مفرح القلوب سرمستان خمخانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

لخلخۂ گلاب

۱۳۱۸ھ

یعنی

دیوان عاجز

تصنیف

مقتدای اہل طریقت وپیشوای ارباب حقیقت مولانا مولوی

سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی متخلص بہ عاجز

ثانیاً بہ ازدیاد اشعار جدید

در مطبع نظام المطابع واقع چھتہ بازار حیدرآباد دکن طبع گردید

ردیف | بسم الله الرحمن الرحیم | الف

ای ابتدای ما ز تو هم انتهای ما | راجع بسوی تست ز هر سو ثنای ما
از کعبه و کنشت نداریم مطلبی | مطلوب ما توئی و توئی مدعای ما
جز ما دگر کدام بود ماسوای تو | جز تو دگر کدام بود ماسوای ما
افتاده ایم ما ز فلک بر حضیض خاک | ورنه فضای عرش برین بود جای ما
ما خاکیان کعبه اخلاص بوده ایم | آورد سوی بتکده حرص و هوای ما
اینجا نماند طاقت پروانه یک قدم | از حد برست عالم تقیید پای ما
از غافلان صومعه و بتخانه کار نیست | بس پاک توئی ز دیر و حرم آشنای ما
ای خضر نیست حاجت آب بقای تو | ما را بود حیات ابد در فنای ما

ما گوهران بحر محیط تقدسیم
عاجز کراست دانش قدر و بهای ما

راهی بسوی خلد کشادی برای ما — جان و دلم فدای تو ای رهنمای ما
ما را ز قید کفر برآورده از کرم — کردی میان گلشن اسلام جای ما
در وصف تو هر آنچه بگوییم غیر شرک — ای باعث وجود دو عالم سزای ما
شاها ترا بمدحت ما احتیاج نیست — وصفت نموده‌ست بقرآن خدای ما
سائیم ما کلاه تفاخر بآسمان — مقبول بارگاه شود گر ولای ما
گردد نگر بمهر رخت نور دل فزون — باشد حدیث لعل لبت جانفزای ما
غم چیست گر سرای جهان را گذاشتیم — نعم البدل بجنت ماوی سرای ما
گر میروی بکوچهٔ جانان نسیم صبح — ضم با هوای خلد برین کن هوای ما

عاجز ز آفتاب قیامت هراس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشوای ما

از چار رکن هست قیام سرای ما — بعد نبی چهار شده مقتدای ما
ترکیب ما تمام که از چار عنصر است — این چار ناگزیر شد از برای ما
بر خاک ما چه صورت امکان ظلمت است — دارد چهار تیر اعظم سمای ما

ما از فریب نفس چسان راه گم کنیم | داریم چار پیر و هم پیشوای ما

از صدق و عدل و شرم و شجاعت که چار زند | داده فروغ خانهٔ دین را خدای ما

حق برگزید ذات رسول کریم را | او برگزید چار کس این رهنمای ما

عاجز چه بیم غرق درین بحر پر خطر
چار زند بهر کشتی ما ناخدای ما

برکش نقاب از رخ ای شاهد دل آرا | باری بکن منور روز سیاه ما را

تو پادشاه عالی من کمترین گدایم | بنواز از نگاهی این کمترین گدا را

از آتش جدائی چون شمع در گدازم | تا کی بغم پسندی مشتاق بینوا را

نی زهرهٔ حضوری نی طاقت صبوری | شوقم که عرضه دارد در حضرتت خدا را

باشد که در رساند در بارگه سحرگه | با صد نیاز گویم حال دلم صبا را

ما را چه قدر باشد در درگه تو شاها | کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا

عاجز شکسته پا هست از یار خود جدا هست
لازم بود تفقد ای دوستان شما را

زلف تو پریشان بکند انجمنی را | آتش بزند شعلهٔ رویت چمنی را

بالله که ببینند اگر جلوهٔ حسنت | خوبان بگذارند ز سر کبر و منی را

چون غنچه شود بسته دگر باز خجالت — گر گوش کند گل ز دهانت سخنی را

شوخم چو بیاید به چمن چاک گریبان — از شوق درد بلبل و گل پیرهنی را

گر دست دهد راسیم چون دل عاجز
جز زلف بدیگر نگذارم شکنی را

برکش ز روئے شاهد گلگون نقاب را — در آب صاف جلوه بده آفتاب را

تا کے بود میان من و وخت رز حجاب — بردار ساقیا بخدا این حجاب را

مردم ز سردمهرئی چرخ ستم شعار — اے پیر می فروش بیار آفتاب را

زاهد گذار دلق بطمع که اهل دل — هرگز نمی خرند بجو این سراب را

خون می خورد بجای می ناب شوخ من — خواهد ز مرغ جان و دل ما کباب را

باشد دلش مدام پر از باده سرور — مست نگاه یار نخواهد شراب را

خواهی که در دو کون ترا آب رو بود
عاجز ببوس خاک در بوتراب را

هر کجا از هر کی آباد گردے خانها — کی شود آباد یارب این دل ویرانها

خانه گردون ز انجم بحر و کان از لعل و در — شهر از فرزانگان ویرانه از دیوانها

عابدان مسجد نشین و زاهدان در خانقاه — روز و شب مشتاق جانان مست و میخانها

واعظان در گفتگوی و صوفیان در هایهوی — پرکنند آزادگان از باده ها پیمانها

از پی معشوق یکتا این همه هنگامهاست — صاحب دل کعبه جو بیدلان بتخانها

در شبستان وجود از شورش عشق و جنون — از پی شمعی هجوم این همه پروانها

کی خورد دانا فریب خال و خط دلبران — دامها پنهان کنند این قوم زیر دانها

تا تو باشی بایگانه باش ای دل همنفس — میکنند اهل خرد پرهیز از بیگانها

بشنود هر کس صدای عود و چنگ و بربطی — عاشق کو گوش ساز نغمهٔ مستانها

عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو — هر چه غیر ذکر حق باشد همه افسانها

روشن کنم از سوز دل خویش بیان را — چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را

آئینه شود سنگ چو شد رفع کدورت — زنهار من از دل ندهم عشق بتان را

از اهل هنر سنگدلان بهره نیابند — از سودن شمشیر چه سود است فسان را

عمریست که در یاد دهان و کمر او — گم کرده براه عدم نام و نشان را

از جمله وجودم بدلم هست نگاهش — این باز مگر صید کند طائر جان را

دشوار کنون است مرا تا تو رسیدن — در راه تو بس باخته ام تاب و توان را

عاجز چو ره اهل جهان پست و بلندست

ناچار ازین راه دلم تافت عنان را

مکن رسوا بجوش گریه ام ای چشم دریا را
بده چون شمع در سیلاب اشکم هستی ما را

به گریه بوسهٔ لعل لبش کیفیتی دارد
بلی خوشتر بود هنگام باران دور صهبا را

خرد تاریک شد از نقد عیش گم گردیدی ساقی
بکن روشن به بزم می‌پرستان شمع مینا را

ندانم اینقدر چون برق آتش زیر پا دارد
اگر خواهد بشوخی بوسه آن رنگین کف پا را

شدی مشهور در اعجاز جان بخشی بدین خجلت
مسلم همچو عنقا گوشه گیری شد مسیحا را

نه تنها ماه تابانست قرب شام زلف او
معلق بینم از صبح بناگوشش ثریا را

بجز هنگامه نگیرد یک نفس آرام جان هرگز
چه حاصل گر بگیرد تنگ در نقش دیبا را

کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاجز
نباشد حاجت مشاطه هرگز روی زیبا را

آشوب خرام تو روش کبک دری را
انداخت بحالت ز نظر حسن پری را

گر در هوایت دل هر غنچه شگفته
پرسید که دیدن نهد نسیم سحری را

از آب لب لعل تو شد الماس سیراب
گل نیز ز گلبرگ تر بافت تری را

سوزیست ز تاب رخ تو در دل اخگر
از خال تو شوریست بسر فتنه‌گری را

بس شعله ز اندیشهٔ عاجز که فشاند

جز آب لب لعل تو سوز جگری را

لاله و گل ز رخت باخته رنگست اینجا / غنچه هم از دهنت با دل تنگست اینجا
کارها میکند این گردش چشمت ساقی / چرخ سرگشته بدورت که چه رنگست اینجا
عارضت چشمهٔ حسنست و زلفت چو نهنگ / حلقهٔ زلف مگر کام نهنگ ست اینجا
خط و لب چشمهٔ حیوان و هجوم عشاق / خضر در باش که اندیشه جنگست اینجا
رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو / بلبل آواره و گل خسته رنگست اینجا
شوق دیدار تو شد سد رهش ورنه بگو / بهر پروازی روح چه درنگست اینجا

عاجز تا تو دل عاشق و صابر داری
جای حیرت که بهم شیشه و سنگ است اینجا

نه ترا صلح نه ما را سر جنگ است اینجا / سر کشیدن ز سر تیغ تو ننگست اینجا
تیغ ابروی تو موجود و گلویم حاضر / بازای شوخ بقتلم چه درنگست اینجا
گاه صلحم بکند گاه بجنگ آید پیش / خاطر یار مگر سیب دو رنگست اینجا
نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر / که بهر گام نفس باخته رنگ است اینجا
هر نفس آتش و هر گام بود ریگ روان / مرد از سختی ره پای به سنگست اینجا
نه مرا وصل تمنائی نه مرا صبر الهی / دلم از جور تو ای چرخ بتنگ ست اینجا

عاجز از کوچهٔ زلفست رهائی مشکل
پیچ در پیچ ره تیره و تنگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا — فکر از باب سخن پای به سنگ است اینجا
مدعی گو که به میدان سخن آید پیش — جای قلب است اگر موقع جنگ است اینجا
گو دلیری که درین راه جنیبت راند — که بهر سو به سرش تیر و خدنگ است اینجا
بحر پر جوش و دران راه ز موی باریک — خامه هش دار که گرداب و نهنگ است اینجا
ای سبک سیر که در دائرهٔ گردش تو — کرهٔ ارض کم از نقطهٔ تنگ است اینجا
به بیاض سحر آ جلوهٔ خورشید نما — بگذر از خنگ فلک کان خر لنگ است اینجا

رزم بگذار سوی بزم بیا ای عاجز
جام و ساقی و می و مطرب و چنگ است اینجا

به گریه نمودی کف پا مرا — به آتش فکندی ز دریا مرا
بدل راز عشقت نهان داشتم — مگر ناله ام کرد رسوا مرا
بفکر دهانت شدم در عدم — لب لعل تو کرد پیدا مرا
بسودای زلف پریشان تو — نشد خواب از دیده شبها مرا
همه عالم آیینهٔ حسن تست — نماید جمال تو هر جا مرا

کنون نیست عقل و حواسم بجا   بده ساقیا جام صهبا مرا

شود عاجز مست دیدار تو
همین است یارب تمنا مرا

رخت شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا   قدت در باغ جان سرو چه سرو سرو خوش رعنا
لبت سرمایهٔ راحی چه راحی راح روح افزا   بود خال رخت فتنه چه فتنه فتنهٔ فردا
شگفته روی تو گلشن چه گلشن گلشن خرم   چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا
عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو   چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا
کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت   چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا
درخشان عارض و دندان تو چون لاله و لولو   چه لولو لولوی لالا چه لاله لالهٔ حمرا
بدار الملک محبوبی شهنشاهی بصد خوبی   چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی همتا
بهر سو دید و اکردم ندیدم چون تو کس دلبر   چه دلبر دلبر خوشتر چه خوشتر خوشتر یکتا

فدای جلوهٔ نازت بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون برنه کشم نفیر تنها   خوردم بجگر چو تیر تنها
این طرفه که گشته بی تعلق   هستم بجهان اسیر تنها

صد کوه بلا گرفت بر سر — هر سو برد و هم حقیر تنها
در راه کسیکه عقل و دین رفت — جان هم شده ناگزیر تنها

من عاجز بی خبر ز عشقت
گشتم بجهان شهیر تنها

ای فلک گوش بجنگ از سر جنگست اینجا — ساده لوحم نه مرا ریو نه رنگست اینجا
گوی سبقت ببری بر که ندارم سر جنگ — دلم از دست تو بسیار بتنگست اینجا
عمر فرسود نیاسود دمی خاطر ما — حیف عیشم همه در کام نهنگست اینجا
دل ما نازک و این حادثه ها را نصیب — خون نگریم چرا شیشه بسنگست اینجا
شب تاریک و سیاهان بکمین ای غافل — زود برخیز نه این وقت درنگست اینجا
کاروان رفت و جرس نیز نزد بانگ رحیل — گام بردار پی سیل و پلنگست اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مائل این سیب ز رنگست اینجا

عشق بحریست که موجش ز نهنگست اینجا — آتش از آتش و بادش همه سنگست اینجا
آشنایش هدف تیر بلا است باشد — نه غرض نام و نشان ست نه ننگست اینجا
کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل — در پیش خصم بصد حیله و رنگست اینجا

دل گذارند درین بیشه بسی شیردلان — اشهب تیز قدم چون خر لنگ ست اینجا
دل دیوانه مشو بند به بند الفت — جای خوبیست مگر قید فرنگ ست اینجا
چه بود نوشان مضطرب عشق مدام — فارغ از فکر جهانند نه ننگ ست اینجا

مطلب زاهد و رندان خرابات یکیست
عاجزا بی‌حالت همه جنگ ست اینجا

نگه دزدیده برگشتی مرا نادیده گویا — گذشتی از سر خونم ز خون ترسیده گویا
نکوئی میکند هرکس که بیند جور از گردون — وفا ها میکنی با من جفا ها دیده گویا
شب از یاد گل رویت نیاید خواب در چشمم — هزاران خار از فرقت به بستر چیده گویا
سر زلف تو میدارم تو قصد جان من داری — چنان با من شدی جانان بجان پیچیده گویا
نمودی روی و دل بردی نه گفتی یک سخن با من — ز راه آشنائی ها ز من گردیده گویا
نمائی لطفها با من تو با این تندی شوخی — بمیزان وفا اکنون مرا سنجیده گویا

نیاری بر زبان حرفی بجز وصف بتان عاجز
چنان در ذکرشان محوی بدل گردیده گویا

ای که جز عشق دگر کار نباید ما را — یار می باید و اغیار نباید ما را
نه تمنای بهشت و نه سر حور و قصور — غیر آن جلوهٔ دلدار نباید ما را

نه سر کوثر و تسنیم نه آب حیوان / جز لب لعل شکر بار نباید ما را
رخ زرد و دل پر درد و دو اشک بس است / از زر و سیم و گهر کار نباید ما را
ما که مشتاق جمالیم از آن حضرت دوست / غیر آن شربت دیدار نباید ما را
وعده وصل کند یار و وعید فرقت / گل بباید بغمش خار نباید ما را
مطرب و جام و صراحی و گل و ساقی / چه کنیم این همه بی یار نباید ما را
ما ببازوی محبت بدر دوست رویم / هیچکس یار و مددگار نباید ما را
چون باخفای غم دوست موکد هستیم / عاجزا سر اظهار نباید ما را

ای ترک چشم مست ترا مرحمت کجا / بی جرم عالمی بکشد معذرت کجا
از یک نگاه ناز کند قتل بی دریغ / منت نهد بفرق دو عالم دیت کجا
طوفان مرگ خواست بهر سو چو چشم یار / ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا
از لطف و قهر میکشد و زنده می کند / یارم مرا معامله آخرت کجا
شاهان بخاک رهگذرش فرق خود نهند / درویش را به بارگهش منزلت کجا
آن بی وفا باهل وفا میکند جفا / امید و بیم طاعت و هم معصیت کجا
یارم پی ستیز و مرا سر بخاک عجز / یاران نظر کنید ره مصلحت کجا

گر اینچنین مواخذه از مشت خاک ماست
یارب کجا رویم ره مغفرت کجا

گر میدهی بطاعت ما جنت نعیم
ای بی نیاز لطف کجا موهبت کجا

از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر
بر جای نیست صورت کس ماهیت کجا

مذاق انگبین دارد در اول آشنائی ها
بآخر میکشد نوشش سوی نیش جدائیها

بظاهر آب حیوان مینماید چشمهٔ الفت
بباطن جلوه اش ملو بزهر جان گزائی ها

بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم
بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائی ها

گهی دل بشکند گاهی جگر خون میکند یارب
گر با من کند گردون دون زور آزمائی ها

مرا گر راست میپرسی بگویم فاش تر جانا
ندید از دلبران گاهی کسی جز کج ادائی ها

پریشان میکند زلف تو صد ها خاطر مجموع
نماید خال مشکینت هزاران فتنه زائی ها

نه تنها قامتم خم شد بیاد طاق ابرویت
جبین هم کاست همچو ماه نو از جبهه سائی ها

بده نقد وفا جانا اگر دین و دلم خواهی
بیک جام محبت میفروشم پارسائی ها

گر خواهد دولت دنیا اگر تربت شود حاصل
که از شاهی بود خوشتر بکویت تو گدائی ها

نمی ارزد بهای از وفا کبر و ریا عاجز
وصال یار گر خواهی رها کن خودنمائی ها

در محفل تو برخ شمع آب کجا　　جائیکه توئی رونق مهتاب کجا
در دیده نگه مهر و دار از بام تو خور　　نظارهٔ رویت چه کند تاب کجا
جان بخشد و مستی دهد آب لب تو　　کیفیت لعلت می ناب کجا
باری برسم تا بدر یار ز فیضت　　ای گریهٔ من صورت سیلاب کجا

بستم بدل احرام حریم در دوست
عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا

ای جان ما جانان ما دین و دل و ایمان ما　　ای سرور ذیشان ما در ملک دل سلطان ما
خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی　　ای قیصر و خاقان ما شاهنشه دوران ما
آئینهٔ انوار حق گنجینهٔ اسرار حق　　سر تا بپا اظهار حق ای آیهٔ قرآن ما
ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل　　دادی می خوش بی خلل سرمست شد زان جان ما
دل بشگفد از روی تو جان میدهد از بوی تو　　بالله تیم از خوی تو شاخ گل خندان ما
از خضر نی حاجت مرا لطف از مسیحم التجا　　ای خضر ره عیسی نفس از تو بود درمان ما

ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کنج خفا
شد از نگاه فیض تو خوش عزت خوش شان ما

دل برد از من آن ماه پارا　　سر خفیه یارب بل آشکارا

از فرط شوقش در بر کشم من — آن ماه جوید از من کنارا
قاصد چه یابد در کوی او راه — آنجا گذر نیست باد صبا را
از خود ندیده راه صوابی — از من شمارد حرف خطا را
با من دغا کرد از دلفریبی — برداشتم چون دست دعا را
کافر چه داند قدر مسلمان — بین طرف عارض زلف دوتا را
بشکست مستی از چهره دستی — زنار کافر تسبیح ما را
سوز درون و آه برونم — دارد اثرها در سنگ خارا
لیکن نگردد رام آن جفاجو — هر چند کردم با وی مدارا

تا کی بزیر تیغ جفایت
بر حال عاجز لطفی خدا را

ندارد سود بی مهرش طلب ها — بصد جهد ار بروز آرند شبها
گشاید رحمتش درهای جنت — قیامت میکند برپا غضبها
چو لعلش بی نیاز دلا بالیست — نباشد لطف و قهرش را سببها
بزیر تیغ نازش عاشقان را — هزاران منت و صدها طربها
طپید چون بسملش پیش نگاهش — طلبش را نشود ملغ ادبها

زند چشم سیاهش راه بینش | کند مژگان او در دل نقب ها
میسر کی شود آن روز یا رب | که از لعل لبش چینم رطب ها
هزاران آفرین بر ضرب تیغش | که در وصفش گشاید زخم لب ها
نمایان عشق او در هر لباسی | منزه از حسب ها و ز نسب ها

گهی مجنون گهی فرهاد و وامق
گهی عاجز بشیدایش لقب ها

ای بروی تو شادمانی ها | وی ببوی تو زندگانی ها
از لب لعل تو توانائی | وز دو چشم تو ناتوانی ها
جان بلب آمدم نمی آئی | زود آ وقت مهربانی ها
از تو از خنده شکر افشانی | از من از گریه گل فشانی ها
صبح پیری کنون نمایان شد | بسر آمد شب جوانی ها
روی زرد آه سرد ناله زار | دارم از عشق تو نشانی ها
شوق در نامه ام نگنجد | نتوان شرح آن زبانی ها

کرده پامال بعد مرگ
خاک عاجز چه قدردانی ها

ز بند زلف مشکین تو آهی کرده ام پیدا / ز دود آه من ابر سیاهی کرده ام پیدا

پی نظارهٔ حسن و جمالت ای بت خود بین / چو آئینه ز سر تا پا نگاهی کرده ام پیدا

عجب نبود دلم از نور فیض او شود روشن / چو ذره سوی آن خورشید راهی کرده ام پیدا

رباید گر دو چو دم جلوهٔ حسن تو جا دارد / بسان کهربا چون رنگ کاهی کرده ام پیدا

بکبر آن نازنین گوید پی تاراج ملک دین / به ناز و غمزه و عشوه سپاهی کرده ام پیدا

ز رخ یکسو نموده زلف مشکین یار من گوید / بیا بین در شب تاریک ماهی کرده ام پیدا

ز خون ناحق عاجز چسان منکر شود قاتل / که از دو مردم چشمش گواهی کرده ام پیدا

برخوان وصلت ای پری یکروز مهمان کن مرا / وز بادهٔ لعل لبت سرمست و شادان کن مرا

گردم بگرد قامتت پروانه آسا دمبدم / ای شمع آتش زن بمن وز ناز قربان کن مرا

در چاه غم افتاده ام بر مرگ خود آماده ام / بنما جمال دلستان جان دادن آسان کن مرا

مانند غنچه تنگ دل تا کی ز تو ای سنگدل / چون گل ز باد لطف خود دل شاد و خندان کن مرا

بلقیس آسا تخت زن برقع ز رویت برفگن / با من نشین ای جان من یکدم سلیمان کن مرا

استاده عاجز بر درت امیدوار مرحمت / در خانه آید یار و ای دوست فرمان کن مرا

اے سوختہ از تاب جمال تو نظر ہا — افتادہ بدل ز آتش عشق تو شرر ہا
چاک از نگہ ناز تو شد سینۂ عشاق — از ناوک مژگان تو ہم خستہ جگر ہا
عمریست کہ در خواہش نظارۂ رویت — در کوے تو بس دلشدگان باختہ سر ہا
پیوستہ بیاد دہن دندان تو ہر شب — ریزند محبان تو از دیدہ گہر ہا
دیوانۂ لیلاے دو زلفت شب تاریک — پروانۂ شمع رخ تو نور سحر ہا
تنہا نہ حجر ز آتش عشق تو دل افروخت — افروختہ از پرتو حسن تو شجر ہا
تا قصر جلالت چہ رسد فکر دگر کس — انظار اولوالعزم برہ سوختہ پر ہا
در معرکۂ معرفت اہل حقایق — انداخت کلاہ از سر و افگندہ سپر ہا

چون عاجز دلخستہ بعشق تو ہزاران
جان دادہ جگر سوختہ در باختہ سر ہا

بردار نقاب از رخ پر نور خدا را — چون مہر ضیا بخشش دل و دیدۂ ما را
خورشید نہ تنہا ز جمال تو منور — ہر ذرہ بود جلوہ گہ حسن دل آرا
ذات تو بود مظہر انوار الہی — وصفت کہ کند ہست کرا طاقت و یارا
در بارگہت خار و خسے راہ چہ یابد — بے نکہت گل بار در ان نیست صبا را
خاشاک رہت تاج سر اہل بصیرت — خاک در تو سرمۂ چشم اہل وفا را

جائیکه بود فرش - عرش از پر جبرئیل ‌‌ آنجا چه بود منزلتے بال هما را

شاهان جهان از پئے دیدار تو محتاج
پرسد که من عاجز مسکین وگدارا

چون دید موج خیز به بزم شراب را ‌‌ در سر هوائے باده کشی شد حباب را

تا شاخ گل کشید ز لعل تو جرعهٔ ‌‌ جز مے ندید غنچه دگر روئے آب را

مستت بجورهی کشند از دست آسمان ‌‌ جامے شراب ناب کند آفتاب را

عاجز به طمع خام شد از فرط تشنگی
پنداشت آب از ره غفلت سراب را

ساقی بیار باده بکن تازه جان مرا ‌‌ از یک دو جام بیخبر از دو جهان مرا

ناید نظر بدیدهٔ دل جز جمال دوست ‌‌ گردد یقین بنور وجودت گمان مرا

از فیض عشق آنقدر همت سربلند ‌‌ تسلیم میکند بادب آسمان مرا

از آتش فراق تو از حد گداختیم ‌‌ در جسم همچو خار خلد استخوان مرا

پیشت چسان بشکوه زبان آشنا کنم ‌‌ شد بیت شکوه تو مهر دهان مرا

صد بار کشتهٔ و مرا زنده کردهٔ ‌‌ جانا بگو دگر چه کنی امتحان مرا

زینگونه پیشتر بندم عاجز ضعیف

اگر دست پیر عشق بت نوجوان مرا

ای مخزن علم و هنر وی معدن جود و سخا
خاک در پر فیض تو دارد شرف بر کیمیا

هستی ببخشش آنچنان فائق که هر کس را اگر
فهرست ارباب کرم سازد ز نامت ابتدا

خورشید از رویت خجل سنبل ز زلفت منفعل
از رشک رنگ و بوی تو گل چاک میدارد قبا

لعل لب تو جان فزا دندان خوبت دلکشا
زلف سیاهت مشک سا درج دهانت بی‌بها

ذات تو یکتا در جهان در دانش و فهم و ذکا
هستند هیچو اغنیا پیش تو جمله ازکیا

از سایهٔ سرو قدت روید نهال راستی
گردد ز عکس عارضت روشن سواد نامها

پر از شمیم زلف تو دامان هر صبح و مسا
بوی ز باغ خلق تو هر سو برد باد صبا

پنهان نباشد جود تو مخفی نباشد عدل تو
کسری و حاتم شد نهان عدل و سخایت بر ملا

تنها نیم مداح تو ای سرور عالی همم
وصف تو سازد دهر کسی مانند عاجز هر کجا

در دل خود جا مده ای آشنا بیگانه را
از غبار غیر خالی ساز خلوت خانه را

نور باطن گر تو خواهی چون صدف لب بسته دار
جا شد از فیض خموشی در دلش دردانه را

بار احسان بر نتابد خاطر آزادگان
منت کس ننگ باشد همت مردانه را

ای فروغ حسن تو از نالهٔ نا بیدلان
گوش سازد گل ز بلبل هر دم این افسانه را

سازشے بانگ طفلان یاد دارد دیوانه — شمع میداند غنیمت صحبت پروانه را
از خمار بادهٔ دوشینه جان برلب رسید — ساقیا بهر خدا واکن در میخانه را
چون مه کامل لبالب جام صهبایم بده — همچو ماه نو مکن خالی لب پیمانه را
می شود از موشگافی رتبهٔ هرکس بلند — تا سر زلف عروسان شد رسائی شانه را
دور باش از کید این دنیای دون ای شوخ — می فریبد این عجوز کهنه هر فرزانه را

عاجز اگر فقر خواهی خاکساری پیشه کن
نیست اندر فقر راهے شوکت شاهانه را

حسن خود بین در آئینه رخ خود بنما — جلوهٔ خویشتن اے ساقی کوثر بنما
چند در پرده نهان روے منور بنما — از سر مهر خدا را مه انور بنما
تا شود صید بدام تو غزالان حرم — زلف مشکین بکشا خط معنبر بنما
حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری — منکران را همه اعجاز پیمبر بنما
تا بکے بر تو چنین جور و جفا سبط رسول — ظالمان را غضب خالق اکبر بنما
تیره و تار شده عالمے از ظلمت کفر — نور حق شان خدا تیغ دو پیکر بنما
غافل از قوت و قدر تو شها کوردلان — زور بازوے علی شوکت جعفر بنما
گر بپرسند بمحشر ز جفاکاری قوم — کشتهٔ تیغ ستم خویش و برادر بنما

اکبر و قاسم و هم عون و محمد جعفر
شانهٔ حضرت عباس دلاور بنما

تیغ حارث و گلوے پسران مسلم
حلق اصغر بنما تیر ستمگر بنما

تشنه لب خشک زبان سینهٔ پاک و حلقوم
زانوے شمر لعین نیزه و خنجر بنما

گریه و زاری و بے پردگی آل رسول
صاحب چادر تطهیر بداور بنما

غافل از رتبه‌ات امروز گروه بدکیش
دستگاهیکه تراهست به محشر بنما

بسر راه من عاجز بیچاره غریب
راه گم کرده ام اے هادی و رهبر بنما

اے ماه رخ تو مهر آرا
مهر تو بماه نور افزا

عالم همه عالم جنونست
زلف تو زحد فزود و سودا

از روے تو لاله داغ دارد
خم پیش قد تو سرو بالا

آگاه خداے لا شریک است
هستی تو بحسن خویش یکتا

در خلق چرا شوی نه محبوب
هستی چو حبیب حق تعالی

ابروے تو سایبان بخورشید
دو زلف تو سنبل سمن سا

کس را بنود بحسن و خوبی
پیش رخ تو مجال دعوی

تا چشم تو دیده اند از انس
شهری شده آهوان صحرا

در پیش نوال وفیض وجودت | دریاے محیط قطرہ آسا
امید شفاعت است از تو | اے عقدہ کشاے خلق ہر جا

محروم مساز عاجزت را
شاہا ز شفاعت تو فردا

بنما جمال خویش بت خوش خرام ما | رخسارۂ تو صبح بود زلف شام ما
ساقی بریز بادۂ گلگون بجام ما | امشب بہ بزم آمدہ ماہ تمام ما
امروز ہست گردش گردون بکام ما | آمد ہماے اوج سعادت بدام ما
کس را نشد نصیب بعہد گذشتگان | آسایشے کہ ہست بدور نظام ما
ساقی بعیش کوش کہ فرصت غنیمت است | اکنون کہ ہست آن بت بدمست رام ما
مستیم ما ز جلوۂ آن شوخ مے پرست | چشمش پیالہ آب لب او مدام ما

عاجز کلام حافظ شیراز دلکش است
با طبع پختگان چہ رسد طبع خام ما

خواہیم از تو اے خدا عشق محمد مصطفےٰ | ما را بشفقت کن عطا عشق محمد مصطفےٰ
راہے نباشد سوے تو جز حب ختم المرسلین | دردہ بجان و دل مرا عشق محمد مصطفےٰ
از ملک و جاہ و دولتم ہرگز نباشد مطلبے | مقصودم از ہر دو سرا عشق محمد مصطفےٰ

در قلب ارباب وفا در جان اصحاب صفا — تابنده شمع پر ضیا عشق محمد مصطفیٰ

بلبل بشوقش نغمه زن گل چاک دارد پیرهن — هم در سر باد صبا عشق محمد مصطفیٰ

در نزع و گور و حشر هم در رهِ غم و رنج و بلا — باشد پناه هر کجا عشق محمد مصطفیٰ

در هر دو عالم بادشاه دائم او را بی اشتباه — در دل اگر دارد گدا عشق محمد مصطفیٰ

عاجز چه جوئی کیمیا بهر مس قلب ترا
انچه که میسازد طلا عشق محمد مصطفیٰ

ز هر سو بسوی تو آئیم ما — بدهلیز تو جبهه سائیم ما

بهر جا که باشیم صاحب توئی — غلامان تو هر کجائیم ما

ترا هست بالذات پایندگی — بذات تو ما جمله پائیم ما

ز نور وجودت چه آگه شویم — که تیره درون مست رائیم ما

توئی جرم بخش و توئی دستگیر — بروزی که از پا در آئیم ما

بهر بزم و در رزمت ثنا میکنیم — بهر بوستانت سرائیم ما

توانا و سلطان عالم توئی
کرم کن که عاجز گدائیم ما

ردیف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب / صد بار چو آفتاب بروی خوشت نقاب

بر پرتو جمال تو تاب نگاه نیست / یارای کیست سوی تو بیند بلا حجاب

معدوم هست مثل و نظیر تو در دو کون / حسن تو از جریدهٔ عالم شد انتخاب

تیر نگاه تیز تو صفهای بت شکن / ابروی دلکشای تو مفتاح فتح باب

در دل رهیم جای خط سرنوشت را / کافر کند ز زلف و خط و خال اجتناب

دیدن ترا بچشم سر اکنون کرا نصیب / خوش قسمتم جمال تو بینم اگر بخواب

آبی ز عین رحمت تو در گلو بریز / از آتش فراق تو جانهای ما کباب

از فرط گریه آب که از فرق شان گذشت / هستند عاشقان تو چون ماهیان در آب

کوه وقار و کان وفا بحر رحمتی / پیش شکوه و شان تو نه چرخ یک حباب

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم / عالم تمام نکته و ذات تو چون کتاب

ندانم خفته یا بیدارم امشب / که دارم صحبتی با یارم امشب

پس از چندین دعاهای سحرگاه / بحمد الله برآمد کارم امشب

شب معراج گویم یا شب قدر / که شد در بزم جانان بارم امشب

خداوندا ز چشم بد نگهدار / که یارم شد بت عیارم امشب

دل از شادی نمی گنجد بجامه
منور گشت زان ماه شب افروز

چه وقت خورم و خوش دارم امشب
دل و جان و در و دیوارم امشب

از آن ماه جهان افروز عاجز
چه گویم مطلع انوارم امشب

باز است بر دلم در فیض از دعای شب
رویم سفید همچو سحر از بکای شب

ای دل چه گویم از تو ز قدر و بهای شب
در دیده‌ها صاف دلان هست جای شب

مانند گل شگفته شود غنچهٔ دلم
از خنده‌های صبحی و ز گریه‌های شب

هر چند روز نیز کند کار شب مگر
تاثیر دیگر است دلا از برای شب

از یمن شب بدولت وصلت رسیده‌ام
یارب دراز ساز تو ظل همای شب

پیوسته فرق خود بنهد شب بپای تو
ای زلف یار من بنهم سر بپای شب

هر کس بروز همدم و همراز می‌شود
جز آه و ناله نیست دگر آشنای شب

هر یک لباس زیب تن هر یکی بود
خوش هست بهر پوشش عصیان قبای شب

تا روز حشر هم نکند آرزوی روز
مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب

روشن درون اهل دل از فیض او بود
کم از ضیای روز نباشد ضیای شب

چون زلف یار نکهت فیضش برابر است
در ابتدای شب چه به انتهای شب

دامان آرزو ست پر از گوهر مراد
از آه صبحگاهی و از نالهای شب

عاجز بیا که شاه و گدا از ره نیاز
سر می نهند بر در دولت سرای شب

گهر دندان و لعل بی بها لب
چو دندان دلکشا و جان فزا لب

به لبهای کنی احیای عالم
پی احیای ما هم بر کشا لب

بشوق لعل تو جان بر لب آمد
بیا بنه بر لبم ای جان ما لب

ترا ای خضر عین آب حیوان
بما هم چشمهٔ آب بقا لب

سوال بوسه ام جانان ادا کن
که میدارم چنین حاجت روا لب

به بدنامی کشد کار تو آخر
مکن هرگز بدشنام آشنا لب

بقتل ما بکن زابرو اشاره
نمی جنبد ترا گر از حیا لب

لبی گوهست جانبخش دو عالم
خوشا لب حبذا لب مرحبا لب

چه می پرسی حدیث عشق عاجز
نمی سازد بیان ماجرا لب

ز نور باده پر جام ست امشب
برنگ خور مه تمام ست امشب

برآمد یارم اول شب ز خانه
طلوع مهر سر شام ست امشب

زخجلت مهر پنهان در زمین شد | مه کامل لب بام ست امشب
ز زلف یار بهر صید دلها | کشاده هر طرف دام ست امشب
نموده پیش صید گور بهرام | شکار گور بهرام است امشب
کجا آرم بخاطر ملک جم را | به پهلویم دلارام است امشب
دمادم از لب لعل شکربار | لبم پیوسته در کام است امشب
به بزمت هر که شد ای شوخ بدمست | خراب و خسته بدنام است امشب

چه پیچد سر ز حکمت ای جفاجو
که عاجز بنده بی دام ست امشب

بجز آب لعلت هوس نیست امشب | بشهد تو جز من مگس نیست امشب
بیا زود بنشین به پهلویم ای جان | که در خانه ام هیچکس نیست امشب
بیا در حریم دلم پا برهنه | که در راه تو خار و خس نیست امشب
بده بوسه زان لب جان فزایت | که بیم رقیب و عسس نیست امشب
چه شد کاروان سرشکم الهی | که از دیر بانگ جرس نیست امشب
نهم گوش چون بر کلام تو واعظ | مرا فرصتی یک نفس نیست امشب
کشیدم ساغر بادهٔ ناب پیهم | برین شوق گوید که بس نیست امشب

مرا کار هر دم به بوس و کنارست | خیال دگر پیش و پس نیست امشب

منم عاجز از تندخویت ظالم
بوصلت مرا دست رس نیست امشب

از سر نهد بخاک درت افسر آفتاب | دارد غبار رهگذرت بر سر آفتاب
در پیشگاه حسن تو ای رشک حور عین | کمتر ز ذره بلکه از ان کمتر آفتاب
در شب اگر ز چهره انور کشی نقاب | گردد ز عکس روی تو هر اختر آفتاب
سازد چه همسری بجمال تو مشتری | آید نظر به پیش رخت اخگر آفتاب
ای زلف و عارض تو بهم سنبل است و گل | با آفتاب عنبر و با عنبر آفتاب
بر راشد از تو جامهٔ مشکین شب عطا | دارد ببر ز نور سحر چادر آفتاب

عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان
گردید کیمیا صفت و زرگر آفتاب

سر میزند بصد غضب از خاور آفتاب | خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب
بهر شگاف سینهٔ اعدا از اهل بیت | از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب
هر شام همچو پیر فلک در غم حسین | بر رخ کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب
هر صبحدم بیاد شهیدان کربلا | خونی کفن کند ز شفق در بر آفتاب

پیوسته میزند بسجده همچو ماه نو
تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب

ازبسکه خورد خون بغم آل مصطفی
از خون دیده هست شفق گستر آفتاب

از بیم انتقام ستم دیدگان چرخ
عاجز همیشه مضطرب و مضطر آفتاب

ترا شوق نظر بازیست امشب
خیال ناوک اندازیست امشب

زسینه از پئی تیر نگاهت
مرا کار سپر سازیست امشب

بعشقت ای بت لیلی شمائل
مرا با قیس انبازیست امشب

بصحراے جنون مارا چو مجنون
بهر جانب تک و تازیست امشب

بکش تیغ جفا بر فرق عاجز
خوشا وقت سرافرازیست امشب

ردیف التا

دل باحرام آستانهٔ تست
جان بطوف حریم خانهٔ تست

میکنم سجده از سر اخلاص
هرکجا از قدم نشانهٔ تست

جمله ذرات خلق را دیدم
بر لب هرکی فسانهٔ تست

چند باشی برون چو بیگانه
اندرون آ که خانه خانهٔ تست

عهد لیلی گذشت و هم شیرین | شور انگیز کین زمانهٔ تست
پی صید دل خردمندان | از خط و خال دام و دانهٔ تست
دل پریشان چو زلف مشکینت | سینه ام چاک همچو شانهٔ تست
میشود از دو کون بیگانه | هر که با صدق دل یگانهٔ تست

عاجزت را که هست جذبهٔ عشق
از عنایات بیکرانهٔ تست

حسن تو هست شهرهٔ عالم نقاب چیست | از محرمان پردهٔ عصمت حجاب چیست
چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار | در حیرتم که این همه نقش بر آب چیست
دارد چه قدر حور و پری ماه و مشتری | جای که جلوه کرد رخت آفتاب چیست
شبها گذشته است با نجم شماریم | شد مدت دراز ندانم که خواب چیست
سوزد دلم به آتش عشق تو روز و شب | دیگر مرا به آتش دوزخ عذاب چیست
جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو | ای شوخ باز بر من بیدل عتاب چیست
ما را دل برشته ز لعل جان فزا | زین به بزم عیش شراب و کباب چیست
ما جز خیال دوست نداریم هیچ کار | واعظ ز ما بروز قیامت حساب چیست

جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف

جانان برای کشتن عاجز شتاب چیست

بالای بام جلوه گر آن سرو قامت است
بر پا نکوی یار چه شور قیامت است

خالت چو فتنه زلف بلا قد قیامت است
جان بر چسان برم که بیک جان سه آفت است

آسان نه کار عشق بود ای دل فضول
در هر قدم براه محبت صد آفت است

گرداب و موج و جوش و تلاطم بهر مقام
این بحر ترسناک نه جا سلامت است

آن می که ریخت در قدحم ساقی ازل
با من چه خضر را پی بخشش لجاجت است

از من نفور گبر و مسلمانست محترز
یارب بحیرتم که مرا این چه حالت است

گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم
گر هر دو جا نشست چه جا ملامت است

از آب انفعال شود عاجزم سفید
هر حرف نامه ام که سراپا ندامت است

خیال ثروت دنیا بغیر خوابی نیست
که سر بلند چنین بحر جز حبابی نیست

ز سیل اشک درین خانه خراب آباد
کدام مردم چشمیکه غرق آبی نیست

گذشت عمر شب تار ما نشد روشن
به تنگ خانهٔ ما تاب آفتابی نیست

مخور فریب چنین چشمهٔ غبار انگیز
نمود هستی موهوم جز سرابی نیست

ز نیم خوابی مستانهٔ نرگسش پیداست
که مست خواب بجز دیدهٔ خرابی نیست

چه وصف اشربۀ خلد میکنی زاهد / چو آب لعل لب گلرخان شرابی نیست
اگرچه ساقی مه رو و گلشن و لب جوست / چه لطف باده که پیدا رگ سحابی نیست
شهید ناز نگاهت نمی زود از جا / که آب تیغ ترا رنگ اضطرابی نیست
بیاد گوهر دندان سحاب دیدهٔ من / چنان بریخت در اشکگان حسابی نیست
بساط مخمل و سنجاب خوابگاهم بود / بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست
درین زمین غزل عاجز ست زور آور / چو رستمی که بعهد خودش جوابی نیست

ای در ره عشق تو سرم در کفم انیست / جان و دل من همچو درم در کفم انیست
یک لحظه ز خاطر نرود یاد تو هرگز / چون لاله پر از داغ دلم در کفم انیست
ای قاصد بازود بیاری خبر دوست / من میدهمت دولت جم در کفم انیست
تا چند توقف که بری سوی دلارام / این نامه ام ای نامه برم در کفم انیست
این عاجز بیدل چه کند شرح تعشق / سررشتهٔ عشق تو قلم در کفم انیست

بی لعل لبت بادهٔ گلرنگ حرام است / بی روی تو چون زخم جگر صورت جامست
زینگونه چو در پرده بود شمع جمالت / باشد که کار من پروانه تمامست

پیشست که کند دعوی حسن ای شه خوبان
هم مهر ترا خادم و هم ماه غلام است

بر باد دهد جان و بدل نیز ندا آتش
ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بکام است

دریوزه کند جرعه ز میخانهٔ چشمت
نرگس که چمن چشم براه تو و وا است

دیگم نگردد گر بکنم سیر چرا پاست
آسان ره میخانه وی نیز ندا است

عاجز نبود طالب این نشئه دنیا
مقصود دلش جرعهٔ از کاس کرامست

در دست بهار آمد و رفت
لطفی که نگار آمد و رفت

من بر سر وقت او نبودم
افسوس که یار آمد و رفت

بختم نه نمود یاری من
در خانه شکار آمد و رفت

نرگس صفت انتظار بردم
آن لاله عذار آمد و رفت

یک لحظه بلذت وصالش
در دل که قرار آمد و رفت

در بزم صفا رقیب ناگاه
مانند غبار آمد و رفت

تا حال دلم بپیچ و تاب ست
این خرچه کار آمد و رفت

یارم چو شنید گفت از غیظ
بهر چه بار آمد و رفت

عاجز تو ازان چه باک داری

زینگونه هزاره آمد و رفت

خود زلف را گشاد و صبا را بهانه ساخت
جانها بباد داد و قضا را بهانه ساخت

با صد طلب نکرد نگاهی بسوی من
آمد بکار خویش و وفا را بهانه ساخت

زاهد چو دید روی صنم کعبه را گذاشت
سویش کشید شوق و دیار را بهانه ساخت

پهلو تهی نمود ز من در شب وصال
آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت

گلها شکفته دید ببالینم آن نگار
پامال کرد و خارش پا را بهانه ساخت

در بزم غیر سینه گشاده براه شوق
آمد شکست بند قبا را بهانه ساخت

از حد فزون طپید دلم در فراق دوست
عاجز بماند صبر و رضا را بهانه ساخت

گر جان بدهم من بخیال تو بجاهست
آگاه کسی نیست ز درد که مراهست

از بسکه براه طلبت گرم روان شد
این قافله اشک همه آبله پاهست

افسوس که یاران برسیدند بمنزل
بعد من پس مانده بفریاد درا هست

بی روی تو ای رشک مه و مهر شب و روز
نی در دل ما نور نه در دیده ضیا هست

هر لحظه بیاد قد آشوب قیامت
صد حشر بپا پیش نظر طرفه بلا هست

پیوسته روانم بامید گل مقصود
هر سمت روان همچو صبا صبح و مسا هست

بیوجه نمایان رخ انور به نهفتن | آیا که همین راه صفا شرط وفا هست

از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت | از دست و دل ماست این جور و جفا هست

دانسته درین بادیه ما گام نهادیم | ای عشق ازین مخمصه ما شکوه کرا هست

تنها نشدم غرق بدریای محبت | افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا هست

تا چند کنی ناله به بربادی آن گل | آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست

جویی تو کجا عاجز بیدل ز نشانش
یک مشت غبار است که آن هم به هوا هست

روی جانان را بیان دیگر است | موی او را داستان دیگر است

من چه گویم حال شب هاے دراز | بهر زلفش قصه خوان دیگر است

ابروش از مصحف حسن آیتے | خال و خط را غمزه شان دیگر است

حال چشم یار از نرگس مپرس | عاشق آن ناتوان دیگر است

نیست هر کس واقف از سر دهن | محرم آن رازدان دیگر است

وز نگاهش کار من تنها نشد | کشته اش هم نیم جان دیگر است

تا کنم وصف سراپای نگار | هر سر مویم زبان دیگر است

کے درست آید سخن از هر یکے | این گهر را بحر و کان دیگر است

عاجز نرفت آن عهدی که بود
لب خموش بند این زمان دیگر است

پوشیده برد دلم ز تغافل نگاه کیست — ای فتنه‌گر بخانه دربسته راه کیست
تا صبح نارسیده بروی نگار ماند — شبخون ز دست برگل خورشید آه کیست
مستان دل که سنبل پیچان بشاخ گل — غلطان بصحن باغ دو مار سیاه کیست
گر بی‌شعور ور بشعور هم ز جام تست — نیک و بدم بدست تو ساقی گناه کیست
دستش بخون خضاب و دلم پر ز اضطراب — گر منکر است قاتل من این گواه کیست
خاک درش چو سرمه بچشم ملک کنند — یارب بدین شرف بزمین بارگاه کیست
سلطان کائنات که نعلین پاک او — سر تاج عرشیانست چنین عز و جاه کیست

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب
آورد تاخت بر دل عاجز سپاه کیست

تیر نگه ناز تو در جان من آویخت — ناحق خلش خار مژه خون دلم ریخت
پر کرد ز می کوزهٔ خود شیخ زمانه — حسن نمکینت بجهان شور برانگیخت
در دست یکی گوهر گم گشته نیاورد — این هستی ناکام بسی خاک عدم بیخت
دو نیم شود گر شود او با تو مقابل — قد تو بهر سرو سهی تیغ بر آهیخت

خال تو نمودست بسی فتنهٔ محشر
زلفت بدل عاجز ما طرفه بلا ریخت

در حقیقت بصر دل افتاد است — مردمان گرچه غافل افتادست
بره یار جان نثار کند — هر که در عشق کامل افتاد است
هر که زد نعرهٔ بسوز درون — شعلهٔ آن بمحفل افتاد است
پای بند خیال دار غرور — همچنان در مشاغل افتاد است
نبرد ره بمنزل مقصود — هر که در فکر باطل افتاد است
یار ما بی نیاز و ما به نیاز — ق یک دگر را مقابل افتاد است
نه مرا صبر و نه ترا لطفی — کار بسیار مشکل افتاد است
کشتهٔ ناز تو نیم تنها — عالمی نیم بسمل افتاد است

هست عاجز ز حد بتو مائل
پردهٔ شرم حائل افتاد است

همچو من نابکار کس نیست — بد طینت و بد شعار کس نیست
ردم کرده ز صحبت عزیزان — جز درد تو همکنار کس نیست
عشاق تو بی شمار هستند — چون بندهٔ خاکسار کس نیست

هر چند ز تند لاف عشقت ... در معرض اعتبار کس نیست
دلدادهٔ زلف یار چون من ... آشفته و بیقرار کس نیست
همچو من دل شکسته ناکام ... بر صفحهٔ روزگار کس نیست
در عهد تو یادگار مجنون
چون عاجز دلفگار کس نیست

بهار گلشن هستی ز فیض یار انست ... که تازگی گل و غنچه از بهار انست
بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود ... صفای وقت بانفاس پاک یار انست
برو بمال غبار طریق اهل نیاز ... که آبروی دو عالم ز خاکسار انست
ولا بعجز بنه سر بپای حضرت عشق ... رهین منت او فرق تاجدار انست
هنوز می دمد از خاک لاله و سنبل ... که زیر خاک نهان حسن گلعذار انست
بزهد و ورع مشو غره اینچنین زاهد ... نزول رحمت حق از گناهکار انست
گشاد کار ز اهل ریا مجو عاجز
که فتح باب بدست شرابخوار انست

سحر شاهد مجلس افروز ما مست ... بصد عشوه و ناز مست خرامست
بیک دست سبحه بیک دست جام است ... بپیش نظر دیر و بیت الحرامست

بزلفت ورخش عالمی ہست مائل ‌ ‌ ‌ مسلمان کدامست وکافر کدامست

بلالندیشش ہمہ ماہ رویان ‌ ‌ ‌ ہمو نسبت بس یک کہ ماہ تمامست

بدستم صراحی وشاہد بپہلو ‌ ‌ ‌ کنم شکر ایزد کہ کارم بکامست

بمیخانہ کی رہ بردست ہمت ‌ ‌ ‌ کہ این منزل شیخ عالیمقامست

دگرگون شود گر زمے حال عاجز
مدان پختہ اش بلکہ صوفی خامست

بعالم چون تو دیگر کس حسین نیست ‌ ‌ ‌ سمن بر لالہ روی و مہ جبین نیست

بسے دیدم من از خوبان عالم ‌ ‌ ‌ چنین بیباک و دلبر نازنین نیست

ببستان سرو گرچہ سر کشیدہ است ‌ ‌ ‌ مگر در راستی ہرگز چنین نیست

مگس دارند خانہا گرد لعلت ‌ ‌ ‌ بہ شیرینیش قند وانگبین نیست

ازان زاہد بعہدت گوشہ گیر است ‌ ‌ ‌ کہ دل بستن بزلفت کار دین نیست

سرافراز است شاخ گل بخوبی ‌ ‌ ‌ چو سرو ناز تو نازک ترین نیست

چو انجم گرد تو خوبان عالم ‌ ‌ ‌ کہ ماہی چون تو بر روی زمین نیست

چنین گردن فراز وچست وچالاک ‌ ‌ ‌ غزالے شوخ در صحرا چنین نیست

بہ لعلت نیست ہمسر لعل ومرجان ‌ ‌ ‌ بدندان تو ہم در ثمین نیست

بشوق لعل تو جان بر لب آمد
بیا بین عاجزت را گر یقین نیست

از هجر تو جان من زبونست
چون غنچه لب ار چه بسته دارم
از مردم چشم من چه پرسی
ذکر تو بود انیس جانها
انعام تو بنده کی شمارد

دیگر چه بگویمت که چونست
صد پاره برنگ گل درونست
در یاد رخ تو غرق خونست
افسانهٔ دیگران فسونست
لطف و کرمت ز حد فزونست

رو زرد بعشق تست عاجز
گر رنگ رخ تو لاله گونست

هر چند ذات تو ز همه بی نیاز هست
ای پادشاه هر دو جهان بر عنایتت
بر خاک آستانهٔ تو هر که سر نهاد
طاق حرم بطاق نهم در تصورم
گو دوستی که بشنود از گوش جان و دل
باشد بکار ما همه این فکرها فضول

دایم بروی ما در فیض تو باز هست
پیوسته بندگان ترا فخر و ناز هست
چون سرو سر بلند چو گل سرفراز هست
محراب ابروی تو بعین نماز هست
چون زلف یار قصهٔ من بس دراز هست
در فکر کار بنده چو خود کارساز هست

عاجز بعجز کوشش بدرگاه بی نیاز
دانسته که شیوهٔ بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در بلا رفته است / عقل هم در پیش ز جا رفته است
پایهٔ عاشقت ز فیض عشق / از همه پایه‌ها فرا رفته است
چه توان گفت از سر زلفت / آنچه بر جان مبتلا رفته است
کار فرمای تیغ ابرو را / گر ز تیر نگه خطا رفته است
کارگر میشود یقین دانم / گر بسوز درون دعا رفته است

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته است

چه با من آن بت گل پیرهن نیست / مذاق باده و لطف چمن نیست
بیا ای شمع بزم تیره بختان / که بی رویت فروغ انجمن نیست
بزلف و خط سبز و روی زیبات / گل و ریحان و سنبل یاسمن نیست
هزاران چشم مستند آفت انگیز / چو چشم مست نازت پرفتن نیست
شوی گر ساعتی دور از کنارم / یقین دانم که جانم در بدن نیست
پی یک درد داروها ست بسیار / کسی را اندرین معنی سخن نیست

دوای بیدل جان خستهٔ عاجز را
بجز لعل لب و سیب ذقن نیست

گل در چمن از تاب رخت آب دگر داشت
سنبل ز سر زلف تو هم تاب دگر داشت

از بسکه گرستم بخیال تو دو چشم
از خون جگر خون شده سیلاب دگر داشت

خواب اجل آمد بسرم لیک چه سازد
کز نرگس مست تو سرم خواب دگر داشت

جان ساخت ز روی تو دگر کعبهٔ مقصود
دل از خم ابروی تو محراب دگر داشت

عالم همه از پرتو رویت شب مهتاب
پر نور چنان گشت که مهتاب دگر داشت

در پیشگه شاهد گل نالهٔ بلبل
از بیم تو طرز دگر آداب دگر داشت

شستست پی ماهی دلها خم زلفت
هم کج نگه ناز تو قلاب دگر داشت

رویت یم حسنست و رخت چشمهٔ خوبی
این حلقهٔ گیسوی تو گرداب دگر داشت

هرکس نمی داشته صهباے دگرگون
عاجز ز لب یار می ناب دگر داشت

پیداست که کار دو جهان بی سببی نیست
ای دل تو مکن ترک سبب کان ادبی نیست

وابستهٔ اسباب ظهور همه اشیاست
بی واسطه خیر و شر و لطف و غضبی نیست

پابند سبب نیست مسبب گه ز قدرت
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

ای آنکه وجودت سبب هستیٔ کونین — در عالم امکان چو تو کس خوش لقبی نیست
محبوب خدا ختم رسل شافع محشر — والا حسبی مثل تو عالی نسبی نیست
ای رحمت عالم در تو قبلهٔ حاجات — آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست
خوشتر ز قدت نخل قدسی نیست بعالم — بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست
جانم بلب آمد به تمنای جمالت — گو تشنهٔ دیدار که آن جان بلبی نیست
روزی که نشد تیره بیاد سر زلفت — آهی که بگردون نرسید است شبی نیست

عاجز چه کند شادی میلاد تو شاها
کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست

پرسی ز من از خوبی حسن تو که چونست — گویم که بمن مهر تو چون نیست زبونست
هرچند بهر روز تراشان دگر گونست — الآن کما کان جمال تو همونست
یک ذره نگاهید و نیفزود و لیکن — در دیدهٔ عشاق بصر لحظه فزونست
چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق — بیرون همه سودا و درونش همه خونست
سودازدهٔ زلف تو هرچند فلاطون — گم کرده خرد بستهٔ زنجیر جنونست
در چشم مجاز ارچه جهان تازه نگارست — در عین حقیقت که درون بود برونست

عاجز چه بگوید که چنینی و چنانی

ای حسن تو برتر ز چه و چند و چونست

پیوسته آرزوی تو در دل بود خوش است / از دل خیال غیر تو زائل بود خوش است

آئینهٔ دلم بجمال تو روز و شب / مانند مصر و ماه مقابل بود خوش است

دیوانگان حسن و جمال نگار را / از موی زلف یار سلاسل بود خوش است

حور و قصور جنت و تسنیم و سلسبیل / اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است

نی بیم زخم تیغ نه پروای جان مرا / یاری سرم بزانوی قاتل بود خوش است

زین ماه مصر و مشتری و زهره ام چه کار / پیش نگاهم آن مه کامل بود خوش است

هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر
عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است

بادهٔ خوش در چمنم آرزوست / ساقی گل پیرهنم آرزوست

از بر و رخسار و قد دلفریب / سرو گل یاسمنم آرزوست

دل نگشاید ز حریفان نو / صحبت یار کهنم آرزوست

پیر مغان بادهٔ رخشان بیار / همچو فلک انجمنم آرزوست

لب بلب ساغرم اما چه سود / بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست

از گره موی سر زلف یار / نافهٔ مشک ختنم آرزوست

سنبل پیچان چه بگیرم بدست   زلف شکن در شکنم آرزوست
سبزهٔ نوخیز و لب جویبار   سرو قد و گلبدنم آرزوست

عاجز ما از کرم و لطف یار
قطرهٔ چاه ذقنم آرزوست

از رخت دیدم آفتاب نخست   خوردم از لعل تو شراب نخست
دلم آخر اسیر زلف تو شد   کردم از عشق اجتناب نخست
ترک چشمت که دزد دین و دلست   از دو چشمم ربود خواب نخست
مستم از آب ناوک نگهت   آنکه خوردست زهر ناب نخست
گشت از چشم مست و مخمورت   خانهٔ هستیم خراب نخست
آتش عشقت ای پری رخسار   کرد جان و دلم کباب نخست
از جفای بتان مترس ای دل   کار سنگین دلان عتاب نخست
صبح امید من نمایان شد   از فروغ درخشاب نخست

پیرم دستگیر شد عاجز
پای لغزید از شباب نخست

باوج طالع من بین دلم کجا خفته است   بیاد زلف تو در سایهٔ هما خفته است

بزور شانه مزن زآه بیدلان اندیش — به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است

ز شور حشر هم از خاک بر ندارد سر — دلم براه تو مانند نقش پا خفته است

کجا شوند بیدار خفتگان عدم — کشیده پرده برو هر یک از حیا خفته است

دلا ز بیخردی دست و پا مزن گستاخ — نگاهدار به بالین تو قضا خفته است

برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید — ز سرد مهری گردون مگر صبا خفته است

جدا ز قافله ره قلب رهزنان بکمین — ز رنج راه سفر هر دو پا مرا خفته است

غبار راه و سر خار و کوه و دشت و مغاک — بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است

ز پای بوسی خوبان حذر بکن ای دل — که زیر پای حسینان دو صد بلا خفته است

گمان نمی برد آشفته دل بیا دوست
که لحظه عاجز دلخسته مبتلا خفته است

هر دم نظر بچهره زیبایم آرزوست — دایم بدست زلف چلیپایم آرزوست

کاری مرا بشربت عناب و سیب نیست — آب زلال لعل شکرخایم آرزوست

هرگز نمی کنم ز طبیب دگر علاج — درمان درد من ز مسیحایم آرزوست

نارم فرو بسایه بال هما سرم — ظل همای آن قد بالایم آرزوست

ای گلفروش دسته گلها چه میدهی — پیوسته در برم گل رعنایم آرزوست

فصل بهار و طرف چمن جوی و لاله زار
ساقی ماه پیکر و صهبایم آرزوست

عاجز وصال یار تمناست روز و شب
نے شوق کعبه و نه کنیسایم آرزوست

ای قد رعنای تو شان صنوبر شکست
چهرهٔ زیبای تو قدر گل تر شکست

خال سیاه تو زد راه خطا و ختن
گرمی بازار مشک نکهت معنبر شکست

از لب لعل تو شد لعل بخارا نهان
وز در دندان تو قیمت گوهر شکست

تیر نگاه تو کرد جا بدل دلبران
در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست

ناوک مژگان تو آب سنان خار بریخت
ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست

سرخی لعل لبت آب می ناب برد
زردی رخسار من رنگ رخ زر شکست

دید چو روی ترا شد دل عالم ز جا
سبحه و زنار را مسلم و کافر شکست

بود شکسته دل از جور تو سنبل مدام
پیچ و خم زلف تو داد شکست بر شکست

از نظر لطف تو تا شود از مقبلان
بر سر دهلیز تو عاجز تو سر شکست

ترا گر لطف بر حال گدا نیست
گدا را نیز پروایت شها نیست

که دارد از تو امید وفائے
که کار خوبرویان جز جفا نیست

بعالم گرچه هرگونه بلاهاست — بلای همچو زلفت پیش ما نیست
نه من تنها بدل گشتم فدایت — کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست
زمین تا آسمان خون شهیدانست — چو کویت سرزمین کربلا نیست
یقین دانم که خون کشتگان است — بدست و پای تو رنگ حنا نیست

چرا دل میدهی عاجز بخوبان
درین سنگین دلان بوی وفا نیست

از بخت مرا شکایتی نیست — وز جور فلک حکایتی نیست
هم جور ترا نه حد و غایت — هم صبر مرا نهایتی نیست
هرچند مرا است سعی بسیار — حاصل چه اگر عنایتی نیست
دانم ره نیک و بد چه سازم — چون از در حق هدایتی نیست
غالب چه شوم بدشمن صعب — از دوست اگر حمایتی نیست

عاجز چه ره نجات بیند
گر در حق او رعایتی نیست

از روی دلفریب تو مارا شکیب نیست — لیکن ترا بعاشق تو جز عتیب نیست
عاشقان متاع دل و جان فدا کنیم — نقد تو جز دغا و فریب و نهیب نیست

از پرتو جمال تو یابد که بهرهٔ ای آفتاب حسن تو کی بی نصیب نیست
در سایهٔ تو هر کس بسر برد روز و شب دانم یقین بروز حسابش حسیب نیست
دیوانگان بدولت عشق از برهنگی دارند جامهٔ که گریبان و جیب نیست
ای دل طریق عشق ره جان سپاری است با صدق راست رو که فراز و نشیب نیست

خواهی چو وصل دوست ز هستی خود گذر
عاجز بعجز خودی تو دیگر حجیب نیست

در بزم یار جز طرب و عیش کار چیست از بهر عیش به ز می خوشگوار چیست
ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است دیگر امید خرمی روزگار چیست
با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار پیش قد تو سرو لب جویبار چیست
گیرد شمیم زلف تو باج از نسیم خلد مشک خطا و تبت و چین و تتار چیست
نبود فروغ پیش حقیقت مجاز را جائیکه اصل جلوه کند اعتبار چیست
مائیم همچو نقش قدم در ره فنا ای مشت خاک گو همه این افتخار چیست

عاجز نگر بجانب نقاش کاصل تست
بردار چشم زین همه نقش و نگار چیست

صفای سینه عنوان محبت دل و جان باد قربان محبت

فدای دل بود آغاز کارش
نثار جانست پایان محبت

برنگ جسم باشد حسن اخلاق
خلوص و یکدلی جان محبت

نمی گنجد دوئی در آشنائی
که یک رنگی بود شان محبت

بهر جا جلوهٔ سلطان عشق است
دو عالم زیر فرمان محبت

بجو از اهل دل این جوهر پاک
دل صاحبدلان کان محبت

کجا پروای ننگ و نام دارند
غریق عشق و مستان محبت

پناهی نیست جان عاشقان را
بغیر از ظل دامان محبت

اگر خواهی مذاق عشق عاجز
بجان شو بندهٔ آن محبت

عهدم دگر به شیشه و پیمانه بستن است
چندی هنوز بر در ساقی نشستن است

خستم هزار بار دل از تیر غمزه ات
بازم هم آرزوی دگر بار خستن است

ساقی بیار باده که از غصهٔ دراز
در دل هوای از خودی خویش رستن است

خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل
همچو سپند سوخته از جای جستن است

خاری اگر شکست بدل عاجزا چه غم
بسیار خار در ره عشقت شکستن است

بیاض چهرهٔ او صبح دلکشای منست | سواد خال و خطش شام جانفزای منست
ازان دو زلف که آشفته عقل و رای منست | اسیر دام بلا جان مبتلای منست
کسیکه درد ندارد مراست بیگانه | هر آنکه صاحب درد است آشنای منست
اگر بمکتب عشق است هم سبق با من | که کشتهٔ ستم شوخ بیوفای منست
عجب که در دل آن سنگدل اثر نکند | سپهر و کوه بجنبش ز نالهای منست
بهر کجا که روم شاهیم بود آنجا | که تخت خسرو و جمشید نقش پای منست
بشاخ سدره کند همصفیر من آواز | درین خرابه که افتاده ام نه جای منست
بگیر پا برهان بنده را چه میپرسی | بهر طرف که بود رای تو رضای منست

چسان دلم نشود مائل بتان عاجز
که خاک کوچهٔ شان مرکز هوای منست

آمد بمیکده در بتخانه بست و رفت | آن شوخ مست ساغر و مینا شکست و رفت
داده باستم آن بت بدست دست و رفت | عهد جدید بر در میخانه بست و رفت
ترک جفا نمود طریق وفا گرفت | یعنی دمی بمحفل مستان نشست و رفت
بی صید مرغ دل نرسد باز در کمان | تیر نگاه او که رها شد ز شست و رفت
در سیر چمن که رفت تماشا و خاطرش | هر مرغ جان ز حلقهٔ زلفش که جست و رفت

آمد خیال او بدل گرم عاشقان / همچون سپند مضطرب از جا جست و رفت

هر کس که دید چشم و لب می پرست او / گردید همچو نرگس مخمور مست و رفت

زاهد چو دید حسن و جمالش بخود نماند / از دین و دل گذشت و شد بت پرست و رفت

با صد نیاز در بر عاجز دمی نشست

یار از غم فراق دلم باز خست و رفت

تعظیم اهل شرع چو از داب حافظ است / لازم به اهل شرع هم آداب حافظ است

فاضل‌تر از عبادت و بیداری جهول / یک ساعت خجسته و خوش خواب حافظ است

با دوستان مروت و خلقی بدشمنان / آئین خوب و شیوهٔ احباب حافظ است

اصحاب درد را که بود پیچ و تاب دل / از پیچ و تاب سنبل سیراب حافظ است

گر هست گوهر سخن خوش گران بها / در بحر شعر گوهر خوش آب حافظ است

اهل ادب نشسته دو زانو به پیش وی / در فن شاعری چه عجب باب حافظ است

در چشم عارفان و هم ارباب ذوق شوق / دُرّ فرید گوهر نایاب حافظ است

شیرین می و لطیف و پر از مستی و سرور / در هر خمی که هست ز دوشاب حافظ است

هشیار باش عاجز ما با ادب بنوش

گر جرعهٔ ز جام می ناب حافظ است

در دل ما بابت سنگین نتوان گفت
این راز بآن ظالم پر کین نتوان گفت

ما آل رسولیم چه گوئیم که این هم
با مردم بی دین و بد آئین نتوان گفت

با قوم فرومایه و گمراه و جفا کار
هرگز سخن عزت و تمکین نتوان گفت

برگشته نصیبیم درین دیر خرابات
آشفتگی خویش به بدبین نتوان گفت

مظلومی ما هست بسی شهرهٔ آفاق
این طرفه ستم بین که کسی این نتوان گفت

با ما سخن با ادب و رفق بگوئید
ذی عزت و شانیم به توهین نتوان گفت

ما تابع فرمان خدائیم بهر حال
جز شکر بهر حادثه نفرین نتوان گفت

یاران و رفیقان وفا پیشهٔ ما را
پیوسته بجز خطبهٔ تحسین نتوان گفت

هر کس که شود حامی هر عاجز مظلوم
او مرد خدا هست به زبین نتوان گفت

در هر چمن از عکس رخت جوش بهار است
عالم همه از نکهت زلف تو تتار است

بلبل همه تن سوخته از آتش عشقت
پیوسته گل از خار غمت سینه فگار است

مست می عشق تو نه تنها گل نرگس
هر غنچه و گل برگ و ثمر مست خمار است

دل نیست که از گرمی رفتار براهت
پای نفس سوختگان آبله دار است

زان روز که خط بر رخ صاف تو دمیده است
از عکس رخت در دل آئینه غبار است

شب تا بسحر در هوس جلوهٔ حسنت — پروانه صفت سوخته هر شمع فراز است

عاجز نبری ظن که بکف رنگ حنا نیست
این خون شهید است که در دست نگار است

جهان امروز پر شور و فغان است — ز غم ماتم سرا هر یک مکان است
جهان از اهل بیت اندر تباهیست — ته و بالا زمین و آسمان است
چرا نبود سراسیمه دو عالم — سراسیمه امام انس و جان است
شود تاراج گلزار رسالت — ز هر سو آمد باد خزان است
عروسان چمن یکسر سیه پوش — بشاخ گل عنادل نغمه خوان است
بیک جانب پریشان جعد سنبل — فتاده یک طرف سرو روان است
نه تنها لاله بر دل داغ خورده — که هر گل داغ بر دل لاله سان است
ز تیغ ظالمان آغشته خون — چو شاخ ارغوان پیر و جوان است
ز تاب آفتاب آتش انگیز — بتن اندر گداز استخوان است
گرفتار بلا شاه شهیدان — بخاک و خون طپان تشنه دهان است
بجای آب آب تیغ و پیکان — بجای طعمه ها ضرب سنان است
میان روبهای گرگ پیشه — ضعیف و ناتوان شیر ژیان است

گرفته ساغر پر ز آب کوثر — به باب خلد حوران جنان است
مقام دوستانش باغ جنت — جهنم مستقر دشمنان است

دل عاجز نشاید این الم را
قلم بر کش که طول این داستان است

ای گل نشاط کن که زمان بهار تست — بلبل تو شاد باش که گل در کنار تست
ای غنچه لب کشا به ثنای دهان یار — دلهای عاشقان همه امیدوار تست
ساقی بعیش کوش که بر رغم دشمنان — تا بخت یار و گردش گردون بکار تست
اسباب عیش جمع و همه شاهدان باغ — ای ماه من بیا که چمن انتظار تست
بر کش نقاب از رخ زیبا که نو بهار — گل در طبق بگوهر شبنم نثار تست
گر سنبل است بستهٔ زنجیر زلف تست — ور نرگس است بیخود و مست خمار تست
زود آ بنوش باده بیاران می پرست — هر کس بآرزوی می خوشگوار تست
صوفی چرا بگوشهٔ عزلت بجای هو — هر سو نگر که جلوهٔ حسن نگار تست

عاجز ترا ز صحبت اغیار کار چیست
همراه و همنشین تو هر وقت یار تست

ما را بدست جز سر زلف نگار نیست — در دل رقم بجز الف قد یار نیست

ارباب همتیم به پیش نگاه ما ‌ ‌ ‌ این کارگاه هردو جهان جز غبار نیست

کارم براه عشق ز اهل بصیرت است ‌ ‌ ‌ ای بی بصر برو که مرا با تو کار نیست

گرچه بسی گذشت ز شوریدگان کسی ‌ ‌ ‌ چون من بجای قیس درین کوهسار نیست

تنها نیم اسیر کمند محبتش ‌ ‌ ‌ کو دل شکسته که بدامش شکار نیست

گر اینچنین بست دور سپهر ستم شعار ‌ ‌ ‌ دیگر امید عیش درین روزگار نیست

عاجز چه سود از می و ساقی و جویبار
چون در کنار سرو قد گلعذار نیست

آن چشم کو که غور کنم بر کمال دوست ‌ ‌ ‌ این دولتم بس است که بینم جمال دوست

چون دیده نیست لایق دیدار آن نگار ‌ ‌ ‌ بس ناگزیر صبر کنم بر خیال دوست

یاران حدیث غیر نگوئید پیش من ‌ ‌ ‌ آسایش دل است مرا قیل و قال دوست

جانم فدای سرو قد خوش خرام او ‌ ‌ ‌ چشم و دلم نثار رخ و خط و خال دوست

من سر بپای او نهم او در پی گریز
عاجز بگو بیت سخنی حسب حال دوست

هر شب به تیر شوق توام سینه خستن است ‌ ‌ ‌ هر روز در سلوک رهت پا شکستن است

در آرزوی مقدمت ای بادشاه حسن ‌ ‌ ‌ چون نقش پا براه تو تا کی نشستن است

خفتم تمام عمر و ندیدم جمال تو | یارب بچه امید مرا دیده بستن است
صیاد بهر ما هوس خام می پزی | آخر مرا ز دام تو یک روز رستن است

پیوستنت ببارگه پاک بی نیاز
عاجز ز خلق رشته الفت گسستن است

چون بی باده کشی شاهد مستان برخاست | گل بکف ساغری بزده دامان برخاست
از سر خواب چو آن نرگس فتان برخاست | بهر خدمت گریش فتنهٔ دوران برخاست
دید چون گریهٔ من ناله ز بلبل سر زد | ابر بگریست ز هر ناحیه طوفان برخاست
هر کجا زلف و قد و خال و رخش سایه فگند | سرو و سنبل بدمید و گل و ریحان برخاست
همه در پیچ و خم زلف تو آرام گرفت | هر آشفتگی از خواب پریشان برخاست
جرعه افشان چو ز می آن بت بدمست گذشت | نعرهٔ العطش از خاک شهیدان برخاست
سنبل و گل چو ز زلف و رخ تو پهلو زد | از پی عربده اش گبر و مسلمان برخاست
عشق جان سوز تو در خلق چنان آتش زد | دود آهی ز دل گوشه نشینان برخاست

کرد چون نغمه سرائی بگلستان عاجز
شور تحسین ز هر مرغ خوش الحان برخاست

ای بادشه کشور ذی شان رسالت | زیر خط فرمان تو شاهان رسالت

باشد ز رسالت شرف جمله رسولان / از تو شرف مسند ایوان رسالت

گلزار نبوت همه شاداب ز فیضت / سرسبز ز لطف تو گلستان رسالت

ذات تو بدریای نبوت دریکتا / چون تو گهری سر نزد از کان رسالت

شاهی که بیک دست تو طغرای نبوت / دست دگرت داشته فرمان رسالت

فخر عرب و عز عجم رحمت عالم / سلطان رسل خاتم دوران رسالت

بنیاد نبوت شده از ذات تو محکم / گردیده مشید همه ارکان رسالت

بیرون نشدی هیچکس از چاه ضلالت / بودی نه اگر جنبش فیضان رسالت

دادند بدعوای تو احجار گواهی / هم شق قمر شاهد و برهان رسالت

ای ختم رسل بر کتفت مهر نبوت / هم مهر و هم مهر درخشان رسالت

زنده نشود چون ز تو قانون الهی / هم روح نبوت توئی هم جان رسالت

گردد چو پریشان همه احوال خلائق / اندر طلب سایه دامان رسالت

در ظل لوای تو بود [illegible]

[illegible] شاهان رسالت

در نعت [illegible]

[illegible] / [illegible]

من چو آئینه دل صفا دارم — یار دارد ز من غبار عبث
نیست عزم وفا ترا هرگز — یار من میکنی قرار عبث
نه جفا کرد و نه وفا با کسی — دل من برد آن نگار عبث
بی می و ساقی و مغنی و جام — هست این موسم بهار عبث
دوش از بهر عید پیش رقیب — کرد یارم ذلیل و خوار عبث

گل شگفته است و نعره زن بلبل
عاجز ما تو دل فگار عبث

گذشتی از سر مطلب چه باعث — نیاری شکوه هم بر لب چه باعث
نسوزد دیگر دلم از گرمی عشق — رساندم بر لبم یا رب چه باعث
ببینم شانه اسپ تیره و تار — نیامد ماه من امشب چه باعث
اگر شانه زلفهم کس نیست — الکند مینا تهی قالب چه باعث

نه از خود رفت عاجز بر در دوست
ز پیشش هی نماید سب چه باعث

[illegible] الغیاث — از جفای چرخ گردان الغیاث
[illegible] از آسمان بیدلان — افتی بهر ظلم هر آن الغیاث

هر زمان صد فتنه بر پا میکنند | زلف پیچان چشم فتان الغیاث
گه بالفت میکشند و گه بجور | کس نرست از دام خوبان الغیاث
کرد ما را نیم جان درد فراق | از غم و اندوه هجران الغیاث
نیست جز بی رحمی و ایذا دهی | کار این گبر و مسلمان الغیاث
از ادا و ناز خوبان میکنند | بهر قتل ما چه سامان الغیاث
مبتلای درد سازند این بتان | نیست هرگز فکر درمان الغیاث

عاجز از یاران بد باید حذر
صحبت شان آفت جان الغیاث

ردیف جیم

عارضت از گل ستاند تخت و تاج | زلف تو میگیرد از سنبل خراج
با گل عارض شمیم گیسویت | از گلاب و مشک دارد امتزاج
تا به سیمین گردنت افتاد چشم | آهوان بر دوشش می آرند باج
بر مزار کشتگان چشم تو | یافت جای گل گل نرگس رواج
نیست غیر از شربت دیدار دوست | دردمند عشق را هستم علاج
هر دلی کان آشنای زلف تست | هست آنرا با غم و درد و اندوه ازدواج

هست هر کس عاجز و محتاج او
یار ما با کس ندارد احتیاج

ای نعل تو فرق عرش را تاج
یک آیه ز شان تست معراج

ارواح مقدسه بگردت
گردند چو گرد کعبه حجاج

آن شب که شب عروج تو بود
شد گنبد نور گنبد زجاج

ز انوار تجلی جمالت
عالم همه گشت بحر مواج

هر ذره بدعوی انا الحق
هر سمت هزارها چو حلاج

فرخنده براق برق سیرت
تابنده چو ماه در شب داج

دندانش بدر آب و هم تاب
ز الماس و در و عقیق و پکهراج

شرمنده ز ساق سیم گوشش
بلور و عقیق و صندل و ساج

تا عرش ز فرش شد بیک گام
اقلیم جهات کرد تاراج

کردند ملک پئی قدومت
از مردم چشم فرش دیباج

رضوان جنان و حور و غلمان
تیر نگه ترا شد آماج

آرند بدوش خوبرویان
با حسن جمال پیش تو باج

ای فیض رسان هر دو عالم
فیض تو روان چو ما ثجاج

آن کیست که فضله‌خوار تو نیست — هر کس بنوال تست محتاج
ادیان سلف شدند خاموش — دین تو بود سراج وهاج

عاجز ره دین مصطفی گیر
این راه خوش است و نیک منهاج

ردیف چیم

گرد این دنیای دون گشتیم ما هر جا بهیچ — بر نیامد هیچگاه کاری ازین بدکار هیچ
ما درین عالم بسی نقد وفا در باختیم — جنس خوش در کف نیاوردیم زین بازار هیچ
سربلندان جهان را زیر و بالا میکند — نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ
دل بباید بست با هر تار زلفان نگار — در گلو دارد بهمین رشتهٔ زنار پیچ

کس برون کشتی نیاورد است ازین بحر فنا
عاجز ما اندرین ره گفتگو بسیار هیچ

ردیف حا

یار من زخوابگاه بر آمد علی الصباح — ساقی بیا بجام نگارین بریز راح
راحی که تو بخشش دل اهل وجد و حال — حاصل شود از ان بدل بسته انشراح
بگذار بت پرستی و زنار را شکن — کردی چو گوش نغمهٔ حی علی الصلاح

زین سو کشد برهمن وزان سوست جذب شیخ
ای پیر می فروش نمایم ره فلاح

عاجز ز تو نمی طلبد باده حرام
آن باده ده که در همه ملت بود مباح

ردیف خاء

سرزمین عشق باشد سنگلاخ
هر کس اینجا کی تواند بست کاخ

عشق نخلی هست اصلش در زمین
سرکشیده بر فراز عرش شاخ

کی شوم غافل من از عهد الست
هست آوازش هنوزم در صماخ

دل بشوق منزلت از دست رفت
ایها السالک بگو این المناخ

عاجزا گر زنی گوئے بزن
ساحت عشق است میدان فراخ

ترا از روی گلگون انجمن سرخ
مرا از اشک خونی پیرهن سرخ

ز عکس زلف و رخسار تو جانان
سیه بلبل شده گل در چمن سرخ

ز بس سرخی زند جسم لطیفت
شده پیراهنت مثل بدن سرخ

چنان شد خون پروانه به بزمت
که از خونش شده شمع و لگن سرخ

بشوئی گر لب لعلت بدریا
برآید از صدف در عدن سرخ

شهیدان نگاهت را عجب نیست | چو چشمت گر شود رنگ کفن سرخ
کسی کو کشته دست حنائیست | پی گورش بباید گورکن سرخ
برد گر خاک کویت بر فلک باد | یقین دانم شود چرخ کهن سرخ
برد باد صبا گر بوی زلفت | ز خون دل شود مشک ختن سرخ
برانم گر سخن در سرخ روئیست | بگردد محفل اهل سخن سرخ

چنان خون شد دل عاجز ز شفقت
که می روید ز خاک او سمن سرخ

ردیف دال

گه سبزه نوخیز شد و گه گل تر شد | آن شوخ بهر لحظه بهر رنگ دگر شد
گه مهر جهان سوز گهی ماه شب افروز | گه شمع شبستان شد و گه نور سحر شد
گه شمع و چراغ ره ارباب بصیرت | گه نور نگاه دل اصحاب نظر شد
گه خضر جهان گردد گهی چشمه حیوان | گه کان جواهر شد و گه معدن زر شد
گه حرف و صدا گشت و گهی حور و ملایک | گه جن و پری گشت و گه شکل بشر شد
گه لیلی و مجنون شد و گه خسرو شیرین | گه صورت فرهاد شده تیشه بسر شد
خود بود و نبود هست ز خود هم خبرش هیچ | شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد

ناگاه چو از خویش سوی خویش نظر کرد | از عالم اجمال بتفصیل گذر شد
القصه که در پرده نهان بود بخلوت | از پرده برون آمد و چون شیر و شکر شد

شد کاسته عاجز ز غمش همچو مه نو
چون بدر برخ آفروخته آن رشک قمر شد

آن ماه چو از پرده بصد ناز بر آمد | با عظمت و با شان و با ناز بر آمد
فرمود منم در دو جهان قبلهٔ خوبان | آری ز حسینان همه آواز بر آمد
آیا که منم خالق یکتای دو عالم | هر ذره بحق همدم و دمساز بر آمد
در حضرت ما هر که گذر کرد با خلاص | چون مهر دل افروز سر افراز بر آمد
با شوق و محبت که براهم قدمی زد | دل باخته جان باز سر انداز بر آمد
جا در دل هر ذره بیقدر که کردیم | چون گوهر شهوار با عزاز بر آمد
جز من که بود شبه و نظیرم بکمالات | ما را که دگر همسر و انباز بر آمد
بار آنکه از چهرهٔ ما پرده کشاید | جز آنکه با همدم و همراز بر آمد

چون چهره برافروخت بوصفش دل عاجز
با نغمه و با چنگ و با ساز بر آمد

دلم بشگفد از خیال محمد | خوش آید مرا قیل و قال محمد

نثارش کنم نقد و جان دلم را … میسر شود گر وصال محمد
شود کامیاب آن لب کام شیرینا … که دارد حدیث خصال محمد
بود آب بر روی ریحان جنت … ز سرچشمهٔ خط و خال محمد
وجود دو عالم و فیضان جودش … بود رشحهٔ از نوال محمد
زهی ساعت و منزل خوش که در وی … بود ذکر حسن و جمال محمد

الهی شود نیک انجام عاجز
طفیل محمد و آل محمد

دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند … بیخبر گشته ز خود از تو خبرداری چند
نیست ممکن که دگر روی رهائی بیند … مانده در دام بلای تو گرفتاری چند
کار دشوار شده بر من حیران امروز … یار در بزم نشست باغیاری چند
چشم رحمت بگشا لب اعجاز نما … چون مسیحا بدرست آمده بیماری چند
خال و خط نیست بران عارض تابان صنم … که گرفتار بنازند سیه کاری چند
بمراد دل من دید چو گل روی مرا … در رهم چید رقیبم ز حسد خاری چند
چند از ناز بپی تو ز ما خسته دلان … چند از دل شدگانند دل افگاری چند
غمزه و ناز و ادا چین جبین تیر نگاه … در پی یک دل زارند ستمگاری چند

بحضور تو رسیدند سبکساران زود
همچو عاجز برهست مانده گران باری چند

از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید
کان ترک مست امشب سویم بغارت آید

جان و دلم ربوده هم صبر و دین و دانش
چون در سرای خالی آن پر شرارت آید

پیوسته می طپید دل آید مگر نگارم
از گوشهٔ درونم زیسان بشارت آید

عمریست بی جمالش دل خسته و خرابم
صد شکر باز یارم بهر عمارت آید

فرما که در حضورش پیغام دل رساند
طفل سرشک ما را کار سفارت آید

بی می وصال دلبر کس را نشد میسر
از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید

جام و صراحی و می خوش دار عاجز امشب
کان پیر می فروشان بهر زیارت آید

دلم از کوچهٔ زلف تو پریشان گذرد
هر که زین ره گذرد بیخبر از جان گذرد

بارها گر دگذر باز هراسان گذرد
مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد

مومن و کافر اگر پای درین راه نهند
کافر از جان گذرد مومن از ایمان گذرد

خضر تنها بسختی گذشت از ظلمات
نتوانست سکندر که بسامان گذرد

قمری از جان گذرد سرو بگردد پامال
گر بسوی چمن آن سرو خرامان گذرد

همچو عمر از سر هستی خودش ای عاجز
مرد باید که بهر لحظه و بهر آن گذرد

گر قطره‌ای از چشمهٔ حیوان تو یابند — جان از سر نو باز شهیدان تو یابند
گردد سر زلف تو بگردند غزالان — تا بوی سر زلف پریشان تو یابند
گردند ز جان سیر دگر هیچ نخواهند — گر تشنه دلان لقمه‌ای از خوان تو یابند
زان نوک مژه گر سر زخمش بگشایند — صد جا بدلم ناوک و پیکان تو یابند
برهم نزنند ار دل دیوانهٔ ما را — پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند
در جیب کند غنچه و گل نیز بدامان — گر شمه‌ای از بوی گریبان تو یابند
یاران چو بجویند بمیدان محبت — گوی دل مانند بچوگان تو یابند
پیراهن جان چاک کنند از سر مستی — گر رشحه‌ای از جام تو مستان تو یابند
روزی که شود پرسش احوال شهیدان — خون همه عشاق بدامان تو یابند
آیند ببزم تو بهم خضر و مسیحا — آبی مگر از چاه زنخدان تو یابند

جویند بسی کوه و بیابان چو زلیخا
عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند

از دیده میرود مگر از دل نمی‌رود — ماه من از حجاب ز منزل نمی‌رود

گو صد هزار تیغ رسد بر سرش چو کوه
از جای پای عاشق کامل نمی رود

رفت آنچه رفت از دل محزون بوقت فیح
لیکن ز دل کرشمهٔ قاتل نمی رود

دور از تو چون شوم ز جفا کاری رقیب
حق از مقام خویش ز باطل نمی رود

گرمی مصر ریگ روان بحر موج خیز
لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود

دانم یقین که گنج شهیدانست کوی تو
جانا دلم براه تو غافل نمی رود

هر نقش و هر خیال باسان رود ز دل
لیکن خیال یار مشکل نمی رود

باز است چشم کشته تو بعد مرگ هم
شوق لقایت از دل بسمل نمی رود

هر کس رود بجای دگر بعد انتقال
از کوی یار عاجز بیدل نمی رود

بالای تو بسرو قدان پستی آورد
لعل لبت به سنگدلان مستی آورد

تا بوسه ز عارض گلگون تو برد
زلف سیاه بین چه بسی گدستی آورد

عیسی دمی که از نفس قدس مرده را
از راه نیستی بهستی آورد

قدرت را از دو عارض گل بر آمد
لب لعل تو گل برگ تر آمد

ندارد سرو بستان بر و لیکن
ز بستان سرو قدت بر آمد

بطرف عارضت سنبل دمیده
ز طرف سنبلت گوشه بر آمد

ترا آغاز حسن و نوجوانی است
زمان لیلی و شیرین سر آمد

بود روی تو چو خلد و خال هندو
بخلد اندر چسان کافر در آمد

ز چاه غبغب تو آب حیوان
ز دندان در ز لعلت شکر آمد

از آن در عقیق و تنگ شکر
بهنگام تکلم گوهر آمد

بشوق بوسه لعلت بشوخی
پری از پرده مینا بر آمد

برنگ آبله پر خون دلم بود
نگاه تیز تو چون نشتر آمد

نه پرم چون باوج ماه و خورشید
مرا از جذبهٔ عشقت پر آمد

ربود از جا مرا همچو گیاهی
چو از عشق تو باد صرصر آمد

روان شد دل باستقبال دلبر
بدلداری چو سویم دل بر آمد

ازین بتخانهٔ صورت پرستی
به عاجز پیکر تو خوشتر آمد

از حسن فروزنده تر آن مه شده باشد
بر جمله حسینان جهان شه شده باشد

پوشیده شود گر ز من آن ماه جهانتاب
غم نیست چو لطفش گه و بیگه شده باشد

بی پردگی حسن ازلی مصلحت نیست
در پرده نه بی وجه موجه شده باشد

در دیده مرا هست بدل درد دل او نیز
شاید که دلم را بدلش ره شده باشد

لطفش که فزون هست بمن گشت یقینم — از حال دل خسته ام آگه شده باشد

جز چاه زنخدانش نگیرد دلم آرام — ای کاش دلم غرق در این چه شده باشد

بی او نه قراری بدل و جان نه سکونی — چون من که چنین واله و گمره شده باشد

سوزد دلم از آتش عشقش که شب و روز — او نیز چو من سوخته گه گه شده باشد

بار غم عشقش که [illegible] دل به [illegible] — اگر کوه گرانست زغم که شده باشد

یارب چه بود پیش ازین دولت کونین — گر بنده تو لائق درگه شده باشد

[illegible] که بری عمر بسر در شب غفلت
[illegible] ز دو سحرگه شده باشد

دهان او [illegible] آب [illegible] — وز ان بعد افسانه یار گوئید

[illegible] — [illegible] لعل ساقی لب جوی بجوئید

اگر پیدا از [illegible] — [illegible] ساقی و جام و مطرب بگوئید

اگر هست شوق [illegible] — [illegible] میخانه راهی بپوئید

چو عاشق بخواهید گلزار کثرت
گلی از گلستان وحدت ببوئید

آب لعلت دلم هوس دارد — خواهش انگبین مگس دارد

گنج پنهانست غنچهٔ دهنت — که بران غنچه دسترس دارد
کی برد ره بگنج پنهانی — هر که اندیشهٔ عسس دارد
چون بیارد گل مراد بدست — هر که در راه خار و خس دارد
تا ببام سرای تو بپرد — جان من عزم هر نفس دارد
باز ماند ز منزل مقصود — سالک از فکر پیش و پس دارد

کاروان رفت و ماند عاجز باز — بهر او نالها جرس دارد

یادست بعشقت چه گران جانی من بود — از زندگی خود چه پشیمانی من بود
پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت — ز آئینهٔ روی تو چه حیرانی من بود
در پیش نظر مصحف روی تو کشاده — بر آیت حسنت چه ثنا خوانی من بود
از تیغ هلال ابروت ای مهر جهانتاب — پیوسته شب و روز چه قربانی من بود
از نقل لب لعل و هم از شربت عناب — هر شب بمی ناب چه مهمانی من بود
در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم — بر کشور مقصود چه سلطانی من بود
پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحرگه — خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود
بر چشم سیه مست تو از نرگس سیراب — چون دیدهٔ آهو چه گل افشانی من بود

دریای کرم جوش زد و من بشکر خواب
عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود

اگر نقش پای تو بر گل نشیند
ز حسرت مرا داغ بر دل نشیند

نهاده بدل دست بر گل نشینم
چو از ناز لیلی بمحمل نشیند

نجنبند ز جا گشته تو مبادا
غباری بدامان قاتل نشیند

چنان شاد مانند مستان بمستی
چو بر شاخ گلبن عنادل نشیند

دل شمع گردش چو پروانه گردد
چو آن ماه کامل بمحفل نشیند

کند کسب فیض از دل مصر چون
چو ناقص بکامل مقابل نشیند

شود دور از قرب صدها مراحل
که از یاد حق لحظه غافل نشیند

به صبر و سکون هر که خو کرد عاجز
به بحر محبت چو ساحل نشیند

امید خاطر امیدواران بر می آید
بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید

به باب اهل دولت صبر می باید گدایانرا
کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید

زبانهم بسته می گردد بهنگام دعا یارب
بلب حرف طلب از شرمساران کم می آید

ندانم این چه حکمت هست با چندین عنایتهم
ترا رحمت بحال جان نثاران کم می آید

مکن هرگز پریشان آن دو زلف عنبر افشان را — قرار اندر دل ما بیقراران دیر می آید
نباید داشت از خوبان امید مهربانیها — ترحم در دل این گلعذاران دیر می آید
نمی گردد شگفته زود هرگز طبع آزرده — بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید
صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ — جواب باصواب از پخته کاران دیر می آید

مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل
صدا از خسته جان دلفگاران دیر می آید

نسیم چو قصهٔ زلفت بگوش می آید — ز آه و ناله دلم در خروش می آید
بیار نکهت زلف تو نافها بگشا — که بیهش رفته ز بویش بهوش می آید
گذشت ماه صیام و رسید عید سعید — بعیش کوش سه نای و نوش می آید
بیار جام و صراحی که محتسب امروز — کدو بدست و سبوی بدوش می آید
بدور لعل تو از تار چنگ و ز لب جام — صدای نغمه زدن و باده نوش می آید
بجرم سرکشیش [illegible] خون مینا را — دگر نه [illegible] خم بجوش می آید

دماغ خویش معطر [illegible] کن
ز کوی یار صبا [illegible] می آید

[illegible] کامل [illegible] — یار [illegible] [illegible]

خلوتی بود و می ساغر و باغ و لب جو
وقت خوش بود و هم اسباب خوشی حاصل بود

تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوهٔ ناز
من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود

در دلم بود زنم بوسه بر لعل لبش
بود بی پرده مگر شرم و حیا حائل بود

با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم
چه توان کرد که از خود نیم زائل بود

یاد روزیکه دلم تشنهٔ آب تیغش
پای کوبان بخوشی پیش و سیم قاتل بود

رفت عهدیکه دلم محو همه باطل بود
حق بادو مائل و او سوی بتان مائل بود

عالمی بود همه غرق بدریای وجود
تشنه لب او ز ره جهل سر ساحل بود

جذبهٔ لطف ازل سوی خودش باز کشید
ورنه کی مشت غبارم بر هش قابل بود

غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز
در دولت انچه جز او بود همه باطل بود

بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید
پرید رنگ خزان موسم بهار رسید

زوال حسن شد و خط بروی یار رسید
برفت نشئهٔ می نوبت خمار رسید

بماهتاب بده آفتاب گلگون را
ببزم ساقی من ماه گلعذار رسید

شبم که بود بخاطر خیال مهر رخش
سحر بدولت بیدار در کنار رسید

نه جای صحبت درخشان میان حلقهٔ رندان
بدست ما سیه لعل آبدار رسید

دمید گرد دهانش بنفشه و سنبل	بروی چشمهٔ حیوان چه مور و مار رسید
بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش	بپای خویش درین دام این شکار رسید
دلی که داشت نشان رنگ عشق همچو حنا	پس از خزانی بسیار تا نگار رسید

خوش است عاجز ما پیشه خاکساری کند
صفا پذیر شد آئینه چون غبار رسید

در زلف تو پیچ و تاب تا چند	بر عارض تو نقاب تا چند
از چهرهٔ خود نقاب برکن	خورشید ته سحاب تا چند
جانم بلب آمد از جفایت	این گرمی آفتاب تا چند
یک لحظه دلم نگیرد آرام	در عشق تو اضطراب تا چند
بر آتش حسنت ای جفاجو	مرغ دل من کباب تا چند
سویم نکنی نگاه از شرم	از محرم خود حجاب تا چند
از بادهٔ جام نرگسینت	این مستی من خراب تا چند
نبود آگه بیاد چشم و رویت	دو دیدهٔ من پر آب تا چند
بگشا گره از زلف مشکین	این عقدهٔ ناصواب تا چند
شام و سحر از بلای دوری	دل سوخته عذاب تا چند

جان در دهد از هوای وصلت — در عشق تو شیخ و شاب تا چند
از حسن بسوی کس نه بیند — بدمستی این شراب تا چند
بیهوده بسر هوای نخوت — ای بود تو چون حباب تا چند
زین گونه مشو ز چرخ غافل — این نغمه و این رباب تا چند

عاجز ره دیگر است در پیش
برخیز ز خواب تا چند

آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند — چون گل شکسته خاطر و در خون نشسته اند
آزادگان ز فیض تجرد مثال سرو — ز اندیشهٔ بهار و خزان سبکبار رسته اند
آخر پس از کمال بنقصان چو مه رسند — ارباب ناز کلاه بگردون شکسته اند
نازک طبیعتان بغبار ان قیود هم — مانند بوی گل سبک از جای جسته اند
صافی دلان ز غیر نجویند آبرو — گوهر صفت ز چشمهٔ خود روی شسته اند
از اهل زر چو ما را امید صلاح نیست — این رشته های خیر سراسر گسسته اند
در دور ما کسان که بخود نقد دین برند — ذی عقل و فهم و صاحب رای خجسته اند

بی هیچ نیست خستگی عاجز ای نگار
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند

خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند — پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند

در زلف یار پیش رخش دست بسته اند — کافر پی تلاوت قرآن نشسته اند

با هم که زلف و عارض او عهد بسته اند — پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند

دل را به تار زلف شب تار بسته اند — [illegible] شکسته اند

[illegible] — [illegible] بسته اند

[illegible] — [illegible] شکسته اند

از شور خوردگان نتوان طعن [illegible] — کم مایگان مثال شررهای جسته اند

ای بوسه گوشه [illegible] — از چشمه که لعل لب یار رسته اند

هاجر میان خیل حسینان مجوی ربط
این گوهران رشته الفت گسسته اند

یا رب بدام زلف کسی مبتلا مباد — هان صد بلا بیاد دگر این بلا مباد

هستم ز عمر محو جمال پری وشی — همچو من جنون زده کس هیچ جا مباد

کارم فتاده با بت بیرحم و سنگدل — چون شیشه شکسته دلم بر بلا مباد

رنگ حناست در کف پایت که خون دل — آتش برای قتل منت زیر پا مباد

حاصل مرا بسایهٔ زلف تو دولت است — هرگز دلم بخواهش ظل هما مباد

من بر وجود خود خط باطل کشیده ام
فرش زمین بس است مرا بوریا مباد
دارد چه قدر هستیٔ من با وجود تو
جائیکه آفتاب نماید سها مباد
در جرم عشق هر چه سزا میدهی سزاست
لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد

غفلت از انچه هست بصر دو جهان رواست
عاجز فراموشیت ز یاد خدا مباد

سرم جز عشق تو سامان ندارد
دلم جز درد تو مهمان ندارد
گذشتن از سر کونین آسانست
گذشتن از سرت امکان ندارد
بکش گر کشتنم خواهی میندیش
که خون عاشقان تاوان ندارد
نشاید زیست کس بی یار هرگز
اگر یارے ندارد جان ندارد
بکوش اندر علاج من مسیحا
که درد بیدلان درمان ندارد
نظر کردم بسے خوبان عالم
که چون تو دلبری دوران ندارد

چه گوید با تو عاجز قصهٔ عشق
چو زلفت قصه اش پایان ندارد

وجودم زمین و زمانے ندارد
بجز لامکانی مکانے ندارد
پرد مرغ جانم چو از باغ هستی
بجائی رسد کاشیانے ندارد

چنان خورد جان و تنم شور الفت | چو کان نمک استخوانے ندارد
فلک گر شود مهربانت چه حاصل | که خوانش بجز خشک نانے ندارد
بدست لئیمان زر و سیم گویا | زبانیست لیکن بیانے ندارد
ولی کاندران نیست بوی ز بخشش | بمانند بجسمیکه جانے ندارد
کریمے درین عهد گویا الهے | که عنقاست نامش نشانے ندارد

کجا گیرد آرام عاجز دل من
که چون برق و باد آشیانے ندارد

روشندلان خاک نشین طرفه پایه اند | مانند شمع مجمع نور اند و سایه اند
زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند | این می کشان عرش نشین سرسپایه اند
بی مایگان مثال حباب اند سربلند | پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند
این نوخطان که مایهٔ کبر و غرور اند | از حسن عارضی بسرای کرایه اند
بی گوهران به تربیت اهل خرد شوند | ارباب فیض در حق شان شیر دایه اند

عاجز ضیا طلب ز درونهای خستگان
خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند

به بزم می کشان چون ترک من مستانه می آید | صدای الامان از شیشه و پیمانه می آید

نفرو هشته بعارض همچو ترکان کاکل مشکین / بقصد خون من آن آشنا بیگانه می آید
خدا را ای جفا گستر مکن آرایش زلفت / ز هر مویش برون صد جان ز زخم شانه می آید
کدامی کشتهٔ الفت درین خاکست آسوده / که بوی انس پیوسته ازین ویرانه می آید
نظر کردم بسوی حلقهٔ زنجیر مجنون را / که آواز مبارکباد از هر خانه می آید
اگر آید عشق بی پروا نماند عقل کس بر جا / ز جا هوشیار برخیزد اگر دیوانه می آید

نخواهم داد یک ذره ز درد جان غمگینم
بهای دو جهان عاجز اگر سیاحی آید

بر روی می کشان در میخانه بسته اند / مستان ز بار ساغر و مینا شکسته اند
ز دیده تا نظر نکند سوی میکده / تا رنگ بدیدهٔ مردم گسسته اند
در پیش مردمان صف مژگان یار نیست / ترکان گرفته نیزه بکف دسته دسته اند
این غنچه ها ز سمع حدیث دهان یار / از انفعال سر بگریبان نشسته اند
دُر را به پیش گوهر دندان چه آبرو / الماس ها ازانها جگر لعل خسته اند
خوش طینتان ز دست خود آزار میکشند / گل را به بین به پهلوی آن خار رسته اند
آنانکه غیر یار ندارند در نظر / از فکر رنج و راحت دارین رسته اند

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صاف

گویا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

در سینه آئینه گر آب صفا دادند — عکس رخ جانان را چون مهر ضیا دادند

پیچیدگی دلها وابسته زلف او — مفتاح کشایش را در دست صبا دادند

در ناخن تدبیرم صد حکمت حل کردند — گر عقده لاحل را در بند قبا دادند

آثار خرابیها در کوچه این هستی — آبادی راحت را در شهر فنا دادند

آب لب جانانه گردید نصیب من — ای خضر شما را گر از آب بقا دادند

از فیض شب زلفش در حال پریشانی — تاثیر سحرگاهان در آه رسا دادند

بر هر که فتد چشمش جان بر نشود هرگز — در پنجه مژگانش نیروی قضا دادند

تا از پس مردن هم پیوسته بود صحبت — از خون شهیدانش رنگی بحنا دادند

از عارض رنگینش رنگی برخ گلها — بوی ز سر زلفش در مشک خطا دادند

ارباب ادب را شد در چشم نکو قدری — در زانوی مه رویان جا آئینه را دادند

در کار نمی آید زهد یکه نمایان است — صید همه تن مرده در دام ریا دادند

در عشق بتان ایدل زنهار مشو پابند — دردی ز می دردی در جام ولا دادند

از مسند شاهانه روشن نشود باطن — آئینه دلها را از خاک جلا دادند

رسوائی و بدنامی انجام محبت دان — این نقد زیان کاری در جیب وفا دادند

درگوشهٔ چشم او صد گونه تغافلها
یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دادند

ماه رویان کے بزر یارے خرند
جنس جان از نقد دیدارے خرند

طرفه تر اینکه بیک ناز و ادا
از نگاه مست هشیارے خرند

گر کنند از گوشهٔ چشم التفات
همچو من صدها گرفتارے خرند

از تکلم و ز تبسم در چمن
بلبل و گل بلکه گلزارے خرند

نیست باور کین بتان پر غرور
همچو عاجز عاشق زارے خرند

خنده ات آواز قلقل میدهد
گریهٔ من جوشش مل میدهد

کے بجام مے برم دست نیاز
لطف هر دو صورت گل میدهد

در شب هجران خیال زلف یار
پیچ و تابم همچو سنبل میدهد

میدهد دشنام یارم صد هزار
بوسه گر از تغافل میدهد

کے هم آغوشم شود آن گلعذار
بر دلم داغے چو بلبل میدهد

عاجز ما در گلستان دکن
نغمهٔ تو لطف آمل میدهد

اگر بسیر چمن در آیی گلش بشوق تو پر کشاید — شود ز زلف تو بند دلها که بهر پرواز پر کشاید

پی بشارت صبا ز هر سو کریسه غنچه زر بر آرد — اگر شبنم آلوده خجالت ز دیده درج گهر کشاید

بپرسش حال من نیایی تو هیچ گاهی بغفلتی هم — اگرچه چشم پر انتظارم برنگ نرگس نظر کشاید

بیا تو بیباک در در دلم محبت چه خوف ز رقیب داری — چرا نشیند برون در کس چو صاحب خانه در کشاید

نگاه مستت براه عشوه بخون کس گر کمر ببندد — چه سام و رستم شود مقابل که ترک گردون کمر کشاید

ز سیر گلزار حسن گاهی بجای از پا نمی در آید — اگر رسد تا بشام زلفش نگاه رخت سفر کشاید

همه کمالات ختم گشته بذات سلطان دین و دنیا — کرا مجالست در حضورش که باب فضل و هنر کشاید

چه حسن یوسف چه خلق آدم چه صبر ایوب شوق داود — شود بیک التفاتش پیدا اگر بلطفی نظر کشاید

بگویم ار حال خود کهی چگونه در هجر تست شاها — نه ابر تنها بمن بگرید که بحر هم چشم تر کشاید

ز عاجز بیدل حزینی چه وصف شایسته تو آید
براه حیرت پی تماشا سپهر چشم سحر کشاید

ردوم سید خود نهاده برکف چو سویم آن شهسوار آید
اگر نیاید بکار جانان دگر سر من چه کار آید

بیا که مستانه در هوایت برون دل از جسم زار آید
فتاده صد جا براه شوقت برنگ مست خمار آید

بدین تمنای بی نهایت که تا رسد خود بصید گاهش
برآید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید

صبا پریشان نمود شاید غبار صحرای خلد یثرب
ز شش جهت در دماغم امشب که بوی مشک تتار آید

زهی شهنشاه ملک بطحا که هر دو عالم به بارگاهش
گرفته در دست نقد جانها بشوق بهر نثار آید

ز فیض وجود تو هست شاها که بحر و کانها خزینه دارند
که گوهر افشان ز کوه و صحرا مدام ابر بهار آید

بدرگهت ای شه مکرم بدین امید است جبهه سائی
بناز دامن کشان غلامت بخلد روز شمار آید

گذشت عمرم بانتظاری گهی جمالش نظر نیاید
بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید

همین تمناست یا الهی که عاصی خسته دل بحشر
مثال آیینه صفا بخاطر بی غبار آید

بهر نماز قبله ام آن رو شود نشد
محراب سجده ام خم ابرو شود نشد

شب تا سحر بحسرت دیدار او گذشت
زانسو نگاه یار باین سو شود نشد

خون خورد گل بغصه گریبان نمود چاک
با غنچهٔ دهانش که همبو شود نشد

سنبل ز غم شکست و بسی پیچ و تاب خورد
هر چند خواست همسر گیسو شود نشد

آورد جمع بوی گل و مشک تر نسیم
با بوی زلف یار سر مو شود نشد

آموخت گرچه ناز و ادا دلبری پری
در حسن اعتدال که چون او شود نشد

میخواست تا بشوخی رفتار همقدم
با تیزی سمند او آهو شود نشد

یارم بدام زلف نهان در کمین من
من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بسی سجود نمودم بسی نیاز
عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد

هر که در کوی تو ای قبلهٔ پاکان گذرد
همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد

شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل
گرچه صد ره گذرد باز بارمان گذرد

کافری گر گذرد زود مسلمان گردد
چیست ایمان شود ار سست مسلمان گذرد

چه عجب گر بشود زخم درونم ناسور
دلم از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاه دو عالم بتمنای درست
این گدا عاجز تو از در شاهان گذرد

تیرت بدل شکست و سرش در جگر بماند
آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند

آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی
ما را ز سر گذشت و ترا تا کمر بماند

یادت ز دل برفت و خیالت نمیرود
دردِ دلم نماند مگر دردِ سر بماند

از آتش فراق تو جان و دلم گداخت
گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند

از نام نیک ظن نبری کز جهان شدی
برکنده شد نهال وجودت ثمر بماند

دیوانه عاجز است بیاد پری وشی
از سر گذشت سایه‌اش اما اثر بماند

چو از خود رفته دیگر چه باشد
دُر و مرجان زر و گوهر چه باشد

اگر غالب شوی بر نفس کافر
دری شیر ژیان اژدر چه باشد

زنی بر هم زمین و آسمان را
چو شیر حق در خیبر چه باشد

نباشی سر بکف چون در ره دوست
چو از جان در گذشتی سر چه باشد

بهر نانے بباید ساخت عاجز
بدفع جوع خشک و تر چه باشد

یادم ز سرو قد تو شمشاد میدهد
گل هم ز رنگ و بو ... امی [illegible]

ریزد بخلق الفت تو آبروی من
خاکم هوای زلف تو بر باد میدهد

از دام و دانهٔ که مرا میکند اسیر
یادم ز خال و زلف تو صبا دمیدهد

صد شکر حق که با همه سنت بتشنگان
یک جرعه ز آب تیغ تو جلاد میدهد

عاجز بحسن دلکش و شیرین شمائلت
پیوسته جان بصورت فرهاد میدهد

دیوانه تو جامهٔ هستی خود درد
زین ره مگر به بزم وصال تو ره برد

جانم فدای عاشق جانباز بی نیاز
ملک دو کون را بجوی هم نخرد

در آرزوی وصل تو درد و غم ترا
جان و دلم بجان و دل خویش پرورد

کو مدعی عشق که بهر نثار دوست
نقد روان جان سر بازار آورد

هرکس ز وصل خویش خورد بادهٔ نشاط
عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد

خیال صورت جانان حیات جاودان بخشد
هوای زلف مشکینش بدل تاب و توان بخشد

زلال لعل میگونش دهد جان در تن مرده
توانائی مریضان را دو چشم ناتوان بخشد

گوارا نیست بی دوست مشتاقان تیغ یارب
اگر قصر شهان بخشد و گر حور جنان بخشد

نگاه پیر و آن دارد که او را این و آن بخشد

بیاد میلده زاهد بخلق ار آبرو خواهی
بچهره آب و رنگ گل زهی پیر مغان بخشد

گدای کوی جانان شو اگر عز و شرف خواهی | که هر یک ذره راهش افسر تاج کیان بخشد

چه غم این چرخ بی رحم اگر نامهربان باشد
که مقصود دل عاجز خدای مهربان بخشد

جدائی تو تا کی دل من صبور باشد | اگر گویی پسند و که ز یار دور باشد
چو تو یار باوفائی بتلاش تست جانم | ز رقیب ناموافق دل من نفور باشد
همه آرزوی ماست که در حضور باشیم | مگر آنچه یار خواهد شدنش ضرور باشد
تو بطور جلوه کردی که ز هوش رفت موسی | ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد

چه کند بدوری تو دل خسته عاجز ما
همه دولت سعادت بدر حضور باشد

ای ز حسنت عشق پیدا می شود | عاشقی هر جا هویدا می شود
هر که بیند روی خوبت بیگمان | عاشق و مفتون و شیدا می شود
آفتاب حسن تو بر هر که تافت | چون مه انور سراپا می شود
مرغ جان را گرد شمع عارضت | صورت پروانه پروا می شود
ز آتش عشق تو در سوز و گداز | عاشق تو شمع آسا می شود
از خرامت می شود پامال خلق | وز لب تو کار احیا می شود

می نشیند با ادب پیش تو جام / سرنگون پیوسته مینا می شود
کسی رسد به منزل مقصود خویش / زافت ره هر کہ پس پا می شود
در طریق عشق در اول قدم / جان نثار و وقف سرپا می شود
عاشقان را در حضور از ذوق مرگ / بارها مردن تمنا می شود
گر دهی عشاق را اخلد برین / بی جمالت کی گواره می شود
می شود چون سرو آنجا سربلند / سرنگون هر کس کہ اینجا می شود

نیست تنها عاجز از توفیض یاب
مستفیض از توکل اشیا می شود

مذاق عاشقی هر دل چه داند / گداز شمع آب و گل چه داند
نداند هر کہ راه آشنائی / مقام و موقف و منزل چه داند
فراغ خاطر آگه دلان را / گرفتار بلا غافل چه داند
حلاوت های آلام شب هجر / بروز وصلها واصل چه داند
نیاز پاکبازان ره عشق / بناز و غمزه ها مائل چه داند
چه دولتهاست حاصل عاشقان را / دل بی حاصل جاهل چه داند
غریق بحر عشق و درد و غم را / کسی کو بر سر ساحل چه داند

مشقتهای جان بازان چالاک	فرو مانده بگل کاهل چه داند

بگو عاجز ز سر عشقبازی
دلی کز اصل خود غافل چه داند

ای ز رویت جان مطرا می شود	دل چو آئینه مصفا می شود
میروی سوی چمن وز عارضت	گل چو بلبل بر تو شیدا می شود
از خرام سرو نازت در چمن	رونق گلشن دو بالا می شود
می شود از چشم و خالت فتنه ها	وز قدت هنگامه برپا می شود
در حضور قد بالایت ز شرم	بس خمیده سرو رعنا می شود
جان پاکان در خم ابروی تو	سجده آرا جبهه فرسا می شود
مردمان را زیر طاق ابروانت	همچو ماه نو تماشا می شود
چون کند وصف دهان تنگ تو	راز پنهان آشکارا می شود
سر کند چون قصهٔ زلفت کسی	در سر زلفت تو شبها می شود
هر کرا بر زلف تو افتاد چشم	در سر او جوش سودا می شود
هر کجا بوی سر زلفت رسد	خاک آنجا مشک سارا می شود
از غبار سرمهٔ خاک درت	کور ما در زاد بینا می شود

می وزد از کوی تو باد نسیم / بر ز عنبر کوه و صحرا می شود
بادشاهان را به زینت بازیست / کی گدایان را گذارا می شود
عاشقانرا در غمت از خون دل / سینه کان و چشم دریا می شود
هر که شد امروز زیر سایه ات / او به ظل عرش فردا می شود

وصف تو عاجز نه تنها میکند
ذکر اوصاف تو هرجا می شود

گر ترا با همه کس مهر و وفا خواهد بود / مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود
دولت حسن تراهست سرنجان دل کس / روز افزونی دولت بدعا خواهد بود
خدمت اهل صفا کن که پی دفع بلا / مدد از همت مردان خدا خواهد بود
مثل جان اهل نظر یار و عزیزش دارند / همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود
سرنگون باش گر آئی بسر تربت ما / که زیارت گه ارباب حیا خواهد بود
زاهدا غره مشو روز جزا گوی بهی / کس نه دانست که در دست کرا خواهد بود
بقیاست بجوی زبد ریائی نخرند / کار آنجا همه بی روی و ریا خواهد بود
جرعه ریز بجام ز کرم ساقی ما / تا ابد حلقه بگوش تو گدا خواهد بود
چند بر نیشتر کنی از من بیدل روزی / دست من در خم آن زلف دوتا خواهد بود

نکهت زلفت تو امروز نیارد فردا ‌ ‌ ‌ منتظر بدر ما باد صبا خواهد بود

بوسهٔ لعل لبت ده بخدا عاجز را
که دعاگوی تو مصروف ثنا خواهد بود

براه تو نام و نشانی که دارد ‌ ‌ ‌ نشان زمان و مکانی که دارد
گذشتم بعشق تو از دین و دانش ‌ ‌ ‌ بجانم سر جسم و جانی که دارد
بیا در برم ای گلستان خوبی ‌ ‌ ‌ بروییت سر گلستانی که دارد
بوصف دهان تو غنچه دهانان ‌ ‌ ‌ زبان بسته گویا زبانی که دارد
برد جان و بخشد دگر جان تازه ‌ ‌ ‌ بدین وصف تیر و سنانی که دارد
بظاهر عتاب و بباطن تلطف ‌ ‌ ‌ که یار چنین مهربانی که دارد
توئی هست مقصودم از هر دو عالم ‌ ‌ ‌ به پیش تو میل جهانی که دارد

بغارت بر جنس هستی عاجزا
بخانه در و پاسبانی که دارد

هر کس که چشم خود بجهان باز میکند ‌ ‌ ‌ همچو حباب رخت فنا ساز میکند
آسایش دو کون بخود میکند حرام ‌ ‌ ‌ در راه عشق هر که تک و تاز میکند
بر ملک و مال و دولت دنیای دون و جاه ‌ ‌ ‌ بیهوده هست آنکه سر ناز میکند

مرد خبیر آنکه در انجام کار خویش — اول نظر همیشه در آغاز میکند
بردارد و د پنبهٔ غفلت ز گوش هوش — هر دم اجل به پیش و پس آواز میکند
دانی که نقد وقت بود دولت حضور — آنرا که باز کیسهٔ این راز میکند
پیوسته عرض حال تو در پرده میکنند — داناکسی که خوف ز غماز میکند
پروای ملک و دولت و ملت کرا بود — جان را نثار عاشق جانباز میکند

هر یک بهر یکے نظرے میکند ولے
عاجز نظر بآن بت طناز میکند

سحر چو نکهت مشک تتار می آید — مرا خیال سر زلف یار می آید
بهر کجا که کند جلوه آن گل رعنا — به پای بوسی حسنش بهار می آید
بیا بسیر چمن دام زلف را بکشا — ز پای خویش بدامت شکار می آید
برو تغافل نه دل ز دو ناشکیبائے — قرار جان دل بے قرار می آید

نگاه دار دلت را ز غمزه اش عاجز
که تیغ ابروے قاتل بکار می آید

به میخانه رندان پرجوش آیند — نه سالوسیان ریاکوش آیند
دهند از می زهر آلوده اینجا — که تلخی چشان بلانوش آیند

نه هرکس بود در خور می پرستی
درین راه از خود فراموش آیند

همه خام کاران پر جوش و مستی
برون زود از خواب خرگوش آیند

اگر جرعه نوشان جام محبت
مجالست تا حشر در هوش آیند

بخور باده بی غم که مفتی و شحنه
به پیر مغان حلقه در گوش آیند

پی خدمت پیر میخانه هر شب
غزالان مشکین قدح نوش آیند

عجب نیست بهر تماشا درینجا
سر شام زهاد روپوش آیند

گر آیند در بزم رندان میکش
بکف جام و مینا در آغوش آیند

بحسرت به بینم در میکده را
که یاران از ان مست و مدهوش آیند

خنک عاجز آنانکه بر شمع روی
چو پروانه سوزند و خاموش آیند

آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند
پیوسته ز آبروی خود اول وضو کنند

دور اند از طهارت ارباب قیل و قال
دل را بآب دیدهٔ خود شست و شو کنند

ظاهر اگرچه پشت سوی کعبه در نماز
باطن بصد نیاز سوی قبله رو کنند

بندند با خلوص دل احرام کوی دوست
بهر طواف آن بادب سر فرو کنند

کوه تحمل اند محل حوادثات
صبر و رضا و همت و تسلیم خو کنند

چون گل شگفته خاطر و چون شمع خنده رو | مانند غنچه بسته دهان گفتگو کنند

عاجز ترا که با همه کس هست صلح کل
طوق محبت تو همه در گلو کنند

زعکس عارضت گل آفریدند | زتاب زلف سنبل آفریدند
زآب لعل تو دل آفریدند | زصوت قهقهه قلقل آفریدند
ز دود آه من شد شکل بلبل | ز خالت چشم بلبل آفریدند
ز روی روشنت صبح سعادت | سیه بختی ز کاکل آفریدند
خرد حیران ز خال و روی و زلفت | ز تخم لاله سنبل آفریدند
ز فیضت بهره در ذرات عالم | ترا سرچشمهٔ کل آفریدند
بدیدند اول آن چاه ذقن را | وز آن پس چاه بابل آفریدند

چه گوید عاجز از نادانی خویش
که از طفلش تجاهل آفریدند

خوش زمانیکه مرا پیش نظر روی تو بود | سجده گاه دل و جان طاق دو ابروی تو بود
صبح تا شام بلب بود حدیث لب تو | شام تا صبح همه قصهٔ گیسوی تو بود
گر تماشای گل عارض خندان چه بهار | گاه نظارهٔ دو نرگس جادوی تو بود

چاشنی گیر ز سیب ذقنت کام و زبان / کام جو یا دل من از قد دلجوی تو بود
بود چشمان تو غارتگر کالای حواس / بندپای خرد م سلسله موی تو بود
رهبرم بود سوی کفر دو زلف کافر / ره نمایم سوی اسلام دو هندوی تو بود
روی تو قبله جهان بود از آن روی دلم / صورت قبله نما از همه سو سوی تو بود
طرهٔ تاج سرم بود خس و خار رهت / آبرویم همه از خاک در و کوی تو بود
در غمت بود دلم از غم دیگر آزاد / خوش دماغم چو گل تازه تر از بوی تو بود

بندهٔ خاک درت بود نه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خوی تو بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند / معشوق را که از نظرش دور داشتند
آن ماه را چو مهر پر از نور داشتند / هر دو جهان ز نور او معمور داشتند
بادی که برد خاک ز کویش براه فخر / بر تخت و تاج قیصر و فغفور داشتند
دادند بوی مشک بزلفش ختن ختن / در عارضش جمال دو صد حور داشتند
خوش پیکرش بقالب هستی گر ریختند / اصلش ز مشک و عنبر و کافور داشتند
بسیار دولت است که دادندی تعب / صد ها بسی نیز ز منظور داشتند
از فرق او که ظلمت شب را دو پاره کرد / راهی ز نور در شب دیجور داشتند

بی منت سوال باحمد نصیب شد / موسی که آرزو بسر طور داشتند

دل را که هست جلوه گه دوست ازازل / آئینه وار صاف پر از نور داشتند

کردند فاش بر دل رندان می پرست / رازیکه از ملائکه مستور داشتند

آنرا که راز دوست نمودند آشکار / فرقش بدار چون سر منصور داشتند

دیوانگان سوخته جان را بنار عشق / از دار و گیر شرع بسا دور داشتند

سرسبز ند ز آبهاسے درون من / آن نشئه که در سر انگور داشتند

عاجز ترا سرور بدل دم بدم فزونست / از بادهٔ شبانه چه مسرور داشتند

جهان بے روی تو دیدن نشاید / زباغ عیش گل چیدن نشاید

بتے بے آبرو دیدن نشاید / گل بے رنگ و بو چیدن نشاید

درآن گلشن که بوی نیست از عشق / بسان سبزه روئیدن نشاید

پئے آزار مردم همچو گردون / بگرد خلق گردیدن نشاید

بسان غنچه مے باید تبسم / بشکل برق خندیدن نشاید

براه عشق باید کوه تمکین / چو که از باد جنبیدن نشاید

بلانوشان اندر رندان قدح خوار / بخفت سوے شان دیدن نشاید

ملامت کش بود مانند مجنون
ز لوم خلق ترسیدن نشاید

تحمل بایدت عاجز بهر حال
چو بید از باد لرزیدن نشاید

ناگاه مرا به بت کافر نظر افتاد
دین رفت و دلم بهر پایش ز سر افتاد

تیغ از کمر افتاد ز دستم سپر افتاد
آنگه که نگاهم به سیاهی پسر افتاد

افتاد نگاهم چو بران چشم سیه مست
ساغر ز کفم رفت و مینا ز بر افتاد

یارب چه بلائیست بجان و دل عاشق
کان سنبل مشکین ز سرش تا کمر افتاد

جان بر چه شود این دل مجروح نگاهش
هر زخم که افتاد بران کارگر افتاد

جمعیکه بهم کشته بنظارهٔ رویش
چون برقع بر انداخت یکی بر دگر افتاد

ماهی شده بیتاب و سراسیمه شد آهو
آوازهٔ حسنش چو در بحر و بر افتاد

رفتی تو ز پهلوی من و طفل سرشکم
در شوق تو از خانهٔ چشم بدر افتاد

داند بیقین آنچه بجان و دل من رفت
هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد

از آفت آن قامت آشوب قیامت
در عرصهٔ عالم چه بلا شور و شر افتاد

در عشق جهان سوز تو از سوز درونم
تبخاله بلب آبله ام بر جگر افتاد

شعریست که از سستیش او را نخری شست

عاجز به ره عشق چنان بی خبر افتاد

با من بیچاره عاجز عشق بازی میکند
بنده پرور از عنایت جان نوازی میکند

بیدل خسته درون را از نگاه مرحمت
مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند

فاسق صد ساله ره گم کرده را از عین لطف
لحاق ابرو مینمایند و نمازی می کنند

ما ز عشق چهره دستش سر فرو آریم ما
پس به پامالی ما چون ترک تازی میکنند

عاشق دل سوز را در هجر از شب تا سحر
شمع آسا پای بند جان گدازی میکنند

گر ز عاجز رو بگردانند می زیبد ز ناز
پادشاهان از گدایان بی نیازی میکنند

آن سنگدل ز سینه برون کین نمیکند
گاهی گشاده ابروی پرچین نمی کند

بیند جمال خویش در آئینه و ز غرور
سویم نگاه آن بت خود بین نمی کند

ریزد بیک نگاه دو صد خون بیگناه
خوف خدا و پاس دل و دین نمی کند

بر تیغ دست می برد اما ز فرط عار
رنگین ز خون عاجز مسکین نمی کند

همسری با لب تو برگ گل تر نکند
هم مساوات بآن قند مکرر نکند

بیخود دست بیک رشحه کند آب لبت
انچه لعل تو کند باده احمر نکند

تشنهٔ لعل تو دانم به یقین روز شمار / با همه تشنه لبی میل بکوثر نکند

مژه و ابروی تو آنچه کند با دل خلق / تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند

گر به بیند به چمن سرو قد و لاله رخت / کس نظر سوی گل و سرو صنوبر نکند

گر فتد عکس جمال تو بر آت خیال / ناز بر بتگری و بتکده آزر نکند

بیدلی کیست که افسانهٔ من کرده بگوش / آه از دل نکشد و دیدهٔ خود تر نکند

قطرهٔ اشک من از قطرهٔ نیسان کم نیست / نیست ممکن که صدف گیرد و گوهر نکند

آنچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر / طبع را باز غم دهر مکدر نکند

میکنی آنچه باین عاجز مسکین و غریب / با کسی هیچ جفاکار و ستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد / جان نرگس بدمست شکر خواب تو خواهد

دل دادهٔ ابروی جفاجوی ستم کیش / زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد

کعبه ز رخ دلکش زیبای تو دارد / سجده بصنم ابروی محراب تو خواهد

از درج دهان حقهٔ لولوی تو جوید / از لولوی تر گوهر نایاب تو خواهد

تا کشتی هستی بکند غرق کسی؛ / از زلف سیه حلقهٔ گرداب تو خواهد

تنها به شب تیره در آن خانهٔ تاریک / تابی ز رخ دلکش مهتاب تو خواهد

نرگس به چمن از دیدهٔ بیدار تو واکرد | بدمستی خود گل ز می ناب تو خواهد

عاجز که طپد جان و دلش صورت سیماب
پس بهر طپش کشتهٔ سیماب تو خواهد

شاهد من گر به گلشن بزم آرائی کند | سرو گل از جام نرگس باده پیمائی کند
از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب | نوعروسان چمن را مست و شیدائی کند
زینت خال و خط خوبان بنفشه در دهد | سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند
سایبان گردد بفرق میکشان ابر بهار | باد عطر آمیز هر سو غالیه سائی کند
گر براندازد نقاب از روی همچو آفتاب | صد فرنگی زاده را چون گبر ترسائی کند
هر سحر خورشید بهر جرعهٔ از جام او | سر نهد بر آستانش جبهه فرسائی کند
گر نویسم شمهٔ وصف جمال و حسن یار | خامه ام چون شاخ گل دعوی رعنائی کند

عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار
همچو طوطی طبع شیرینم شکرخائی کند

صبح طرب از روی محمد | شام دل آرا موی محمد
تسنیم و کوثر چشمهٔ حیوان | لعل لب دلجوی محمد
بسته هزاران جانهای پاکان | در هر خم گیسوی محمد

کعبه مشرف از روی احمد — طاق حرم زابروی محمد
روی محمد سوی دو عالم — روی دو عالم سوی محمد
بشکست سد کفران وطغیان — خیبر شکن بازوی محمد
بحر لطافت کان نزاکت — جسم لطیف و خوی محمد
سازد معطر باغ جنان را — رضوان زخاک کوی محمد

دل تازه سازد و جان بخشد عاجز
گیسوی عنبر بوی محمد

دایم از قید خودی رسته سبک سارانند — پای بند نفس خویش گران بارانند
مبتلای رخ خوبت همه ره دش نقصان — پا بزنجیر ز زلف تو سیه کارانند
تلخی زهر چشان از سر شفقت عشاق — چاشنی گیر ز سیب ذقنت یارانند
چون نسوزند شب و روز ز نیران فراق — دعوی عشق که دارند گنه کارانند
جان گدازان چو نمک در غمت از گریه شوق — از لب لعل تو پیوسته نمک خوارانند
عاشقان لب تو جان بسلامت دارند — واله چشم سیه مست تو بیمارانند
خاک شو در ره او ملک ابد گر خواهی — که گدایان در دوست جهاندارانند

خال یار امانت که شد ندای عاجز

ساکنان حرم قدس وفادار انند

تا دل بتو آشنائیم داد — از خویش و دگر جدائیم داد
یکجرعه‌ئی زجام عشقت — از قید خودی رہائیم داد
بس شوکت وشان بادشاهی — در کوچه تو گدائیم داد
خاک کف پاے تو چه گویم — در دیده چه روشنائیم داد
یک لحظه نظر بروے خوبت — پیوسته بدل صفائیم داد
حقا که زمهر عارضت حق — آئینه حق نمائیم داد
چون زلف رسا شکسته پالی — در انجمنت رسائیم داد
از برگ و نوا نشد میسر — آن کنج که بینوائیم داد

عاجز به طفیل خاکساری
حق جوهر کیمیائیم داد

ای خانهٔ عشق از حسنت آباد — شد هر دو عالم بهر تو ایجاد
ذکر جمالت چون کس نخواهد — دارد خیالت دل خرم وشاد
افتاده بر در صدها چو مجنون — خاک ره تو صدها چو فرهاد
روے تو چون گل موی تو سنبل — خالت سویدا قد سرو آزاد

دلهای عالم همچو غزالان
نقاش قدرت نقشت کشیده

زلف تو دام و چشم تو صیاد
حیران ز صنعش عقل هر استاد

دیگر کشد چون عکس و شبیهت
عاجز چو آمد مانی و بهزاد

هر که نشست روی تو در خواب دید
صبح چو شد مهر جهان تاب دید

چشم سیه مست تو آمد چو یاد
پیش نظر نرگس سیراب دید

دید در خواب لب لعل تو
چشم چو واکرد می ناب دید

هر که نگه کرد به زلف و رخت
آب و شب تیره و گرداب دید

سایهٔ دامان تو هر کس که یافت
بر سر خود چادر مهتاب دید

هر که خیال بر و دوشت نمود
در بر خود قاقم و سنجاب دید

محرم روی تو دو ابروی تو
در حرم قدس دو محراب دید

کی کند آن کس بجهان اعتماد
خانهٔ خود در ره سیلاب دید

چون نگهش بر دل عاجز فتاد
صاحب دل کشته سیماب دید

شمس الضحای خلق ترا آفریده اند
بدر الدجای خلق ترا آفریده اند

بحر سخاے خلق ترا آفریده اند — کان عطاے خلق ترا آفریده اند
هم مصطفاے خلق ترا آفریده اند — هم مجتباے خلق ترا آفریده اند
نور السماے خلق ترا آفریده اند — نجم الضیاے خلق ترا آفریده اند
زائل شد از وجود تو تاریکی جهان — ظلمت زداے خلق ترا آفریده اند
از شام کفر و شرک جهان پاک و صاف شد — صبح صفاے خلق ترا آفریده اند
آسایش دو کون طفیل قدوم تو — راحت فزاے خلق ترا آفریده اند
هر بینوا ز فیض تو گردید با نوا — برگ و نواے خلق ترا آفریده اند
حلال مشکلات بود ذات پاک تو — عقده کشاے خلق ترا آفریده اند
رونق پذیر شد ز جمال تو کائنات — حسن و بهاے خلق ترا آفریده اند
ما را ز گمرهی برهان راه حق نما — چون رهنماے خلق ترا آفریده اند
دارم امید مرحمت اے شاه مرسلین — رحمت براے خلق ترا آفریده اند

عاجز طلب کند ز تو درمان معصیت
بهر شفاے خلق ترا آفریده اند

گل ز شرم رخ تو آب شود — عرق روے تو گلاب شود
گر فتد قطرهٔ ز آب لبت — چشمهٔ آب شهد ناب شود

پرتو لعلت ار فتد در آب | آب دریا همه شراب شود
ز آتش عشقم ار خبر یابد | دل پروانها کباب شود
هر کجا عکس روی تو افتد | ذره ذره چو آفتاب شود
تاب دیدار تو کرا باشد | گر جمال تو بی نقاب شود
هر که بیند دو نرگس مستت | خانهٔ هستیش خراب شود
گر کشد آه عاجز بچمن | دل مرغان بپیچ و تاب شود

دیدن بروی خوب تو ای دلربا چه سود | دادن براه مهر تو جان مه لقا چه سود
گشتن ز زلف و خال و خطت مبتلا چه سود | خوردن بدل بشوق تو تیر بلا چه سود
گر نیست میل خاطر تو جانب وفا | سودن جبین بپای تو ای بیوفا چه سود
حاصل نمی شود ز تو چون مدعای دوست | برداشتن بروی تو دست دعا چه سود
بیدردی تو چون بجهان است آشکار | پوشیده به حکایت تو مبتلا چه سود
جان برکف اند بهر تو عشاق روز و شب | پنهان بپرده غمزه و ناز و ادا چه سود
رفتی بپای خویش چو در دام گلرخان | خون خوردنت بکار خود اکنون دلا چه سود
دارد ابر نسیم و صبا سوی ما گذر | چون غنچه دلم نگشود از صبا چه سود
استه دل هر آنچه هست مقدر عیان شود | جنگ و نزاع با قدر و با قضا چه سود

دانی که نیست مهر و وفا در دل بتان ‌‌ ‌ رو تافتن بعشق بتان از خدا چه سود

عاجز چو امتت نبود جز در رسول
جستن درے بغیر در خیر الورا چه سود

دلم از کوے تو ماوے گزیند ‌ ‌ سرم از زلف تو سودا گزیند
بیا بنشین فدایت جسم و جانم ‌ ‌ بچشم خاک پایت جا گزیند
ز رویت دیده خواهد روز روشن ‌ ‌ دل از گیسوے تو شبها گزیند
محال است هر که بیند چشم مستت ‌ ‌ دگر او نرگس شهلا گزیند
چه سازد مبتلایت بادهٔ ناب ‌ ‌ ز آب لعل تو صهبا گزیند
به بالایت چو بیند پست همت ‌ ‌ خیال عالم بالا گزیند
ندارد آرزوے باغ جنت ‌ ‌ کسے کو قرب تو صحرا گزیند
کجا خواهد دگر اسباب دنیا ‌ ‌ وسلے کز الفت کالا گزیند

چو عاجز هر که شد در عشقت امروز
ظلال دامنت فردا گزیند

زین پیش بر جمال تو کس را نظر نبود ‌ ‌ یک ذره هم ز پرتو حسنت خبر نبود
برداشتی چو از رخ خوبت نقاب را ‌ ‌ آمد به بود وانچه نبودش اثر نبود

اکنون نه درد عشق تو صد جو خون روان / زین پیشتر بیاد تو یک چشم تر نبود

خورشید لامکانی و بیچون و بی چگون / در عالمی که عالم شام و سحر نبود

بودی تو بی نیاز بخلوت سرای ناز / جز تو بجلوه گاه تو چیزی دگر نبود

حالا طپان بکوی تو صد با بخاک و خون / آن دم کسی بشوق تو خاکی بسر نبود

عاجز ترا بساحت کثرت که پر زنی
در تنگنای عالم وحدت گذر نبود

هر سو بنظر جلوهٔ یار است به بینید / در دام نگه طرفه شکار است ببینید

حسنش که بری از چه و چون است ببینید / خورشید یکی آئینه دار است ببینید

آن ماه که کس را نبود تاب جمالش / در پردهٔ این نقش و نگار است ببینید

بلبل همه تن سوخته در آتش شوقش / گل هم نفسش سینه فگار است ببینید

از جذبهٔ عشقش که بهر ذره اثر کرد / در جان و دل افروخته نار است ببینید

یارم بچمن چهره برافروخته از می / در جوش جنون رنگ بهار است ببینید

در محفل مستان همه خمها است شکسته / یارم چه قدر مست خمار است ببینید

از زلف و رخ او شب تار و مه روشن / پیوسته بهم لیل و نهار است ببینید

آخر همه خاک است همه عالم خاکی / مرقوم بهر لوح مزار است به بینید

از نکهت زلفش که صبا کرد پریشان — عالم همه پر مشک و تتار است ببینید
یا بو خود آید چه نظر صورت دلدار — این هستیٔ موهوم غبار است ببینید
دلها همه خون گردد و جانها همه برباد — این راه چه دشوار گذار است ببینید

عاجز بچه کار آمده در دیر خرابات
مشغول درینجا بچه کار است ببینید

چون وصلے در خروش می آید — رحمت حق بجوشش می آید
عاصیان را ز غایت رافت — لطف او پرده پوشش می آید
عاشقان را که العطش گویند — مژدهٔ باده نوشش می آید
مست ساقی که شد ز روز ازل — تا ابد کے بهوشش می آید
هر که در راه عشق پاے نهاد — جان بکف سر فروشش می آید
نا امید از تو چون شود عاجز — چو نوید از سروش می آید

[illegible]

اے که ذات تو هست عین وجود — از وجود تو دو جهان موجود
ذره ذره ز عالم امکان — در حضور تو هست سر بسجود
جز تو کس لایق پرستش نیست — همه با عابدند تو معبود
نیست نرفے مگر ز راه ادب — ور نه باشد یکے وجود و شهود

کام شیخ و برہمن است یکے | بس زدیر و حرم توئی مقصود
گرز وحدت کسے سخن راند | می شود بستہ باب گفت و شنود

عاجز ما زراہ دانش و عقل
کس نہ واکرد این در مسدود

گل را چہ مجال است کہ بارو و تو باشد | ہم رنگ و ہم جسم و ہم بوے تو باشد
با چشم سیاہت چہ بود نرگس شہلا | کے سرو سہی با قد دلجوے تو باشد
ہر چند خمید است بصد حسن مہ نو | ہرگز نتواند کہ بابروے تو باشد
گو چشم حسینان است بسے سحر و فسون ساز | کان زہرہ کہ با نرگس جادوے تو باشد
گر نافہ چین است وگر سنبل سیراب | ممکن نبود ہمسر گیسوے تو باشد
در مجمع خوبان چنین حسن و ملاحت | آن کیست کہ ہمسنگ ترازوے تو باشد
روے ہمہ خلق است سوے روے حسینان | روے ہمہ خوبان جہان سوے تو باشد
با حور چنان صبح و مسا بلبل و قمری | از ہر شرہ جاروب کش کوے تو باشد

دامے بے صید دل ارباب معانی
عاجز دم شیرین لب خوشگوے تو باشد

اے سبے مدد نام تو کارے نکشاید | بے ذکر تو مقصود دل کس نبر آید

بلبل بچمن بے گل رویت نسراید
هم غنچهٔ گل بے دهنت لب نگشاید

گر ونه اشارت اگر از نرگس مستت
ساقی و مغنی به مے و نے نگراید

بے سرو قدت سر نکشد سرو به بستان
بے لحن تو خوش سجع قماری ننماید

بے روے تو در میکده مستان بدر آیند
مے بے لبت از پردهٔ مینا نبراید

بے شوق تو در صومعه زاهد ننهد پاے
بے ذوق تو صوفی بسر وجد نیاید

پیدا نکند جبهه کسے همچو سر نو
بر خاک درت تا چو فلک فرق نساید

بے مهر تو روشن نشود خاطر عاجز
جز لطف تو کس غم ز دل او نزداید

بردم ار بوسه از لعل لب یار چه شد
خردم ار ریزه از تنگ شکربار چه شد

گر شکستم قدرے خاطر ناساز رقیب
رمقی کم شده از کوه گران بار چه شد

دست من چون بسر طرهٔ طرار رسید
شد پریشان دل مجموعهٔ اغیار چه شد

یار را چون بمراد دل من دید رقیب
شد چو خال سیهش سوخته در نار چه شد

گرچه شاهان بحریمے تو ندارند گذر
عاجزے یافت ز لطف تو اگر بار چه شد

ردیف ذال

ذکر لبت بجان و دل عاشقان لذیذ / آرے حدیث بادہ بر میکشان لذیذ

پاکان شراب لعل تو خواہان بآرزو / زان رو کہ ہست آن ز مے ارغوان لذیذ

پیوستہ وصف لعل تو شیرین لبان کنند / شکر بود بکام و لب طوطیان لذیذ

جن و بشر چرا نہ ازان لذتے برند / نام تو ہست در دہن قدسیان لذیذ

وارو دہان کشادہ بذوق تبسمت / شور نمک بزخم جگر خستگان لذیذ

چون تشنۂ وصال تو ہستند روز و شب / یابند آب تیغ ترا کشتگان لذیذ

بیرون جہد ز جامۂ تن استخوان من / باشد سگان کوے ترا استخوان لذیذ

من آرزوے جور تو دارم نہ مہر تو / جورت بود ز مہر تو اے مہربان لذیذ

عاجز نشود ز غم ہجر تو ملول
درد تو ہست در دل او مثل جان لذیذ

ردیف (ر)

اے سرور دو عالم محبوب رب اکبر / در خیل خوبرویان کس نیست با تو ہمسر

روے تو مہر انور موے تو مشک اذفر / لب مثل لعل احمر دندان چو لولوے تر

آب زلال لعلت شیرین ز شہد و شکر / بہتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر

با چشم مست نازت نتوان برابری کرد / گر نرگس است شہلا ور نسترن ست عبہر

دارد چه قدر اینجا چشم غزال و حورا | افتاده از نگاهم این هر دو چشم یکسر

آید همین بچشم تشبیه چشم روشن | یا کوکب درخشان یا پر ز باده ساغر

با تو چه لاف خوبی خوبان این جهان را | در مجمع حسینان کس چون تو نیست دلبر

نسبت چه خاکیان را با ذات پاک عالی | ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر

پیشت بسی گذشتند از انبیا و مرسل | ناید پس تو هرگز تا حشر کس پیمبر

معجز کلام پاکت تسخیر وحشیان را | چون زلف مه جبینان مشکین کمند در بر

سلطان دین پناهی یا فر و شان شاهی | یک دست نقره و زر یکدست تیغ و خنجر

یک ضرب تیغ تیزت هر سکر عدو را | سازد بصد صفائی جز از صفت دو پیکر

تنها نه چرخ و انجم گرد سر تو گردان | بهر نثار فرقت پر بحر و کان ز گوهر

از آسمان گذشتی حد جهت شکستی | شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر

فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد | تا لامکان رسیدی در بزم خاص داور

در درگه الهی از بهر عطر سائی | گرد سم براقت گردید مشک و عنبر

خاک در تو عاجز در چشم سرمه سازد
از بخت سازگارش گردد اگر میسر

دستگیر بیکسان پیران پیر | قطب عالم غوث اعظم دستگیر

سید عالی نسب والا حسب — آفتاب دو جهان روشن ضمیر
قبلهٔ ارباب حاجت درگهت — هر کسی را از در تو نا گزیر
دور ماندم از درت عمر دراز — عذر خواهان آمدم عذرم پذیر
وارهان ای چارهٔ بیچارگان — در کمند نفس و شیطانم اسیر
یک نگاه لطف کن ای نور حق — تا درون من شود بدر منیر

پیش کش سازد چه شاها جز نیاز
عاجز بی دست و پا مسکین فقیر

زاهد از زهد ریا با آ به میخانه نگر — چشم عبرت بین گشا و سوی پیمانه نگر
تا تو هستی در خودی خود بمطلب کی رسی — ترک خود خواهی بیا و چشم مستانه نگر
چیست حاصل گر دو عالم بنگری از ابلهی — هر چه می نگری دلا از چشم فرزانه نگر
من نگویم کعبه را بگذار و بتخانه نگر — سبحهٔ صد دانه را بگذار و یکدانه نگر
تا بکی محو جمال این و آن باشی بجهل — ای دل غافل بیا و روی جانانه نگر
آبرو خواهی طریق نیستی را پیش گیر — حل شود این عقدهٔ لاحل بدردانه نگر
تار و پود این جهان باشد ترا دام بلا — گر گسست دام خواهی وضع دیوانه نگر
نیست در قصر شهان هرگز فراغ دل نصیب — گر بود جمعیت مطلوب کاشانه نگر

میخوری عاجز فریب حسن نقش بے ثبات
تاکجا شد آن شکوہ و شان شاہانہ نگر

بہر باغ آب و ہواے دگر	بہر مرغ صوت و صداے دگر
بہر بوستان گلبنان صد ہزار	بہر گلبنے غنچہ ہاے دگر
چہ پروانہ در پیش آن آفتاب	بہر ذرہ ناز و اداے دگر
شب و روز بر سفرۂ عام او	ز انواع رحمت صلاے دگر
بہ نقل و حکایت کہ شد آشنا	چو فردوسی او را بہاے دگر
نظامی و خاقانی و انوری	کہ ہر یک سخن را سماے دگر
ز سعدی و خسرو و جامی ہمہ	شدہ عاشقی را رواے دگر
بہر دل کہ زد بادۂ عشق جوش	بود حافظ خوش نواے دگر
دگر عندلیبان دستان سرا	بہر یک بود نغمہ ہاے دگر
بہر کس ز عشاق در بزم عشق	بمعشوقۂ خود ولاے دگر
طلبگار جنت بود زاہدان	خراباتیان را دعاے دگر

غرض ہر دو عالم ثنا خوان تو
ز دل خستہ عاجز ثناے دگر

گردی بدام زلف اسیرم هزار بار
بگذاشتی چو صید حقیرم هزار بار

بارے مرا بخاطر خود ره نداده
آید خیال تو بضمیرم هزار بار

اے گل اگر وصال تو دستم دهد مرا
دست بر چو غنچه تنگ بگیرم هزار بار

هر کس ز مرگ میکند اندیشه لیک من
هست از امید وصل تو میرم هزار بار

گر بشنوی تو یک سخنم از ره قبول
صد ها بجان و دل بپذیرم هزار بار

بارے نکرد آن بت بیرحم التفات
عاجز شنید گرچه نفیرم هزار بار

بگردد مهربان یار تو آخر
به از اول شود کار تو آخر

مشو مایوس از لطف الهی
بود فضلش مددگار تو آخر

ز غم تا کے بمانی زار و بیمار
شود دور از تو آزار تو آخر

رقیبت گر جفا کار است غم چیست
وفادار است دلدار تو آخر

بلاشک اندرین دار مکافات
ستم بیند ستمگار تو آخر

چو گل روزے شوی خاطر شگفته
برآید از دلت خار تو آخر

دمد ناگاه عاجز صبح امید
یقیناً از شب تار تو آخر

دل خوش نکرده‌ام گہے از نوبہار عمر
پیوستہ خار میخورم از شاخسار عمر

نخل امید من چو برآرد گل مراد
مانند لالہ خون خورد از جویبار عمر

در دست نیست خوشۂ از کشت خرمی
بس پاک سوخت خرمن عیشم شرار عمر

یک نکتہ ہم نماند ز خطہاے آرزو
نقشے برآب شد ہمہ نقش و نگار عمر

بینم چہ خاک روے بہاران درین خزان
غیر از خزان ندیدہ ام اندر بہار عمر

گردید بسکہ جمع مہ و سال و روز و شب
ہیچو فلک دوتا شدہ پشتم ز بار عمر

ہستم عصا بدست و چو گردون خمیدہ پشت
عاجز ہمین بس است مرا یادگار عمر

دارم بسر از زلف تو ہر شام سوداے دگر
چون صبح محشر از رخت ہر روز غوغاے دگر

با مشعل خورشید گر آفاق گردی سالہا
ہرگز نیابی چون من دلخستہ شیداے دگر

ہرکس ببازار جہان دارد متاع دیگرے
ما راز داغ عشق تو در جانست کالاے دگر

بیزارم از جام و مے و ساقی این خمخانہ ہا
دارم خم و جام دگر ساقی و صہباے دگر

مرغ دلم ہر سو پرد شاید بجاے رہ برد
جز دام زلفت اے پری نبود ورا جاے دگر

ماوی و ملجای من دلخستہ عاجز چون توئی
جز تو بگو اے جان جان دارم چہ پرواے دگر

بقصد خونم گرآئی از در ازین چه بهتر ازین چه بهتر
برآید از شوق جانم از بر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

کشی بغمزه دو تیغ ابرو کشائی تیر مژه زجا دو
زنی بدل از نگاه نشتر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

شهید تیغت دهان کشاده ز تشنگی سر بپا نهاده
ز آب لعلت لبش کنی تر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

اگر دهی بوسه ز لعلت عجب چه از بخشش و نوالت
کنم نثار تو جان مضطر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

بانتظار تو دیده و دل بجسم جانم چو مرغ بسمل
بیا بنه پا بدیدهٔ تر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

بآرزوی تو مردم ای جان براه الطاف زنده گردان
نمائی از مهر روی انور ازین چه بهتر ازین چه بهتر

کسی براه تو نیست حاجز تو خنده رو آئی پیش عاجز
رقیب نالان شود مکدر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

مرا نیست غیر تو کس شاه دیگر
نه مهری دگر جز تو نی ماه دیگر

نه بینم کسی مثل تو در حسینان	اگرچه بسی هست اشباه دیگر
ز هر سو بیایم بر آستانت	ندانم بجز کوی تو راه دیگر
کنم پاسبانی نعلین پاکت	نخواهم جز این عزت و جاه دیگر
چو روز و شب اینجاست همراهی تو	چرا باشم آنجای همراه دیگر
بهر سو پر چشم نازک خیالان	مرا نیست جز تو نظرگاه دیگر
بکاهد بهر درد و اندوه جانها	ندیدند چون عشق جانکاه دیگر
من آنم که خود حالت خویش دانم	بحق من است ارچه افواه دیگر
کشم گر بدرد فراق تو آهی	تعاقب باهی کند آه دیگر
ز راهای دشوار بگذار آسان	چو آید به پیشم گذرگاه دیگر

بدهلیز تو عاجزت جان سپارد
که چون تو ندارد هواخواه دیگر

ردیف (ز)

دل من رفت در پیت جان نیز	دین هم این ره گرفت ایمان نیز
بهر غارت متاع هستی من	زلف کافر رخ مسلمان نیز
نه فقط خون دل خورد [illegible]	چاک کرد دست گل گریبان نیز

سر سودای زلف تو دارند	اهل جمعیت و پریشان نیز
هست زیر نگین تو عالم	جن و انس و پری سلیمان نیز
کرده جا بدیده و دل ما	گاه پیدا و گاه پنهان نیز

من چه گویم ز سخت جانی من
درد عاجز شدست و درمان نیز

صبح خیز است ساقیا برخیز	بادهٔ ناب را بجام بریز
نیست عقل و حواس من برجا	یک دو جام بده ز بادهٔ تیز
تا زنم دست خود بدامن یار	شاهد ما کنون نشست رد بگریز
هست بی پرده جلوهٔ معشوق	عشق ما نیز هست شور انگیز
دل بهر گوشهٔ ز ابرویش	جان بهر تار زلف عنبر بیز
می رباید بیک کرشمهٔ نازش	پارسائی و زهد و پرهیز
حیلتی نیست ای دل غافل	دست شوقت بدامنش آویز
خیز از جای خود بجزم تمام	تا بگوید ترا فلک برخیز

زین پل رخنه سر همی گذرند
همه عالم قوی و عاجز نیز

دین و دل بردی پئے جانی هنوز — صید جان کردی و مهمانی هنوز
از نگاهے خانها کردی خراب — کافر عشقے مسلمانی هنوز
بس متاع عقل غارت کردهٔ — در درون چون دزد پنهانی هنوز
شانه آسا سینه با شکافتے — همچو زلف خود پریشانی هنوز
حسن خود در خود تماشا کردهٔ — صورت آئینه حیرانی هنوز

باهمه دانائیت در راه عشق
عاجزا سخت نادانی هنوز

نقد عمرت رفت از کف تو به پنداری هنوز — کار تا جانت رسید اما نه هشیاری هنوز
حاصلت بر باد رفت و در کفت چیزے نماند — وائے بر غفلت که با این دم زیان کاری هنوز
کوس رحلت بر زدند و همرهان بستند رخت — همچنان از خواب نوشین سرگران داری هنوز
صرف شد عمرت بفکر کار کشت معصیت — یک جوے نیکی نداری تخم بدکاری هنوز
همچو بوے گل سبکروحان رها کردند مهد — تو به بند فکر این و آن گرفتاری هنوز
آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بپا — مست خواب ناز زیر چتر زنگاری هنوز
رنگ گل پرواز کرد و آشیان بلبل شکست — نرگس آسا در میان خواب بیداری هنوز

عالمے آمد بهوش از شور روز رستخیز

از مے دوشینۂ عاجزؔ مست و سرشاری ہنوز

ردیف (س)

بیک بوسہ جانم ستانی و بس
شد آخر مرا زندگانی و بس

چہ خواہم دگر از تو مولاے من
مرا بندۂ خویش خوانی و بس

پئے کشتن ما چہ سامان کنی
ادا ناز و غمزہ جوانی و بس

چہ بر من کشی باز تیغ جفا
من نیم جان ناتوانی و بس

مرا دل ز نارغمت سوختہ
ترا مہر و لطف زبانی و بس

ترا از پئے جور بیدلان
بس این مہر آسمانی و بس

زمین بوس پیش تو شاہان عصر
نگون تخت و تاج کیانی و بس

بآن چہرہ چون شمع افروختہ
بجان و دل آتش فشانی و بس

نخواہم دگر جز وصال تو ہیچ
بس این دولت جاودانی و بس

دہی جاے در بزم خود بندہ را
بہ عاجزؔ بس این مہربانی و بس

بشکن قفس بیا بچمن مرغ پرہوس
خندان چو گل ز فیض بہار است خار و خس

مرغ برشتہ بال و پر آرد ز خرمی
دارد نسیم صبح دمے عیسوی نفس

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
سلطان بعیش و مست مے خواب شد و بس

یارب کجا شدند رفیقان و همرهان
سلے کاروان به بینم و نے ناله جرس

داد ند پشت اینهمه یاران چنانکه کاه
تا ید بگوش هیچ کسے بانگ هیچ کس

نار فراق یار پر و بال ما بسوخت
جز مشت خاک هیچ نیابند در قفس

تا لم بنار ساقی بکنم که شانه اش
تا زلف او رسید مرا نیست دست رس

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جز مرد راه کس نه دواند درین فرس

در هر دو جهان حسن دل آرائے تو یک بس
همچون من آشفته و شیدائے تو یک بس

رخصت نده غیرت عشقم که بهر جا
جا گر مکنی در دل من جائے تو یک بس

بے دل چه کند سرو سهی قامت شمشاد
در نظر او قد بالائے تو یک بس

حاصل چه ز نظارهٔ رخسارهٔ خوبان
پیوسته نظر بر رخ زیبائے تو یک بس

عشاق جگر سوختگان را پئے سودا
سر سلسلهٔ زلف چلیپائے تو یک بس

در عالم ایجاد به بازار محبت
سر گرچه هزار است و سودائے تو یک بس

عاجز چه بگردد بدر هر کس و ناکس
اے سید عالم در والائے تو یک بس

بے قافلہ سالار بہ منزل نرسد کس — بے حاجب دربار بہ محفل نرسد کس
بے ہمت ارباب دل اے طالب صادق — پندار کہ در بارگہ دل نرسد کس
دل محمل لیلی است نگہ دار کہ ناگاہ — از زمرۂ اغیار بمحمل نرسد کس
گرداب و شب تار و رہ تیرہ و تاریک — بے سعی کسے بر در ساحل نرسد کس

عاجز چو مہ و مہر درین عالم امکان
کامل نشود تا بہ کامل نرسد کس

پرتو روے دیدہ ام کہ مپرس — بوے زلفے شنیدہ ام کہ مپرس
لب لعلے مکیدہ ام کہ مپرس — شہد نابے چشیدہ ام کہ مپرس
چون زلیخا متاع دل دادہ — یوسفے را خریدہ ام کہ مپرس
دیدہ صدہا جفا ازین اغیار — طرفہ یارے گزیدہ ام کہ مپرس
پئے آن گلعذار رعنائے — رنج خارے کشیدہ ام کہ مپرس
شب چو ماہے بہ بسترم اے ماہ — بے تو چندان طپیدہ ام کہ مپرس
سایہ ام ہم نگشت ہمراہم — بسکہ از خود رمیدہ ام کہ مپرس
پائمال بتان شوم شب و روز — بقفاے دمیدہ ام کہ مپرس

کس نپرسد کہ کیست این عاجز

بدیار رسیده ام که مپرس

ردیف (ش)

من در خیال یارم و یارم بیار خویش
من هم بکار خویشم و او هم بکار خویش

او با فراغ دل بکشد می بیار خویش
سوزد برنگ برق دلم انتظار خویش

ای بیخبر بحالت مستی ز یار خویش
گم کرده بنقش و نگاری نگار خویش

در غنچگی نبود مرا هیچ خار غم
افتاد آتشی بدلم از بهار خویش

تا چند ابر گریه کن و برق خنده زن
ای مشت خاک شرم نداری ز کار خویش

زود آ هر آنچه هست بدل گو بیار خویش
دانسته که نیست جز او غمگسار خویش

عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال
اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش

آتش بزن بخرمن عصیان ز سوز دل
وز آب دیده شوی بخجلت غبار خویش

وقت اجابت است بر دار هر دو دست
عاجز چو فصل گل نبود اعتبار خویش

یارب به بخش آنچه نمودیم ناصواب
دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

بعین نرگس مستانه میل خواب مکش
درین خرابه شب تار را آب مکش

بقای عالم امکان که یک نفس باشد
تو رخت خویش درین سیل چون حباب مکش

بجوش رحمت حق هست دامنت ترکن — عنان نفس ازین جادهٔ صواب مکش
سوئی معارضهٔ زلف یار اسے سنبل — بہ باب حسن بدینگونہ پیچ و تاب مکش
ز انفعال چکد بر زمین مہ و خورشید — ز روے خویش دلارام من نقاب مکش
بلوح دل بنگر نقش صورت جانان — خیال دوست بهر صفحہ و کتاب مکش
کنون کہ فصل بہار است و ابر و لب جو — ز آفتاب رخ خویش ماہتاب مکش

کشید تیغ ز ابرو نگار تو عاجز
گر است تشنگیت سر ز جوے آب مکش

سحر گفت در گوش من مے فروش — بده نقد جان جام مے گیر و نوش
نیاید بکار تو فرزانگے — رہا ساز ہستی بمستی بکوش
مجالست ز ان بزم محرم شدن — ترا تا بجاے بود عقل و ہوش
ہمون است یک بس من و تو کجاست — مگو با کسے راز پنہان خموش
جز او جملہ دیگر خیال است و وہم — نماند سحر گر بماند بدوش
اگر عذر خواہی چو رندان مست — سحر گہ برآر از تہ دل خروش

کجا عاجز این مشت خار گناہ
چو دریاے رحمت در آید بجوش

آتش ز دست شعلهٔ عشقم بجان خویش
بر هم نمود جوش جنونم جهان خویش

آبی که بر کشید دلم در شب فراق
جانم بسوخت سوخت دل و استخوان خویش

با خود تمام عمر که بودم نیافتم
یابم کجا چو گم شدم از خود نشان خویش

از خود خودم نشانهٔ خود غیر خود کجاست
خود تیر و خود کمان کش و خود تیردان خویش

هر گوهری که چهره برافروخت در دو کون
سر بر زد است از تتق بحر و کان خویش

چیزی برون ز دائرهٔ نیستم مدان
جنسیکه هست در دو جهان از دکان خویش

جویم براه مصر دلم روز و شب مدام
گم کرده ام چو یوسفم از کاروان خویش

از طعنهای خلق ندارم شکایتی
مانند شمع سوخته ام از زبان خویش

عاجز ز آسمان و زمین شش جهت چه کار
گویم که لامکانست چو پرسی مکان خویش

ای لعل لب تو جان فدایش
ملک دو جهانست کم بهایش

روی تو چو آفتاب تابان
پر نور دو عالم از ضیایش

ساقی می صاف ده که یکبار
بینم رخ دوست در صفایش

آشفته مساز زلف جانها
بر باد شوند از هوایش

بر خاک چرا قدم گذاری
بر دیده بنه که هست جایش

چشم همه خلق زانست روشن | کحل البصر است خاک پایش

چو آئینه صاف دار عاجز
دل را ز خیال ماسوایش

درد دل داریم درمان گر نباشد گو مباش | جان دہیم از شوق قربان گر نباشد گو مباش
ما سلوک راہ عشق از بال ہمت میکنیم | زاد راہ و ساز و سامان گر نباشد گو مباش
زندگی ماست از آب لب جان بخش یار | چشمہ از آب حیوان گر نباشد گو مباش
چشم من بارد گہر در یاد دندانش مدام | ابر نیسان بحر عمان گر نباشد گو مباش
کافرے گر سوے کعبہ رہنمائی میکند | راہ گم کردہ مسلمان گر نباشد گو مباش
روز و شب چون ہم نشینم ہست آن جان جہان | قصر خلد و حور و غلمان گر نباشد گو مباش
من بہر لحظہ ز تیغ ابروش قربان شوم | ماہ و روز عید قربان گر نباشد گو مباش
عالمے پر نور از عکس جمال روے اوست | این مہ و مہر درخشان گر نباشد گو مباش

ما ز عناب لب و سیب ذقن لذت بریم
عاجز ما آب رُمّان گر نباشد گو مباش

دلم ز مہر و جفاے دلبر گہے بآب و گہے بآتش
چو شمع سوزانست جان مضطر گہے بآب گہے بآتش

زتاب رخسار و آب زلفش که برج آبی و آتشی هست
بگردش ام همچو شاه حنا دو رنگ گهی به آب گهی باتش
چو برق سوزم چو ابر گریم بهجر تو حال من چه گویم
فگند جوشش جنونم آخر گهی به آب و گهی باتش
نترسم از انقلاب گردون به گرم و سرد زمانه سازم
بصورت ماهی و سمندر گهی به آب و گهی باتش
گهی چو ماه شب دو هفته گهی چو خورشید نیم روزه
فتاده جانم ازین دو پیکر گهی به آب و گهی باتش
زگرمی شوق من بهر آن ز سرد مهری ساقیم جان
به بزم لاله رخ و سمن بر گهی به آب و گهی باتش
زآب تیغ شرر فشانش حسود غمگین و ناتوان بین
زقلب پر سوز و دیدهٔ تر گهی به آب و گهی باتش
سرور وصلش بود بهشتم غم فراقش بود جهنم
زبیم نار و امید کوثر گهی به آب و گهی باتش
چه پرسی اے ماه در خیالت چگونه هست اضطراب عاجز

زلعل احمر ولولوے تر گہے بہ آب و گہے بہ آتش

کردی دلم اسیر زلف رساے خویش
انداختی بفرق من آخر بلاے خویش

باصد جفاے چرخ نہ رفتم زجاے خویش
مارا چرا نہ ناز بود بروفاے خویش

برکش نقاب از رخ صبح صفاے خویش
پرنور کن چو مہر جہان از ضیاے خویش

تا کے حجاب مہر من از ذرہاے خویش
بارے نماے صبح رخ دلکشاے خویش

جوئی چرا فتادۂ خود در راہ سر کجا
او خاک پاے تست ببین زیر پاے خویش

جان برلبم رسید بامید مرحمت
لطفے بکن ز چشمۂ آب بقاے خویش

من گرچہ پرخطایم و آلودۂ گناہ
تو بحر رحمتی مگذر از عطاے خویش

کم نرخ ہست ہر دو جہان در بہاے تو
دیگر چہ پرسی از من عاجز بہاے خویش

ردیف ص

قبول کارہا باشد باخلاص
بخاصان میدہند این نعمت خاص

نیابد در ز دریا ہر شناور
بکف آرد گہر از بحر غواص

اگر انسان برقص آید عجب چیست
بشوقش ذرہ ذرہ ہست رقاص

مشو مغرور بر زہد ریائے
نیاید کار را آنجا کار رصاص

درین درگاه عالی عاجز ما
اگر آئی بیا با صدق و اخلاص

اے عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص
هر یک طپید بشوق تو بلبل علی الخصوص

هر چیکه در جهانست پر از کیف لعل تو
مستی فزاے اہل خرد مل علی الخصوص

هر نخل و شاخ و برگ و گل و غنچه و ثمر
پیچیده در ہواے تو سنبل علی الخصوص

دل میبرد ز دوست دو عالم بیک نگاه
چشمان مست ناز تو کاکل علی الخصوص

عاجز ترا که میکشد و زنده میکند
ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

ردیف ض

اے بادشاه حسن نباشد ترا غرض
هستم گداے تو بعطایت مرا غرض

شاہا عطا و لطف تو باشد مرا غرض
دارد چه بادشاه ز عاجز گدا غرض

معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا
هستند عاشقان همه سر تا بپا غرض

خوبان که دست و پا ز حنا سرخ میکنند
جز خون عاشقان نبود از حنا غرض

در هر دو چشم چون نکشم خاک پاے تو
از خاک پاے تست مرا توتیا غرض

سر تا بپا ز ظلمت عصیان کدورتم
دارم صفائی ز تو اے باصفا غرض

یک پرتو جمال تو در عالم شهود	از حسن بے مثال تو نور خدا غرض
دو دیده را چرا نکنم فرش راه تو	شاها مراست با تو بهر دو سرا غرض
نبود ز باغ هر دو جهان دیگرے مرا	غیر از شمیم زلف معنبر صبا غرض

دارد فقیر بندهٔ عاجز گدائے تو
اے صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف ط

نبود شبے ز زلفت تا ز شام غلط	نماز صبح بروے مہ تمام غلط
بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد	با بروان تو صوم مہ صیام غلط
بزهد و ورع ز عمرے که التزام نبود	بیک کرشمهٔ پیر مغان بجام غلط
قبائے هستی خود چاک کرد از مستی	حواس و عقل و دل و دین و ننگ و نام غلط
مے و سبو و صراحی و جام و نقل و کباب	بغیر صحبت یار است این تمام غلط
نیاورد بسحر بوے آن گل رعنا	صبا نبود مگر راه آن مقام غلط
مجال نیست بصدق مقال تو قاصد	گمان برم که چنین نامه و پیام غلط
ز عشق باز نیاید بسعی تو عاشق	به بند و پند مکن واعظا اهتمام غلط

چه رنج و راحت این خانهٔ دو در عاجز

درین سرائے سپنجی سر قیام غلط

مراشد بجان جہان اختلاط
چو جسمے کہ دارد بجان اختلاط

چو من ناتوانم ندارم چرا
بآن نرگس ناتوان اختلاط

عجب اینکہ او با من است آشنا
بہ پیران کند کے جوان اختلاط

زر قلب گردد اگر خالص است
نشاید کند با خسان اختلاط

تو نزد کسان عاجزو ناکسی
کنے گر تو با ناکسان اختلاط

ردیف ظ

ادا و غمزہ و نازترا خدا حافظ
کنند این ہمہ جور و جفا خدا حافظ

رسید یار بکف تیغ از پئے قتلم
گذشتہ از سر مہر و وفا خدا حافظ

کشید جذبۂ الفت ترا بجانۂ من
کہ راز عشق شدہ برملا خدا حافظ

رسید باز ہمون عہد لیلی و شیرین
کہ ذکر حسن تو شد ہر کجا خدا حافظ

خدنگ تیر تو عاجز رسد بقلب عدو
بلائے جان شدہ طبع رسا خدا حافظ

بزلف یار شدم مبتلا خدا حافظ
فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ

صبا که بوی سر زلف او برد هر سو
گمان برم که شود فتنها خدا حافظ

کشیده تیغ ز ابرو گشاده تیر نگاه
نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ

کجاست مطرب و ساقی و جام باده و نقل
به بزم آمده آن مه لقا خدا حافظ

بهار حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروی تو عاجز دعا خدا حافظ

ردیف ع

پروانه وار هست مرا جستجوی شمع
باری بگوش جان شنوم گفتگوی شمع

من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست
مانند کرکی که بسوزد بروی شمع

سوز و گداز و گریه و بیداری شب
گر صادقی بعشق بیاموز خوی شمع

زانرو که راز عشق نمود است آشکار
ریزند شام تا بسحر آبروی شمع

عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق
از جوش گریه هست گره در گلوی شمع

ردیف غ

شیشهٔ صهبا بیک کف در کف دیگر ایاغ
دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ

ساقیان ماه روی و خادمان نیک خو
هر یکی عالی مزاج و هر یکی روشن دماغ

جلوهٔ مهتاب و جوی بار و ایام بهار
سایهٔ سرو و هوای جانفزای و طرف باغ

لولیان لاله رنگ و مطربان خوش نوا
مشتری و زهره را از رشک شان بر سینه داغ

از لب معشوق نقل و ز دل عاشق کباب
او ازین رنگی گرفته این از و در انصباغ

یکطرف باد صبا از نکهت گل عطر بیز
یکطرف از جعد سنبل مشک افشان باغ و راغ

جانبی از شور بلبل عالمی بیهوش و مست
جانبی پر جوش شادی عالمی از فرط لاغ

هر کرا گردد بهم این گونه بزم و برگ عیش
از غم دنیا و دین عاجز ندارد چون فراغ

ردیف ف

دیدم شبی آن ماه را با جمع خوبان یکطرف
این ماه رویان یکطرف آن ماه تابان یکطرف

حور و پری در دلبری با وی کند کی همسری
آن شاه خوبان یکطرف این نازنینان یکطرف

عکس جمالش می برد هوش از سر اهل خرد
جانهای پاکان یکطرف آن جان جانان یکطرف

چشم خمار آلوده اش مستی فزای اهل دل
آن چشم فتان یکطرف این چشم مستان یکطرف

مژگان صف آرای او بشکست قدر گلرخان
آن ترک ذیشان یکطرف این خیل ترکان یکطرف

در بارگاه عزتش باشد چه قدر این شهان
این بادشاهان یکطرف آن شاه شاهان یکطرف

عاجز بشمع عارضش جان داده چون پروانها

این خستهٔ بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

ردیف ق

ظهور دو جهان از حضرت عشق
نمود این و آن از حضرت عشق

نگشتے از عدم آدم هویدا
نبودے گرنشان از حضرت عشق

زمین ساکن بذوق و شوق عشقست
بگردش آسمان از حضرت عشق

بهرجاے که بینی رنج و راحت
بود بوے دران از حضرت عشق

خس و خار و گل و ریحان و سنبل
بهار و هم خزان از حضرت عشق

بیک دم میشود آباد ویران
هزاران خانمان از حضرت عشق

براه دوستی جان دادگان را
حیات جاودان از حضرت عشق

بامر کن که شد الفت نمایان
میان جسم و جان از حضرت عشق

چه ابر و باد و خاک و آب و آتش
چه بحر و بر و کان از حضرت عشق

بماند تا ابد عاجز عجب نیست
که دارد قوت جان از حضرت عشق

اے درد تو آشناے عشاق
بے درد تو زندگی بود شاق

آنکیست که درد تو نخواهد
با درد تو عالمیست مشتاق

فرخندہ کسے کہ شد نصیبش — دردو غم تو بروز میثاق
یابند حلاوت از خیالت — ارباب صفا و اہل اذواق
با حسن صفات و خوبی ذات — مثل تو نکرد خلق خلاق
بر جاے غضب کنی مدارا — اینست کمال حسن اخلاق
از بوے تو زندہ گشت عالم — وز خوے شد معطر آفاق
شیرازۂ خلق ہست ذاتت — شد جمع ز تو جمیع اوراق
اے شمع حریم کبریائی — پر نور ز جلوۂ تو نہ طاق
دادی تو فروغ لامکان را — رستی ز کمند قید و اطلاق
طے کرد رہ ہزار ہا سال — در چشم زدن براق براق
زیر قدمت شب عروجت — حوران جنان نہادہ اعناق
فرش رہ تو دو دیدہ کردند — خوبان سمن بر و سمن ساق
گردند مقام تو اولو العزم — چون نور نظر میان احداق
در دائرۂ جلال و عظمت — غیر تو کسے نبود مسباق
سرچشمۂ فیض ہست ذاتت — سرتا بقدم تمام اشفاق
در روز جزا قسیم کوثر — در دار عمل قسیم ارزاق

از بهر سموم معصیتها | حب تو بود عجیب تریاق

زر چیست براه عشق عاجز
بذل دل و جان بکن انفاق

ردیف ک

الا ای باعث ایجاد افلاک | ثنا خوانت بقرآن ایزد پاک
بگویم چون ترا نور مجسم | بری ذات تو از آلایش خاک
تو فخر عالمی از جنس آدم | شد از زین تو خاک اثر فناک
که تا زد اسپ در میدان وحدت | سپر انداخت اینجا عقل و ادراک
لقد صرنا ترا یا فی هواک | فلا والله انا ما عرفناک
چه از ما بندگان آید ثنایت | خدا در شان تو فرمود لولاک
نجاتم ده ز کید نفس و شیطان | که مغلوبم ز دست این دو سفاک
چسان آیم بدرگاه تو شاها | که سد راه هستند این دو بیباک
بیا از لطف و رحمت مرهمی نه | شد از درد جدائی سینه‌ام چاک
نهد پا در سریم دیده و دل | که گردد جان محزونم طرب ناک

چه آید وصف تو شاها ز عاجز

تو باغ حسن و خوبی او چو خاشاک

بہر جا کہ روی نماید ہمو یک
زہر سو کہ در دل در آید ہمو یک

بسے غور کردم درین بزم کثرت
بوحدت کہ ہر یک سر آید ہمو یک

اگرچہ بسے دلبر انند حیا بک
زشوخی کہ دل میربابد ہمو یک

زذکر کسان می شود بستہ خاطر
بیادش کہ دل میکشاید ہمو یک

ہمہ بندگانند تو بندہ پرور
خداوندئی را کہ شاید ہمو یک

زہے بارگاہے کہ خورشید و مہ ہم
بخاک درش جبہہ ساید ہمو یک

بسے غمگسارند عاجز ولیکن
بلطفیکہ غم میزداید ہمو یک

ردیف ل

زنیسان فرن آتش زرخت در جگر گل
گل سوزد و خاکش بفتد بر سر بلبل

تا تاب نگاہے نبرد آب عذارت
انداز گل سائیہ سنبل بہ دوکاکل

از سرو قدت خاطر شمشاد شکستہ
وز زلف تو افتاد گرہ در دل سنبل

گل را چہ بود با رخ خوب تو تسادی
باقامت تو سرو سہی را چہ تقابل

از روے تو مہ را بجبین داغ غلامیست
وز بوے تو در سینۂ گل زخم تعطل

دارد چه قدر با لب تو چشمهٔ حیوان | شرمنده شود لعل بدخشان بتأمل
در حسن و لطافت چو تو کس جز ملک نیست | از شرم نمودست پری قطع تناسل
سنجیده بسی عقل بمیزان نزاکت | آمد بنظر حسن تو غالب به تعادل
در بزم تو گر آید و بیند سوی زلفت | منکر نشود هیچکس از دور و تسلسل
چون حسن تو بیرون ز حد وهم و خیالست | حاصل چه شود کنه جمالت به تعقل
راهی بدلم میدهمت زانکه گوار است | من ره نکنم در دلت از بیم مداخل
زود آ که عروسان چمن چشم براهند | زین بیش چو نرگس مکن ای شوخ تغافل
در بزم طرب مایهٔ عیش است مهیا | چون گل قدحی نوش و میانگیز تعلل
صد بار دلم بردهٔ بی حجت و تکرار | در دادن یک بوسه تراهست تأمل
هرگز مشکن خاطر احباب که آخر | زخمی خوری از خوردهٔ مینا بتجاهل

هرکس بزند چهچهه چون بلبل هندی
عاجز تو بزن نغمه چون بلبل آمل

بر صفحهٔ عارض تو کاکل | برچیده بگل بساط سنبل
هر لحظه بشوق لعل میگون | آید ز دلم صدای قلقل
کیفیت این که در دو گونت | از نشئهٔ حسن تست چون مل

گر روے تو در چمن به بیند | بر گل نکند نگاه بلبل

از عشق تو مست همچو عاجز
اے جان جہان ز جزو تا کل

وجودم هست از حد سست کاهل | نمی خواهد ز جا جنبیدنم دل
ز بادم جمله قوت رفت برباد | ز آتش شد گداز فیض حاصل
اگرچه میل اصل خویش دارم | چه سازم ز آب و خاکم پاے در گل
نگویم بنده را مجبور و مختار | ادب این است ورنه یار مشکل

بگو اے شیخ هرچه در دل آید
بنقص خویش عاجز هست قائل

کدامست مثل تو شیرین شمائل | نه هر کس چو فرهاد سوے تو مائل
توئی چشمهٔ آب حیوان که صدها | چو خضر اند از بحر فیض تو سائل
هزاران چو خسرو ته خاک گشتند | بقربت سگے هم نگردید واصل
زهر سو مراهست خاطر بسویت | بچندین عوایق و چندین مشاغل
رسیدم بکویت بصد رنج و محنت | بقطع منازل و طے مراحل
ازین محنت و رنج را ها که دیدم | نه بینم اگر روے خوبت چه حاصل

خمیده ز بار نعمت چون هلالم — بیا در بزم زود اے ماه کامل
کجا نیست وصف جمال تو اے مه — ز ذکر تو مملو مجامع محافل
ترا فضل کلیست در نوع انسان — بتحت تو هر جنس عالی چو اسفل
بجز حق ز شان تو کس نیست آگاه — میان حدوث و قدم حد فاصل
بیکدم هزاران کند مرده زنده — بلعلت مسیحا شود کے مقابل

نشد حل ز کس عقدهٔ عشق عاجز
بسے گرچه کردند حل مسائل

کرا صبر است از منزل بمنزل — رسد تا کوے جانان از ره دل
نه تاب هجر نے یارائے وصلش است — چه پیش آمد مرا این سخت مشکل
مدد فرمائے ای پیر طریقت — که مطلوبم شود فی الحال حاصل
سرافرازم بگردان از نگاهے — که دریکدم شود وسطے منازل
بلطف خاص بردار این حجابات — گسستم از علایق پاے در گل
همه سیراب و غرق بحر مقصود — من لب تشنه استاده بساحل
بده جامے که از یک جرعهٔ آن — بلا زحمت شوم با دوست واصل
ستان جانم و یا خود بازگردان — مرا مگذار زین پس نیم بسمل

برون آے از خودی خویش عاجز
تا این ہستی تو ہست حائل

ردیف م

جز تو اے جان جان نمیخواہم — غیر روح روان نمیخواہم
دولت قرب تو بس است مرا — ملک ہر دو جہان نمیخواہم
یکہ گردم غبار کوچہ تو — زانکہ نام و نشان نمیخواہم
خاکیم زیر خاک جاے من است — گنبد آسمان نمیخواہم
سیر سد طعمہ ام ز عالم قدس — چون ہما استخوان نمیخواہم
از در اشکم آبروے من است — گوہر بحر و کان نمیخواہم
جلوہ حسن تست پیش نظر — حور و قصر و جنان نمیخواہم
زخم تیغ تو آرزو دارم — گہ ز ضربش امان نمیخواہم

من برانم ہر آنچہ خواہد دوست
عاجزم این و آن نمیخواہم

غربال سینہ کردی و جان زار فگار ہم — بردی بیک نگاہ دل و دین قرار ہم
گاہے تو دل دہی کنی و گاہ بیدلی — بیگانہ گاہ مے شوی و گاہ یار ہم

تا چند شکوه تو کنم ای ستم شعار — بدعهدی تو گشت مرا انتظار هم
عمری گذشت راه ندادی بوصل خویش — کردی کناره حیف ز بوس و کنار هم
کردی مرا ز ندگیم نیز پایمال — دادی بباد از پس مردن غبار هم
من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم جان — بسمل چو من براه تو دیگر دوچار هم
برگشته شد فلک ز من عاجز غریب — پیچیده روز مهر و وفا روزگار هم

در آرزوی وصل تو شد عمر من تمام — جانا امید وصل تو باشد خیال خام
دارم چه طمع عز و شرف در حضور تو — عشاق را بدرگه تو نیست احترام
جز جور و کبر و ناز نیاید ز گلرخان — مهر و وفا بمذهب ایشان بود حرام
شاید ترا به تیغ نگاهم کنی شهید — باید مرا ببوسه لعل تو انتقام
در جنبش آر آن لب معجز که مرده را — جز لعل روح بخش تو من یحیی العظام
پایم اگر براه تو لغزد مگر عجب — بدمست و بیخودم ز می عشق تو مدام
بر فرق من ز ابر کرم سایه بر فگن — در آفتاب حشر بود تا بکی قیام
عاجز که خاک راه بزرگان دین پناه — دارد امید جرعه از کاسه کرام

از خودی خود کناره میکنم | روی جانان را نظاره می کنم
می چشم از لعل تو آب حیات | زندگی خود دو باره می کنم
آنچه پنهان میکنند ارباب هوش | من بمستی آشکاره می کنم
آمدم چون گل به سیر بوستان | خون خورم دل پاره پاره می کنم
چیست غم گر درد دل باشد مرا | از دوائے وصل چاره می کنم
تا شود در راه جانان جان فدا | بهر قتلم صد اشاره می کنم

عاجزم جور بتان بینم هزار
شیشهٔ دل سنگ خاره می کنم

تشنه ام آب لعل تو طلبم | لب جان بخش تو بنه به لبم
ذقنت سیب و عارضت چو بهی | لب شیرین تو بود رطبم
مهر روزے و ماهتاب شبے | زود آ بے تو تیره روز و شبم
تا تو رفتی برفت از دل من | راحت و عیش و شادی و طربم
همچو مجنون و وامق و فرهاد | شد بدیوانگیست خوش لقبم
عاشقان مست بادهٔ عشق اند | عشق معذور دار از ادبم
در خیال دو زلف و عارض تو | گاه در چین و گاه در حلبم

زیست بے روے دوست دشوار است　　زنده ام از تو دور دریغ بسم

نسیم میرسد بحضرت عشق
عاجز ما چه پرسی از نسیم

گر سرمه شده نرگس شهلاے تو بوسم　　گه رنگ حنا گشته کف پاے تو بوسم
زود آے که در یاد تو جانم بلب آمد　　لعل لب جان بخش مسیحاے تو بوسم
پروانه صفت گرد تو اے شمع بگردم　　سر تا بقدم آن قد بالاے تو بوسم
از فرط ادب سجده کنم در خم ابرو　　در جوش جنون زلف چلیپاے تو بوسم
جاروب ز مژگان کنم و فرش ز دیده　　هر جا که نهی پا خود آن جاے تو بوسم
چون وصل تو دستم نه دهد شام و سحر گه　　گل را بخیال رخ زیباے تو بوسم
شاها بدلم هست تمنا که بیک بار　　آن نقشهٔ والاے فلک ساے تو بوسم
در چشم کشم خاک در روضهٔ اقدس　　در راه تو خار و خس صحراے تو بوسم
بینم چو جمال تو بخواب اے مه تابان　　در پاے فتم خاک قدمهاے تو بوسم

محروم چو گشتم من عاجز ز وصالت
پس پاے خیالت به تمناے تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظم　　زمین گلشن ز گام غوث اعظم

نگردد چون دل و جانم فدایش — فدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پای ختم المرسلین است — زهی اعلی مقام غوث اعظم
کند هر ذره را خورشید تابان — نگاه فیض عام غوث اعظم
بیک دم تا فراز عرش اعلی — بود ادنی مقام غوث اعظم
چرا نکند دو عالم احترامش — کند حق احترام غوث اعظم
دمد صبح سعادت طالبان را — ز فیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بنده واجب امتثالش — پیام حق پیام غوث اعظم
کشیده بر سر اعدا همیشه — بصد هیبت حسام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در هوش — که شد مست مدام غوث اعظم
نگیرم چون بسر نعلین پاکش — بدل هستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بیخود عجب چیست
که هست او مست جام غوث اعظم

چون به بخت خود نازم تازه جانی یافتم — دلبر پاکیزه در بر نوجوانی یافتم
از حیات خضر و الیاس است فایق تر مرا — صحبت آن جان جانان کان زمانی یافتم
میکنند از جور محبوبان شکایت بیدلان — خوش نصیب من که یار مهربانی یافتم

تا بخود بودم نبردم راه سوی دوستم | چون ز خود رفتم ازو نام نشانی یافتم
خواستم از حق برای خویش کنج عافیت | جان فدای رحمت او خوش مکانی یافتم
تر آفتاب عارضت بوده دلم در تاب و تب | آمدم در سایهٔ زلفت امانی یافتم

شکر احسان تو عاجز می نماید مسبدم
مرده بودم از لب لعل تو جانی یافتم

ما عاشقان سلوک طریق وفا کنیم | زین ره سبب تحمل جور و جفا کنیم
بینیم گر ز دوست غم و درد و رنجها | بس سجدهای شکر کنیم و دعا کنیم
پابند حرص و نفس و هوا و هوس نئیم | هر چه کنیم بی غرض و بی ریا کنیم
این گلرخان که پا بسر خاک ما نهند | ما جای شان بدیده و دلها کنیم
هم جان و دل فدای قدومش کنیم ما | از نور دیده فرش ره آشنا کنیم
شاید پیام ما بر گلفام ما برد | شام و سحر تملق باد صبا کنیم

عاجز ز حاجبان و ز بیگانگان چه کار
ما عرض مدعای خود از پادشا کنیم

بیک نقد دیدار جان می فروشم | چه جان بلکه هر دو جهان می فروشم
نماید اگر جلوهٔ خویش آن مه | بخشش که باغ جنان می فروشم

بگویید حدیثی ز لولو و لعلش
فبالله من بحر و کان می فروشم

بخالش که زیب گلستان حسن است
سویدای دل بیگمان می فروشم

بجز راه عشقش دگر ره ندانم
براهش همه خانمان می فروشم

سپید زلف کافر مسلمان فروشی
ره عشق انیست یا ان می فروشم

کجا قدر دانی که در راه الفت
گران مایه ودیعت زیان می فروشم

چو نازک مزاجان پاکیزه طینت
دل صابر و ناتوان می فروشم

چو خاکی نهادم من از خاکساری
زمین گیرم و آسمان می فروشم

فلک اربخواهد دل دردمندم
بگیرد سپید امتحان می فروشم

من عاجز و بینوا و غریبی
چه باشم که من این و آن می فروشم

مستیم همچو بوی گل از پا کجا رویم
هر جا که می رویم بدوش صبا رویم

از یاد چشم و خال رخ آن ستم شعار
خیزد هزار فتنه بهر جا که ما رویم

هر جا که ما رویم زمین است و آسمان
ای فتنهٔ زمانه بگو ما کجا رویم

در راه عشق نیست مرا قید آب و گل
بلبل صفت بشوق گلی بر هوا رویم

عاجز ترا ز صحبت بیگانه وحشت است

آن به که ما به محفل آن آشنا رویم

بطلب ز کار دنیا دل من فراغ هردم
ابغمش منه چو لاله تو به سینه داغ هردم

بجهان سرور خاطر بچه رو شود میسر
فلک از خم ملالست بدهد ایاغ هردم

تو چه وزد نفس هستی بهمه هدایت حق
بروی ره مخالف که بکف چراغ هردم

چه کلام پخته کاران بدل تو جای گیرد
بخیال خام کاری چو پری دماغ هردم

نرسی باوج دولت بچنین سیاه کاری
چه زنی بناز بر سر تو به کلاغ هردم

نشود شگفته هرگز دل عاجز فسرده
ببری هزار بارش تو بسیر باغ هردم

من ز جور و جفات گردانم
دل ز مهر و وفات گردانم

دل من در ربودی و جانم
نه مرا دل دهی نه جان جانم

درد ما را چه داد و انگهی
چون تقصور ما نی از که درمانم

طرفه ترانکه با همه قربت
همچو دوران ز جور دورانم

عاجزم گر به هجر میراستی
جز حدیث لبت نمی رانم

در دل و همت جای که در دیده نشانم
بالاترا ز آنی که من آن جای تو دانم

در یاد رخ و زلف تو من آتش و آبے　　از سینه برون آرم و در دیده فشانم
در روے که مرا هست بدل از غم هجرت　　در بانش بجز شربت وصلت نتوانم

چون راه نبردم بحقیقت ثمن عاجز
سوے تو چو آئینه بحیرت نگرانم

چه گویم بروے تو از سر گذشتم　　گذشتم بکوے تو از سر گذشتم
بخاک رهت جان و دل باد قربان　　که در جستجوے تو از سر گذشتم
بآن عارض صاف و تابان و گلگون　　ز مه بل ز مهر منور گذشتم
به بوے سر گیسوے عطر سایت　　ز عود و ز گل و مشک و عنبر گذشتم
چو آوردم ایمان بروے مسلمان　　ز جادوے هر چشم کافر گذشتم
بیے آب لعل لب جان فزایت　　بس از آب تسنیم و کوثر گذشتم
کشیدم چو یک جرعه زان جام صافت　　ز صهبا خمها دیگر گذشتم
شدم بر درت با هزاران مشقت　　چو از بهر این در ز هر در گذشتم
چو دریافتم ذرهٔ خاک کویت　　ز سیم و ز زر و لعل و گوهر گذشتم

بمدح تو اے شاه عاجز نوازم
برفعت من از چرخ اخضر گذشتم

نمیدانم که خود را چون شناسم
که بینم هر که را بیچون شناسم

همون یک صورت فرهاد و شیرینست
که من در کوه و در هامون شناسم

چو گم کردم بیاد خویشتن را
دگر غیر ترا من چون شناسم

ببین دیوانگی من که خود را
گهی لیلی گهی مجنون شناسم

ورای کاروان وحشت و درد
دلم با نالها مقرون شناسم

فلک را گر شفق خونریز بینی
دلا آمادهٔ شبخون شناسم

بعهد خویش کو یک پاک دامن
ز داغ معصیت مصئون شناسم

دلم گوید بهنگام مصیبت
که قدر عافیت اکنون شناسم

نگردان چشم خود هر بار ظالم
که حال گردش گردون شناسم

چه گیرم نام دور و جام ساقی
که کیف آن لب میگون شناسم

که فهمد معنی الفاظ خط را
دهانش را اگر مضمون شناسم

برنگ شیشهٔ لبریز از می
بشوق او دل پرخون شناسم

نشینم چون بزیر سایهٔ سرو
که قدر آن قد موزون شناسم

بیاد روی او هنگام گریه
سرشک خویش را گلگون شناسم

بوقت گریه هر دو چشم خود را
گهی عمان گهی جیحون شناسم

نمی آرم برون از سینه گاہے | گہر رازش برادر مکنون شناسم

براه عشق آخر خاک گشتی
ترا اے عاجز محزون شناسم

نظر به رخ یار پیوسته دارم | بهر تار زلفش دلم بسته دارم
برم ارمغانے بر چشم جانان | که از نرگس تازه گلدسته دارم
نیاید بکار دگر زخم خورده | به تیر نگاهش جگر خسته دارم
بصحرا اسے وحشت غزالے رمیده | به پهلوے خود جان وارسته دارم
بخاک اند آسوده نازک خیالان | بفرق زمین پاشنے آهسته دارم
متاع گرانما به اہل بصیرت | نگیرند از من که شایسته دارم
تراود ز طبع جوانی و شوخے | که هر مصرع چست برجسته دارم
بهر مصرع شوخ مضمون بسته | چو از شاخ گل غنچه بر رسته دارم

برم گوے سبقت ز هم پیشه عاجز
بفضل خدا فکر شایسته دارم

چون سر ز جیب صفت پیمبر آورم | اے دل بگو چه هدیه خوشتر بر آورم
خواهم ز بحر و کان همه گوهر بر آورم | از سینه فلک همه اختر بر آورم

حور و بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل ‌‌ از جای خویشتن همه یکسر بر آورم
الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را ‌‌ گنجینه به تحفهٔ سرور بر آورم
این جمله هیچ ای دل نادان ازین گذر ‌‌ بهتر ز راه عجز اگر سر بر آورم
خود را نثار روضهٔ سلطان دین کنم ‌‌ از فخر سر ز مجمع محشر بر آورم
دارم شها به پیش و پسم رهزن قوی ‌‌ خود را چسان ز پنجهٔ این شر بر آورم
نفس ممود بند مرا در سرای حرص ‌‌ آسان سرم ز خانهٔ ششدر بر آورم
بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین ‌‌ از عهد دست شیر غضنفر بر آورم
از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه ‌‌ از قبر سر چو مهر منور بر آورم
روزیکه نامهای خلائق شود پران ‌‌ من وصف تو بصورت دلبر بر آورم

عاجز به مدحت رسل و جمله انبیا
شاها چه وصف تو من کمتر بر آورم

خواهم دمی بوصف پیمبر بر آورم ‌‌ خوش یک نفس بصحبت دلبر بر آورم
از نعت او که در شب و روز انبیا ‌‌ گر شمهٔ ز جیب بیان سر بر آورم
آوازهٔ ستایش و تحسین و آفرین ‌‌ از قدسیان به گنبد اخضر بر آورم
گر ناله بیاد قد دلکش کشم ‌‌ از دل آه سرو صنوبر بر آورم

تا در خور تصور وصفش شود دلم ؛ داده هزار غوطه به کوثر برآورم
تا لایق حدیث لب او شود زبان ؛ شسته هزار بار بشکر برآورم
تا دم زنم ز نکهت آن غنچهٔ دهان ؛ از جیب جان نسیم معطر برآورم
گردد هوای هر دو جهان عطر و مشک بیز ؛ گر ذکر موی زلف معنبر برآورم
آید پسند خاطر رخسارهٔ حضور ؛ از روضهٔ بهشت گل تر برآورم
گر مقتضای چشم مبارک بود زود ؛ از باغ خلد نرگس عنبر برآورم
دو نون دیاد و قوس قزح پیش ابروانش ؛ یاد و هلال عید برابر برآورم

غم چیست عاجز ار همه عمرم بباد رفت
وقت اخیر گر دم خوشتر برآورم

از عشق اگر سخن بگویم ؛ از درد نو و کهن بگویم
آید چو حدیث عشق بازی ؛ از بلبل و گل سخن بگویم
هر یک سخنی بعشق گوید ؛ من قصهٔ عشق من بگویم
افسانهٔ عشق تو دلارام ؛ من انجمن انجمن بگویم
وصف گل عارضت چو بلبل ؛ صد گونه بهر چمن بگویم
پرسند اگر از صفات عشق ؛ [illegible] تو ضمیر دلی بگویم

خضر از پئے آب تشنه آید | گر وصف چه ذقن بگویم
صد دفتر راز جمع سازم | تا نکته از دهن بگویم
گویم چو حدیث لعل میگون | از برگ گل و سمن بگویم
آشفتگیٔ دلم بهر شب | زان طره پرشکن بگویم
جان کندنیم براه عشقت | چون است بکوه کن بگویم
افسوس که فتنهاے گردون | زان نرگس پرفتن بگویم
گو اهل سخن درین زمانه | از نیک و بد سخن بگویم

از مردمیم بعید عاجز
من راز نهان بزن بگویم

بیا بیا که زعمرے بانتظار تو ام | زکار جمله جهان مشتغل بکار تو ام
فشانده ام زتمناے هر دو عالم دست | همین بس است مراد دلے که یار تو ام
برین امید که روزے بدامن تو رسم | غبار وار فتاده بره گذار تو ام
چو شمع باهمه سوز و گداز در عشقت | قدم فشرده بیک پاے برقرار تو ام
چو بلبلم بود آرزوے باغ و بهار | برنگ نکهت گل مست از کنار تو ام
بیاد خال رخت داغها دلم دارد | بیا بسیر و تماشا که لاله زار تو ام

غریق بحر گناهم شکسته بازویم | نگاه لطف بفرما که در دیار توام
شکست معصیتم بر زمین نگاه من | چه سربلند نمایم که شرمسار توام

ببخش یا که بگیر ای کریم بنده نواز
غریب و عاجز مسکین گناه‌گار توام

حیران جمال خود و دیوانه خویشم | چون خانه آئینه پریخانه خویشم
ما را طمع جرعه ز جام دگران نیست | از روز ازل مست ز پیمانه خویشم
زین باده چه آلوده کنم کام دنیا را | من مست الست از می میخانه خویشم
دیدم چو در آئینه دل صورت دلدار | دربان در خانه جانانه خویشم
روشن کنم از پرتو خود انفس و آفاق | خورشید جهان گردم و در خانه خویشم
ما و من صفت نقش و نگاریکه مراست | بس شیفته جلوه مستانه خویشم
چون شمع همی سوزم و با یار بسازم | پروانه این همت مردانه خویشم
از ناله و فریاد در این دیر خرابات | آباد کن خانه ویرانه خویشم
بینم ز حدیث دگران خواب پریشان | پیوسته به آرام ز افسانه خویشم

عاجز که مرا دولت فقر است میسر
من تکیه زده بر در کاشانه خویشم

کس را بحریم حرمت راه نه بینم
یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم

هستند بسے زاهد و رندان خرابات
افسوس یکے لایق درگاه نه بینم

شاهان جهان جمله گدایان در تست
من در دو جهان جز تو کسے شاه نه بینم

بینم همه خوبان جهان لیک نظیرت
در مجمع خوبان همه واللّٰه نه بینم

با شمع شب افروز رخت در شب مهتاب
چون من بره زلف تو گمراه نه بینم

عالم بنماید بنظر تیره و تاریک
یارب چه شد امشب رخ آن ماه نه بینم

آفاق پر از خیمه و خرگاه ولیکن
آن شاه درین خیمه و خرگاه نه بینم

رضوان چه کنم حور و مے و کوثر و تسنیم
در خلد چو لعل لب دلخواه نه بینم

عاجز چه دهد نفع دعاهاے گدایان
برحالم اگر لطف شهنشاه نه بینم

بهار جلوهٔ حسن تو دیدن آرزو دارم
گلے زین گلبن بے خار چیدن آرزو دارم

چو گل تا کے پریشان خاطرم باشد ز مهجوری
برنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم

بضرب تیغ ابرو هم بزخم تیر مژگانت
بروے تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم

بدرد عشق تو مردن براهت خاک گردیدن
دگر چون سبزه در کویت دمیدن آرزو دارم

دلم از بادهٔ خمهاے اغیار است بے پروا
ز جام مست جرعهٔ صافی چشیدن آرزو دارم

تغافل تا بکے از بیدل پرحسرت اے نادان | که آن تیر نگه در دل خلیدن آرزو دارم

بیا بنشین بود تا کے حجاب از عاجز مسکین
جمال روے تو بے پرده دیدن آرزو دارم

خبر دارم من از انجام کارم | که خواهد گشت آخر انتظارم
نماید وعده هاے وصل اما | نمی سازد وفا یک وعده یارم
کجا از آب مستقی شکیبد | بماند تا کجے صبر و قرارم
چه سود از بند و پندم اے عزیزان | سر موے بدستم نیست کارم
مشو از شوخیم آزرده جانان | ز دستم شد عنان اختیارم
اگر دیوانه ام معذور دارید | بسر سوداے زلف یار دارم

شدم چون روبروے یار عاجز
که از گستاخی خود شرمسارم

گه سوے کعبه گاه به بتخانه میروم | گم کرده راه عقل چو دیوانه میروم
عمرے بخانقاه ندیدم چو روے دوست | دل بر گرفته جانب میخانه میروم
گل را ز دست میفگنم از ره نیاز | بر شمع عارض تو چو پروانه میروم
بینم چو خط و خال تو از فرط اضطراب | گه سوے دام گاه سوے دانه میروم

عاجز فراغ دل با چو دولت نصیب نیست
از قصر خسروانه به کاشانه میروم

ما از غم هجر تو بجان سوختگانیم
چون شمع ز آتش نفس افروختگانیم

در معرکهٔ عشق ز پیکان بلاها
چون گل دل صدپارهٔ خود دوختگانیم

در مکتب دیوانگی و شورش و مستی
دایم سبق بیخودی آموختگانیم

جز درد ازین کشت جهان حاصل ما نیست
صد خرمن اندوه و غم اندوختگانیم

از سنگ حوادث ز طلب باز نمانیم
هرچند که ما عاجز و دل سوختگانیم

سلطان قلمرو وفا ایم
در ملک نیاز بادشا ایم

از هیچ کدورتی نداریم
آئینهٔ صدق و هم صفا ایم

از موج بلائی هراسیم
در بحر محبت آشنا ایم

ما مست مئے الست هستیم
از دل در میکده کشا ایم

بے باده کنیم مست و مدهوش
بر هر که توجهی نما ایم

این نشئهٔ کهنه که داریم
از تحت حضیض بر سما ایم

اے عرش نشین بے نیازی
ما پیش تو کمتر از گدا ایم

تو تکیه زده بمسند ناز
بر خاک نیاز ما بپائیم

تا چند بر آسمان نگاهت
بر ما نگهی که زیر پائیم

عالم همه مست بادهٔ تست
ما در چه حقیقت و کجائیم

هستیم فتاده در خرابات
هر لحظه بعجز در فزائیم

گم گشته حواس ما بغفلت
پر معصیت و همه خطائیم

یک جرعهٔ جام بادهٔ تیز
تا باز بهوش خود در آئیم

ای عذر نیوش و خطا پوش
ما از چه صفت ترا ستائیم

در دائرهٔ وجوب و امکان
بر هر صفتیکه ما گرائیم

جز نکتهٔ وحدتت نباید
در پیش نظر چه ما فزائیم

چون طی بکنیم راه وصفت
ما آبله پا درین فضائیم

جز شربت وصل یار عاجز
ما دست کشان ز هر دوائیم

ز خال و لعل لبت خورده آب و دانه منم
بدام زلف تو افتاده از زمانه منم

ز بیم تیشه ز فرط طپش بقفس بسیار
ببسته از پر خود راه آشیانه منم

ز شور تشنه هم از گریه بدرام هم
خراب نرگس بدمست جادوانه منم

درازی شب فرقت مپرس آه ظالم — که طی نموده بعمرے ره شبانه منم
صفائی دل من بین که پیش روے نگار — ز عکس جلوهٔ حسنش نگارخانه منم
ز تیغ ابرو تیر نگاه کار بگیر — براے کشتن عالم ترا بهانه منم

به پیش قبلهٔ رویت براه صدق و نیاز
نهاده سر بسر خاک عاجزانه منم

بموج باد فنا داده آشیانه منم — حباب وار بیکدم شکسته خانه منم
خراب گشت دو عالم بیک کرشمهٔ ناز — اگرچه تیر نگاه ترا نشانه منم
چرا نه پیش روم در طریق ظلمت عشق — که خورده از سر زلف تو تازیانه منم
گذشت نوبت مجنون و خسرو و فرهاد — درین زمانه بعشق بتان فسانه منم
ترا است خواهش دنیا و دون و دولت و جاه — گذشته پا زده بر منصب شهانه منم
بیا بگیر ز من گر تهی است دست دلت — متاع درد و غم و رنج را خزانه منم

نمی رسد بجهان کس بخاکساری ما
خراب و خسته دل و عاجز زمانه منم

شنیده خورده ز جام مے مغانه منم — فتاده مست بکنج شرابخانه منم
ترا است باده لعل لب نگار نسیم — فداے نغمهٔ چنگ و سلے و چغانه منم

به باب میکده فهمیده نه قدم زاهد
اگه خار رراه تو لی سنگ آستانه منم

بیاسے پیر مغان هادی طریقم شو
اگه گم نموده ره و رسم عاشقانه منم

بگردنست مرا طوق عشق چون قمری
که هوش باخته سر خوش چمانه منم

مرا بحلقهٔ رندان مست جاے خوشست
فشانده دست خود از وضع زاهدانه منم

اگرچه عاجز دلخسته ام زجور فلک
ولے بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده نالهٔ جان سوز عاشقانه منم
زآه خود زده آتش باشیانه منم

زجوش گریه بفرط هجوم رنج و هموم
بسیل اشک روان کرده رخت خانه منم

بذوق و شوق ملامت کشان کوے دوستان
زنند تکیه بمن زانکه استوانه منم

چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات
بموے زلف تو دل بسته همچو شانه منم

مرا نه خواهش خلد برین نه حور و قصور
به بزم یار که در عیش جاودانه منم

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد
مدار دائره گردش زمانه منم

نهاده از سر خود تاج خسروانه منم
بخاک داده همه عیش جاودانه منم

زمکر دیو لعین هم زکید نفس حریص
گذشته از سر آب از برا دانه منم

زخصم خانگیم ایمنی بود دشوار — ز تیر پهلوی خود از ازل نشانه منم

فتاده شورش من در دو کون از مستی — خراب باده تو عالمی بهانه منم

سرم بخاک نیاز و دماغ من بر اوج — که در لباس گدا صورت شهانه منم

زمین بساط بیک جا قرار نیست مرا — بسان مهرهٔ شطرنج خانه خانه منم

فریب هستی موهوم چون خورم عاجز
بهر نفس که براه عدم روانه منم

بجز مکر و دستان کمالی ندارم — سر مو خیال مآلی ندارم

نه اکل حلال و نه صدق مقالم — بجز مایهٔ قیل و قالی ندارم

کجا حال ارباب کشف و کرامت — که از حال ایشان مثالی ندارم

بباید مرا شرم از همنشینان — که از طعن ایشان ملالی ندارم

همه آب شور است در کاسه من — که یک قطره آب زلالی ندارم

مرا شیخ گویند اهل زمانه — خبر از حرام و حلالی ندارم

نگویم که من آفتابم ولیکن — عجب آنکه بیم زوالی ندارم

کند خلق بر قیل و قالم ستایش — چه حاصل اگر حسن حالی ندارم

زهی لاف دعوی جوهر فروشی — بکیسه بغیر سفالی ندارم

نویسندهٔ اعمال نیک و بد من | نظر بر یمین و شمالے ندارم
کجا ذکر و اشغال و یاد الهی | بدل غیر گرگ و شغالے ندارم

منم روز و شب عاجز نفس سرکش
برو زور یک پیر زالے ندارم

ما مشت غباریم سر کوے تو داریم | برداشته خاطر ز همه سوے تو داریم
بر روے تو داریم ز حد شوق شهادت | پیوسته نظر بر خم ابروے تو داریم
دشوار رهائیست کنون از غم عشقت | جان و دل خود بسته بهر موے تو داریم
رخصت ندهد غیرت عشقت که ز اغیار | بے پرده سر نکهت گیسوے تو داریم
جان را به نثار سر زلف تو نهادیم | دل را بفداے قد دلجوے تو داریم
بینی که کشند تا بکجا جذبهٔ الفت | لب بر لب و سر بر سر زانوے تو داریم
شاها کرم تست که ما مشت گدایان | خوش دولت دربانی مشکوے تو داریم
هرگز نه کشیم از پئے نان منت دونان | چشم کرم از همت و بازوے تو داریم

عاجز نشویم از ستم چرخ ستمگار
فارغ ز غم و درد دل از بوے تو داریم

تا ناوک نگاه تو دلبر دل سپرده ایم | از خوان عشق لقمهٔ خوش طعم برده ام

در آرزوی شهد وصال تو روز و شب
سوزیم همچو شمع ز شب تا سحر ولی
عشقت دهد حیات ابد مردگی که هست

چندین هزار از مگسان نیش خورده ایم
مانند سرو پای به یک جا فشرده ایم
زنده دلیم گرچه بظاهر بمرده ایم

چون گل شگفته خاطر و چون شمع خنده رو
عاجز نه همچو شاخ بریده فسرده ایم

چون غنچه بوی عشق تو در دل نهفته ایم
نرگس صفت کنیم تماشای باغ دهر
در گوش من بگفت گل از ناز یک سخن
زود آ که نیست غیر بخلوت سرای تو

از جلوهٔ جمال تو چون گل شگفته ایم
گر خفته ایم با دل بیدار خفته ایم
ما داستان هزار چو بلبل بگفته ایم
ما خانهٔ دل از خس و خاشاک رفته ایم

بستیم دل به آن بت طناز شوخ و مست
عاجز هزار طعنهٔ مردم شنفته ایم

تو بدر کمال و ما هلالیم
سوزیم چو شمع جان گدازیم
نادیده جمال جان جانان
با مهر و جفات دوست سازیم

پیوسته بنقش در زوالیم
خاشاک رهیم و پایمالیم
افتاده میان قیل و قالیم
گه بسته و گه شگفته حالیم

معشوق بصد هزار پرده — بیرون دریم و در خیالیم
ما شاهد بے نیاز داریم — پیوسته زهجر در ملالیم
پروانۂ حسن شمع عارض — دیوانۂ زلف وخط وخالیم

عاجز چه کنیم شکوۂ دوست
از هستئ خویش در وبالیم

بروے دل کشایت جام گیرم — زلعل جان فزایت کام گیرم
مکن پیوسته زلفت را پریشان — دمے بگذار تا آرام گیرم
ولے گو صبا برو شاکرکه از وے — ببنت صبر و شکرے وام گیرم
بیا اے تلخ گو شیرین لب و کام — دعایت ورد هم دشنام گیرم

من عاجز زحسن خلق خواهم
ترا اے تند خو در دام گیرم

شکست افتاد درکارم ززلف یار میترسم — سیه شد روز بازارم چو شب زین مار میترسم
زعمرے سخت بیمارم بسے آشفته وزارم — زنرگس چشم بیدارم زسنبل زار میترسم
ذلیل وخسته وخوارم محبت را خریدارم — بدام او گرفتارم ولے زین کار میترسم
چو رویش قبله پندارم بپیشش سجده می آرم — رخ و زلفش چه انگارم زدود و نار میترسم

نگردد خشمگین یارم شود برهم همه کارم
کنم اخفای اسرارم که از اظهار میترسم

هوای او بسر دارم بدل تخم هوس کارم
بکف چون شاخ گل آرم زرنج خار میترسم

به بوسه یار غمخوارم اجازت داد صد بارم
زبیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم

زجام عشق سرشارم چو نرگس مست وهشیارم
بدل پیوسته با یارم زننگ و عار میترسم

من عاجز گنهگارم زجرم خود نگون سارم
امید عفو او دارم زخشم یار میترسم

از باده مستم شاهد پرستم
ساغر بدستم مینا بدستم

برباد دادم زهد ریائی
در بزم مستان سرخوش نشستم

کاری ندارم از دیر و کعبه
زنار و سبحه هر دو شکستم

نقد حواسم دادم بکابین
بنت عنب را در عقد بستم

افتاد کارم با حضرت عشق
دیگر دلم را از غم نخستم

یک جرعه می باز از ره لطف
از دیر ساقی ساغر بدستم

زین می چه دامن آلوده کردم
من مست جام روز الستم

از عشق سرو بالا بلندی
مانند قمری در طوق هستم

در جستجوی ابرو کمانی
از دست مردم چون تیر جستم

در چشم مردم چون مردم چشم
تا دست دادم در دست جانان
پیوسته گشتم با جان جانم

دارم بلندی هر چند پستم
از قید هستی یکدست رستم
چون تار الفت از جان گسستم

دستم بگیر اے پیر طریقت
بیچاره عاجز بد مست هستم

افتاده سر راه تو و لخته چه گویم
در دور تو لب بسته و دلخسته و پابند
از زلف تو هر چند دلم هست پریشان
بندی ز سر زلف تو به جان و دلم نه
از بزم گه یار چه پرسند حریفان
در عهد تو شد کهنه همه قصهٔ عشاق

با درد و غم عشق تو پیوسته چه گویم
رو داد گل و غنچه و گلدسته چه گویم
شیرینی لبهاے تو لب بسته چه گویم
احوال اسیری من وارسته چه گویم
در محفل او بار نیابسته چه گویم
جز قصهٔ من قصهٔ برجسته چه گویم

عاجز غزلت گلبن پیوسته بهار است
وصفش من خار و خس و لخته چه گویم

خوشا جز عشق آزارے نه بینم
بخون ریزی عاشق بے محابا

ازان خوشتر دگر کارے نه بینم
چنین یارے ستمگارے نه بینم

به بینم گل و لے چون من بگلشن
خلیده در جگر خارے نه بینم
بدین بیچارگی در دام زلفت
کسے چون من گرفتارے نه بینم

ز بار محنت و درد و غم عشق
چو عاجز کس گران بارے نه بینم

ملاذی غیر تو شاہا ندارم
پناہے جز در والا ندارم
درین محنت سرائے بے مواسا
بغیر کوے تو ماوی ندارم
ز درگاہ تو خواہم ہر چہ خواہم
کہ عرض مدعا ہر جا ندارم
بجز روے تو در دل آرزو نیست
بسر جز زلف تو سودا ندارم
شود بالفرض عالم پر ز خوبان
نظر بر غیر تو اصلا ندارم
تو ابر رحمتی من تشنه کامم
صدوقت آسا چرا لب وا ندارم
نگردم چون بگرد روے خوبت
کہ چون تو ماہ دل آرا ندارم
نما امروز آن ماہ دل افروز
کہ تاب وعدۂ فردا ندارم

غلام عاجزم بے دست و پایم
توانائی بجز مولے ندارم

خواہم از عمرے کہ رو در روضه والا کنم
جان و دل ہر دم فداے گنبد اعلی کنم

روز و شب گردم بگرد مرقد عالیجناب
خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم

آرزو دارم که بینم چهرهٔ انور بخواب
جان و دل را تازه سازم دیده را بینا کنم

یا رسول الله مرا بهر خدا روے نما
بیدلم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم

گر به بینم قد بالاے تو اے سرو سهی
سر نهم بر پا و تاج فرق نقش پا کنم

جان بلب آمد بیا اے نونهال باغ حسن
سرو قدت دیده سیر عالم بالا کنم

یا رسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ماوا کنم

در کار چشم یار دل زار داشتم
بیمار را بصحبت بیمار داشتم

خواهم ز دست کافر ظالم شوم شهید
با ترک چشم مست تو پیکار داشتم

باده نثار جلوهٔ حسنش هزار گل
خارے که در دل از مژهٔ یار داشتم

دی شب به بزم عیش که گلروے من نبود
پر جام مے ز دیده خونبار داشتم

در آرزوے جرعهٔ زان جام دلفروز
پیوسته چشم بر در خمار داشتم

دیدم بسے ملال ز یاران روزگار
تا چار میل طبع با غیار داشتم

با صد هزار جد رسیدم بوصل دوست
عاجز بسے که مایهٔ پندار داشتم

لذتی در حضوری بینم | هم بغیبت سرور می بینم
عاشقان را ز فرط جذبهٔ عشق | هر زمان ناصبور می بینم
شاهد بی چگون و بیچون را | از کم و کیف دور می بینم
پرتو حسن لایزالی او | در بطون و ظهور می بینم
نیست مخصوص جلوه اش بر طور | هر شجر کوه طور می بینم
ز آفتاب وجود با جودش | دو جهان پر ز نور می بینم
شکل مرآت و صورت تصویر | روح رضوان و حور می بینم
قلزم عشق هست بی پایان | سخت مشکل عبور می بینم
بمقامیکه عشق جلوه کند | عقل کل بی شعور می بینم
آب لعل لب درخشانش | چون شراب طهور می بینم

جوشش دریای رحمت یزدان
بهر عاجز وفور می بینم

گر ز اغیارم شماری گو که یار کیستم | راز دارت گر نیم پس رازدار کیستم
همچو نرگس روز و شب در آرزوی مقدمت | چشم بر راهت ندارم انتظار کیستم
گر نیم زخمی ز خار هجر تو ای سنگدل | صورت گل سینه چاک و داغدار کیستم

میشود پیوسته بی مرهم دهان زخم من / کشتهٔ تیر نگاه شرمسار کیستم
هست از بار غمش چون ماه نو پشتم دوتا / ورنه من ای همنشینان زیر بار کیستم
از سم اسپ که شد خاک مزار من بباد / در گذرگاه کدام و رهگذار کیستم
چون نگردد مهر و مه پروانهٔ شمع دلم / مظهر حسن کیم عکس نگار کیستم
کس نمیگیرد فروغ از من بآن روشن دلی / چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم

نیست کس را رحم بر خسته حال عاجزان
سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روی تو در نظر ندارم / از هر دو جهان خبر ندارم
غیر سر زلف مشک بویت / سودای دگر بسر ندارم
از نیک و بدت شوم چه واقف / در کوچهٔ تو گذر ندارم
خواهم که پرم ببام قصرت / سازم چه علاج پر ندارم
یارب چه دراز شام هجر است / عمریست دم سحر ندارم
هرچند کنم دعا سحرگه / اما سر مو اثر ندارم
سر گرچه کشید نخل آهم / حاصل چه از آن ثمر ندارم
سرمایهٔ خود بدولت عشق / جز ناله و چشم تر ندارم

دارم رخ زرد و اشک گلگون
پروائے زر و گہر ندارم

صد خار غمت بدل شکستہ
خالی ز خلش جگر ندارم

بے باک بیا بخانۂ من
دربان و رقیب و در ندارم

عاجز نشوم چسان ز جورت
جز سینہ دگر سپر ندارم

صحبت جام بادۂ گلرنگ و یار ہم
طرف چمن ہوائے خوش و نوبہار ہم

ہم ساقیِ سمن بر و ہم نغمہائے تر
ہم لولیان سیم تن و گلعذار ہم

گوران شوخ چشم و غزالان دلفریب
آواز کبک و قمری و صوت ہزار ہم

نسرین و نسترن گل صد برگ و یاسمن
ہم کوہسار سرو سمن جوئبار ہم

دوشم بدوش دست بدست پری وشے
ناز و ادا و غمزہ و بوس و کنار ہم

حور بہشت رشک مہ و مہر و مشتری
شیرین کلام و خوش خلق و غمگسار ہم

طناز و چست و چابک و ہم سرو خوشخرام
آہوئے شیر افگن و مردم شکار ہم

جادو نگاہ شوخ نظر چشم سرمگین
طاؤس پر بہار منقش و نگار ہم

نازک بدن برنگ گل و لالہ و سمن
چون گل شگفتہ رو بچمن طرحدار ہم

لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا
سر کوہ نور موئے چو مشک تتار ہم

تابان دو آفتاب و درخشندہ دو ہلال — ابر سیاہ ہر دو طرف مشک بار ہم
دو ماہیان در آب دو یونس بہ نیم خواب — آب حیات و لعل و گہر لالہ زار ہم
سیمین دو مار و پنجۂ مرجان خون فشان — دو طرف ماہ دو صدف آبدار ہم
بر روے آفتاب یکے نقطۂ سیاہ — بر صورت الف خط نصف النہار ہم
ہم شمع و ہم صراحی و ہم دستۂ زجاج — از مشک تر نشانہ بران سادہ کار ہم
گوے بہی زسیب و بہی می برد ذقن — آبے میان چاہ ذقن خوشگوار ہم
از بحر سیم خواستہ پر لور دو حباب — بالاے ہر دو لولوے خوش آبدار ہم
موئیست یا کہ نیم زموے میان او — جان ضعیف عاشق زار و نزار ہم
نافش مثال نافۂ آہوست عطر بیز — در زیر آن نہفتہ در شاہوار ہم
دو پارہ کوہ سیم و دران چاہ عنبرین — چون گل شگفتہ متصلش جاے مار ہم
دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل — چون لالۂ شگفتہ چو خندان انار ہم

عاجز ترا ز بخت خوشت آمدہ بدست
ماہ دو ہفتہ کم سخن و باوقار ہم

من بعشق تو درین عہد چہ افسانہ شدم — خاک گردیدم و مذکور بہر خانہ شدم
ایکہ در آرزوے وصل تو در دو رلبست — شکل می گشتم و ہم صورت پیمانہ شدم

سوے گلشن شدم از بهر تماشاے بهار
گل روے تو نظر کردم و دیوانه شدم

شد خراشیده تن لاغرم از دست جنون
تا بزلف تو رسم من همه تن شانه شدم

چه کشم بادهٔ گلرنگ درین فصل بهار
نرگس مست ترا دیدم و مستانه شدم

زآتش عشق تو چون شمع برافروخته تنم
طرفه تر آنکه بگرد تو چو پروانه شدم

من که از گردش افلاک بگشتم عاجز
خوب گردید که خاک در جانانه شدم

بخیال وصف تو اے صنم چه بگویمت که چها کنم
بتغافل تو دعا کنم به تأمل تو ثنا کنم

همه ناز و غمزه و عشوه ات بلباس تازه بهر دمے
نرسد بوهم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم

تو بانتظار همی کشی من دست و پاے شکسته را
تو بگو ز جور و جفاے تو در شکوه پیش که وا کنم

بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفاے او
بود از طریق خرد برون که سلوک راه وفا کنم

چه ورد از وعدهٔ وصل تو شده صرف مدت عمر من

پئے کشف سر حقیقتش دل و جان ز جسم رہا کنم
برسد بدست امید من مگر آن متاع گران بہا
بمحیط شوق لقائے تو کہ ہزار بار شنا کنم
بتصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب
بخیال طاق دو ابرویش کہ دو سجدہ صبح و مسا کنم
بکشم نظر بجز یئہ کہ دہے بسنج مذلتم
کہ عطائے تو بہ لقائے تو کہ ببوسے آن کف پا کنم
من خستہ عاجز و بیدلم خجلم ز کردۂ ناسزا
کہ ز بیحیائی نفس خود چہ کنم اگر نہ حیا کنم

بہ تیر غمزۂ آفت ترا نشانہ منم — بلائے شور قیامت ترا بہانہ منم
اگرچہ در رہ عشقت سبے نہادہ قدم — و لے نشان ملامت ترا یگانہ منم
گذشت قصۂ مجنون و خسرو و فرہاد — کنون بعشق و ضلالت ترا فسانہ منم
دماغ من بصدائے گران نمی سازد — بہ تار ساز نزاکت ترا ترانہ منم
بیا بمحفل ما ساعتے بگیر آرام — کہ بحر غیظ و ملالت ترا کرانہ منم
چرا بہ پیش لقمان بریم دست نیاز — بہ بے نیازی و رافت ترا خزانہ منم

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال
گذارده سر راهت ترا دوگانه منم

تو شاه منی من گدای توام — بدل بندهٔ جان فدای توام
کمینه غلام غلامان تو — چه گویم دگر خاک پای توام
چرا گرد کویت نگردم شها — که دل باخته در هوای توام
بامید لطف تو چون گرد راه — فتاده بگرد سرای توام
نگردم سر مو ز راه وفا — که ثابت قدم در ولای توام
تو بحر نوالی و من تشنه لب — نظر دوخته بر عطای توام

شکسته دل و عاجز و ناتوان
جگر خون شده مبتلای توام

از دیر و حرم کار بجز یار نداریم — با کافر و دیندار سر و کار نداریم
رندیم بجز راه خرابات نپوئیم — جز پیر مغان مونس و غمخوار نداریم
یکسان است مرا صحبت هر شیخ و برهمن — در دست و گلو سبحه و زنار نداریم
سازیم بهر خشک و تر و نیک و بد دهر — شادی و غم اندک و بسیار نداریم
از جمله خیالات جهان دست فشانیم — در پیش نظر جز رخ دلدار نداریم

اے طالب حق گوہر اسرار چہ پرسی　　　این گنج گہر سنج بگفتار نداریم
در خلوت خاص اگہ ئی بہرہ ز توحید　　　این جنس بہر کوچہ و بازار نداریم

عاجز رہ توحید بجو ز اہل تفرد
ما مایۂ جز کثرت پندار نداریم

ماہے چو مہر تابان دیدم ندیدہ بودم　　　مہرے چو ماہ رخشان دیدم ندیدہ بودم
لعلے پر آب حیوان دیدم ندیدہ بودم　　　لولو بدرج مرجان دیدم ندیدہ بودم
روئے چو آفتابے مشکین بر و نقابے　　　در شام صبح خندان دیدم ندیدہ بودم
با خال و خط و گیسو با چشم و روی و ابرو　　　سرو سہی خرامان دیدم ندیدہ بودم
خورشید مشک بارے ماہ بسبزہ زارے　　　قرآن بخط ریحان دیدم ندیدہ بودم
بالاے قد رعنا مشکین دو زلف پیچان　　　سنبل بشاخ مرجان دیدم ندیدہ بودم
اے عارض تو چون گل زلف تو ہمچو سنبل　　　ماہے بسنبلستان دیدم ندیدہ بودم
خضر و مسیح ہر آن از بہر آب حیوان　　　گرد چہ زنخدان دیدم ندیدہ بودم
ظاہر بشکل انسان باطن بنور یزدان　　　جسمے بصورت جان دیدم ندیدہ بودم
شاہے بفقر شاہی با رحمت الہی　　　چشم و چراغ شاہان دیدم ندیدہ بودم

سر تاج بادشاہان در حلقہ گدایان

عاجز چو بینوایان دیدم ندیده بودم

بغیر یار مے خوش گوار را چه کنم / چو نیست ساقی گلرو بهار را چه کنم

دمید گرچه لب جو بنفشه و سنبل / چو نیست سرو سهی جویبار را چه کنم

نگار من چو برنگ حنا ز دستم رفت / دگر نمایش نقش و نگار را چه کنم

دلم بآتش عشقش چو داغها دارد / بهار سرو گل و لاله زار را چه کنم

دران دیار که بوے ز آشنائی نیست / دیار و صحبت اهل دیار را چه کنم

رسید موسم پیری گذشت عهد شباب / شکست رنگ رخم بزم یار را چه کنم

سرشک دیدهٔ من هست گوهر غلطان / دگر عقیق و در شاهوار را چه کنم

چو نیست نکهت زلف نگار من عاجز
شمیم عنبر مشک تتار را چه کنم

خیال زلف و روے یار دارم / بیک جا کافر و دیندار دارم

چرا گردم بگرد کعبه و دیر / چو در خود جلوهٔ دلدار دارم

بدل چون بندهٔ عشقم عجب نیست / اگر با کفر و دین پیکار دارم

بظاهر گرچه چشم خواب آلود / بباطن دیدهٔ بیدار دارم

بگردد گرد من هر کس مگس وار / لب شیرین شکر گفتار دارم

بجوشد خود بخود مے از خم دل
نہ من از خود سر اظہار دارم

چو ذاتش مرکز دور وجود است
بگردش گردشش پرکار دارم

چو دل خلوت سرای خاص یار است
نہان از دیدۂ اغیار دارم

چہ پرسند از من اے گبر و مسلمان
مسلمانم ولے زنار دارم

ز چشمش چون نگردم زار و عاجز
کہ دایم صحبت بیمار دارم

سرو سیمین سمن برے دارم
دلبرے ماہ پیکرے دارم

بر دل از ناوک نگاہ او
زخم پیکان و نشترے دارم

ز آتش عشق او بدل پنہان
تہ خاکستر اخگرے دارم

در دماغم ز نکہت زلفش
نافۂ مشک اذفرے دارم

بہر نظارۂ جمال دوست
از دل و دیدہ منظرے دارم

ہمچو سنبل بخویش می پیچم
تا ز زلف کسے سرے دارم

زین حسینان چہ خاطر آساید
در نظر حسن دیگرے دارم

نیست در حشر خوف تشنگیم
از لب یار کوثرے دارم

ہوسئے رشک حوراے عاجز

شاہد بندہ پرورے دارم

خواہم دمے بخانۂ مستان گذر کنم — چون ابر تند زجوش جنون گریہ سر کنم

آتش زنم بسینہ رندان ز سوز دل — وز آب دیدہ ساحت میخانہ تر کنم

سازم عیان بسکہ درد فراق دوست — جام و سبو پر از ہمہ خون جگر کنم

عمرے بمدرسہ شد و عمرے بخانقاہ — عمرے دگر بکوچۂ جانان بسر کنم

دامان شب پر از ہمہ نور سحر شود — در شب اگر حکایت آن سیمبر کنم

بلبل ز رشک خاک شود گل ز شرم آب — گر عشق خویش و حسن او را مشتہر کنم

ہم دشت چاک چاک شود کوہ لخت لخت — گر شمۂ ز درد درونم خبر کنم

جانان بیا کہ جان بلبم از فراق تو — تا چند جستجوے تو در بحر و بر کنم

آید بخاطرم چو بنیائی بصد نیاز — در کوے تو نشینم و خاکے بسر کنم

گر صد ہزار جور کنی عاشق توام — حاشا دل از تو گیرم و جاے دگر کنم

عاجز نشے شود چو میسر وصال دوست
ہر دم خیال یار بہ پیش نظر کنم

زہجر تو تا چند خون خوردہ باشم — ہمان بہ کہ زین زندگی مردہ باشم

چسان شاد باشم درین دار ہستی — زملک عدم چون غم آوردہ باشم

بیا زود تا جان سپارم براہت — کہ در راہ تو پاے افشردہ باشم
ز سنگ مزارم شناسند یاران — کہ خاک عشق بتان بردہ باشم
روم چون ببزم حریفان خوشدل — چو از بیدلی خاطر افسردہ باشم
چو گل خندہ رو باش و خاطر شگفتہ — مخور غم اگر زار و پژمردہ باشم

کجا طالع آنکہ زان نخل خوبی
من عاجز خستہ برخوردہ باشم

تا کے پر و بال بستہ باشم — چون زلف تو دل شکستہ باشم
بکشا پر و بال من کہ یارے — بیشت چو سپند جستہ باشم
دہ رخصت سیر گلستانم — بر شاخ گلی نشستہ باشم
با ہمنفسان بشاخ طوبے — آسودہ دست خجستہ باشم
زین دام گہے بود رہائی — تا تار ہوس گسستہ باشم
آزاد نیم ز دام الفت — گر از قفس تو رستہ باشم

عاجز ز جفاے تو دل آرام
تا چند زبون و خستہ باشم

در انتظار تو سر راہے نشستہ ام — جانان بیا براے نگاہے نشستہ ام

روے خوشت نما کہ من از مدت دراز
در آرزوے رویت ماہیے نشستہ ام

رشحے ز آب چاہ زنخدان مدار حیف
عمریست تشنہ برلب چاہے نشستہ ام

شاید چو کہربا بکشد جذب الفتت
در حسرت تو صورت کاہے نشستہ ام

سازد خراب خانۂ ہستی حاسدان
تا برکشم ز سوز دل آہے نشستہ ام

اے فیض بخش ہر دو جہان من ز باغ فیض
بر در بہ بوے برگ گیاہے نشستہ ام

شاہا بکوے تو من عاجز شکستہ پا
از جور چرخ بہر پناہے نشستہ ام

چہ پر آشوب منزل بود شب جائیکہ من بودم
کشیدہ تیغ قاتل بود شب جائیکہ من بودم

نہ تنہا عالمے غلطان ز زخم تیغ ابرویش
دلم ہم نیم بسمل بود شب جائیکہ من بودم

ز بیم چشم خون ریزش بروے آن ستم آرا
نظر بسیار مشکل بود شب جائیکہ من بودم

نہ روے رفتنم زانجا نہ تاب و طاقت ماندن
کہ ہر یک پا در گل بود شب جائیکہ من بودم

ز حسن حیرت انگیزش چو آئینہ ز سر تا پا
بحیرت دیدہ و دل بود شب جائیکہ من بودم

ز زہد و ورع یک ذرہ نماندہ اہل تقوی را
نگاہش برق حاصل بود شب جائیکہ من بودم

کجا امن و امان عاجز ز جور و فتنۂ خوبان
قیامت خیز محفل بود شب جائیکہ من بودم

زهے فرخندہ محفل بود شب جائیکہ من بودم
کہ ہر یک صاحب دل بود شب جائیکہ من بودم

بحق ہر ذرہ مائل بود شب جائیکہ من بودم
خیال غیر باطل بود شب جائیکہ من بودم

مکان چون روز روشن شد ز انوار تجلیہا
کہ ہر یک ماہ کامل بود شب جائیکہ من بودم

بہر سو گرم بازار محبت بود طالب را
متاع درد حاصل بود شب جائیکہ من بودم

کرا یارا کہ در بزم وصالش رہ برد **عاجز**
ہزاران پردہ حائل بود شب جائیکہ من بودم

ردیف نون

اے مست جام بادۂ غفلت نگاہ کن
غرق محیط نخوت و دولت نگاہ کن

اسفندیار و خسرو و دیگر شہان عصر
ہر یک چہ بود صاحب ثروت نگاہ کن

یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد
آخر بباد رفت بعبرت نگاہ کن

روزے بدست بود ترا دولت شباب
اکنون ز دست رفت بحسرت نگاہ کن

دست فتاده گیر و بردانگی بکوش
دون همتی گذار و بهمت نگاه کن

کنج مزار مسکن بے انس خویش دان
انست گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار هر دو جهان را چه اعتبار
آئینه دار باش و بصیرت نگاه کن

ساقی سحر بیا در میخانه باز کن
یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن

خشک است در ثنائے تو کام و زبان ما
دستے بجام بادهٔ گلگون دراز کن

رنج و ملال و درد بفرق فلک گذار
بهر نشاط و عیش و طرب برگ و ساز کن

با شاهد و سبو و صراحی و مے مدام
بر روے میکشان در عشرت فراز کن

تر دامنی چو موجب غفران و رحمت است
از زهد و ورع خشک دلا احتراز کن

مقدار جرم گرچه بود رحمت حبیب
عاجز نگومیت که بران فخر و ناز کن

چون گل بیا بسیر چمن دل گشاده کن
از ساقی ازل طلب جام و باده کن

می نوش و سر بخاک در میکده بنه
خدمت گذاری در میخانه جاده کن

باز آ ز ورع و زهد ریائی بے حصول
بیعت بدست پیر مغانم اراده کن

ز ارباب ظاهری نشود حل مشکلات
از محرمان کعبهٔ دل استفاده کن

بگذار جملہ مذہب وملت براہ عشق
عاجزؔ خلوص وشوق ومحبت زیادہ کن

نقاب از مہر برگردان بطرف ماہ گیسو کن
منور ساز عالم را دل عشاق یکسو کن

ز دیر وکعبہ برگشتہ روانم سوے تو آید
اسیر دام گیسو کن شہید تیغ ابرو کن

بمیزان نظر تا کی بسنجی ہر دو عالم را
بیا اے جان مشتاقان بدل تیر ترازو کن

بیک ضربت کنی دو نیم ہر یک سخت جانے را
سبکدستی خود بین وخیال زور بازو کن

بکف جان بیدلان ہر سو ستادہ بہر اشارت
زیک سو چشم برگردان نگاہ ناز ہر سو کن

کرا امید در دنیا کہ عمر رفتہ باز آید
بدہ ما را حیات اے خضر آب رفتہ در جو کن

رسید آنچہ کہ مقسوم است بے رنج وتعب عاجزؔ
کہ می گوید ترا ہر سوئے روزی تکاپو کن

زاہد بیا بمحفل رندان نظارہ کن
این جامۂ ریا بخدا پارہ پارہ کن

تا چند بر سرت بود این تودۂ بلا
دستار خویش را بہوا چون غبارہ کن

بے صرفہ دل بسبحۂ صد دانہ بستۂ
یک را بگیر محکم واز صد کنارہ کن

زین زہد وزندگی نبود رستگاریت
یک جام مے بنوش وحیات دوبارہ کن

این نفس سرکش تو ترا میکند خراب
بہر خدا بکشتن آن یک اشارہ کن

واعظ چه میکنی سر اصلاح کار ما — تو راه خود بگیر و پی خویش چاره کن

با بود تو ترا نبود راه مغفرت — در پیش آفتاب تو خود را ستاره کن

حق بین و حق شناسی و هم حق نیوش باش — این گوهر کلام مرا گوشواره کن

عاجز بجز حالت رندان با صفا
گر خواهشی تراست بدل استخاره کن

ساقی نگو مست قدحی پر شراب کن — از چشم مست خویش دو عالم خراب کن

جانم چو شمع سوز و تنم را چو آب کن — مرغ دلم بآتش شوقت کباب کن

استاده بر در توام ای پیر می فروش — از یک نگاه فیض مرا کامیاب کن

سوزد دل و دماغ من از تاب آفتاب — بر فرق ما ز سایهٔ رحمت سحاب کن

باشند مست تا به ابد از می وصال — یارب دعای باده کشان مستجاب کن

خواهی اگر تو نور دلت ای خدا طلب — بیدار باش شمع صفت خواب کن

عاجز تو در کدورت دنیا فتاده
از همدمان صبح دم خود حجاب کن

ای فدای جلوهٔ نازت دل شیدای من — زود آ بنشین که جایت چشم سرمه سای من

نقد جان ارزان و جنس حسن هست از حد گران — گو بیا زار محبت چون شود سودای من

گاه جانم می ستانی گاه جان بخشی کنی — هرچه خواهی میکنی اے شوخ بے پرواے من

زلف را بگذار وهم آئینه از زانو بنه — سوے من بنگر بت خود بین وخود آرائے من

نیست از دنیاے دون عاجز سر و کارے مرا

اے خوشا روزے که شد پهلوے جانان جاے من

بحکمش کرا زهره دم زدن — کُند نیست تا چشم برهم زدن

نفس راست کردن نیارد کسے — کجا فرصت ساغر جم زدن

کشند هر یکے جام روز الست — محالست زان بیش یا کم زدن

بیک ناله آخر شود کار ما — چرا آه جان سوز هر دم زدن

چو زین خوابگه رخت بربستن است — سراپاے بر روے عالم زدن

رقم نیلگون کرد چرخ کبود — بفرقش رقم نیل پیهم زدن

ز مهر و جفا هرچه آید ز دوست — به تسلیم آن پشت را خم زدن

چو بر بستر خاک آسودن است — چرا فرش اطلس بطارم زدن

به بیچارگی قسمت عاجزی

بجا هست بر نام آدم زدن

جنونم کشد سوے کوه و بیابان — که سوداے زلف بتان نیست آسان

بہر منزلش دست از جان بشستن
گشادن ز دل چشمهٔ خون بمژگان

غمش آنچنان در درون جاے گیرد
که آتش بود در دل سنگ پنہان

ز روزے که وا شد دو چشمم بر ویش
چو آئینه وا رم دل خویش حیران

چنان میزند جوشش دریاے طبعم
که جوشد ز هر قطره اش بحر عمان

ز ولهاے بلبل کند آشتی گل
اگر آن مه ز گلشن رود دامن افشان

چکیده مگر قطرهٔ از عذارش
ز گلها زمین مست تا حال خندان

پر از مشک و عنبر شود کوه و صحرا
وزد گر نسیمے از آن کوے جانان

کف دست جودش بدریا گر آید
بیارد گهر تا ابد ابر نیسان

اگر پرتوے از لبش مهر گیرد
بر آید ز هر سنگ لعل بدخشان

به بیند اگر آفتاب جمالش
نه بیند دگر سوے خود ماه کنعان

چسان راه یابد نگاهم بسویش
نشسته است بر گنج دو مار پیچان

تہی کرد پہلوے خود را ملایک
ز باریکه برداشت بر خویش انسان

ندارد حقیقت زر و سیم هرگز
بچشمیکه اکسیر و خاک است یکسان

شود چون میسر مرا جمع خاطر
فتاده است کارم بزلف پریشان

سحرگاه آمد خیال جمالش
برون رفت از دل هواے گلستان

دو زلف سیاهش بران هر دو عارض
دو زنگیست بر فرش گل مست و غلطان

مده بر هوا زلف عنبرفشان را
نگردد دل عاجز ما پریشان

دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن
آتش زدن بخرمن هستی شعار حسن

شوخی و بی نیازی و خودبینی و غرور
ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن

سرسبز ز آب دیدهٔ عشاق کشت آن
وز خون بیدلان شگفد نوبهار حسن

از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان
پنهان هزار دام بلا در کنار حسن

آئینه عذار حسینان صفائیش
از خط سبز سبزخطان شد غبار حسن

جان و دل است نقد روان در شمار آن
نی جز متاع جور و جفا در دیار حسن

تیغ و سنان و تیر ز مژگان و ابروانست
اندر مصاف عشق پی کارزار حسن

مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان
عاجز چه این و آن بود اندر شمار حسن

ای چشم مست ناز تو پر سحر و ذوفنون
هر تار موی زلف تو سررشتهٔ جنون

واللیل لام زلف تو والشمس روی پاک
دو صاد هر دو چشم تو و ابروت دو نون

سرو قد تو شاخ گل و عارض تو گل
صافی ترا ز بلور دو آن ساق سیمگون

خال تو راه میزند ارباب زهد را — نوشند مے ز لعل تو از شوق متقون

صدر تو هست مخزن اسرار ذوالجلال — چو شد صدا اسے ہو ز درونش چو ارغنون

بر جمله دلبران جهان سروری تراست — باشد حدیث غیر تو افسانه و فسون

از پرتو جمال خود اے جان بیدلان — بردی ز جان قرار و ز دل طاقت و سکون

بیرون خانه هر چه اے جان نشسته — از راه هر دو دیده در آنده و اندرون

جرعه کشان باده صاف تو روز و شب — بالراح یوجدون و بالروح یفرحون

آورد روز کتم عدم پر سر وجود — هر ذره در هواے تو از حکم کاف و نون

جان می کنند در ره عشق تو عاشقان — کاهست پیش همت شان کوه بیستون

از حکم چیره دست تو عاجز چه سرکشد — یک ذره نیست از خط فرمان تو برون

بے عشق مصطفے نبود ره بسوے حق
اے طالبان راه خدا اَیْنَ تَذْهَبُوْن

یار خود حسن خویش دید که من — لذت عشق او چشید که من

گفت نازم که حسن دا امروز — جان بکف شوق من دوید که من

سر بیک پا ستد بخدمت او — از چمن سرو سر کشید که من

که کند در غمش گریبان چاک — گل گریبان خود درید که من

در شب ہجر ہمکنارم کیست / اشک از چشم من چکید کہ من
کہ کند جان بہر دو دیدہ من / خواب در چشم آرمید کہ من
کیست نگران حال زار مرا / نرگس از تربتش دمید کہ من
بوے زلفش کہ سوے من آرد / باد از کوے او وزید کہ من

کیست در غم رفیق این عاجز / بیکسی بر سرم رسید کہ من

اے مرہم زخم دلفگاران / تسکین دہ جان بیقراران
بے روے تو در چمن نخندد / یک غنچہ بموسم بہاران
چون بلبل و گل فتادہ ہر سو / در شوق لقاے تو ہزاران
گردند دو دیدہ فرش راہت / سیمین بدنان و گلعذاران
زود آے کہ تا برآید از تو / امید دل امیدواران
خاشاک رہت ز روے تعظیم / بر فرق نہند تاجداران
سازند چہ کیمیاے مقصود / از خاک در تو خاکساران
کے در رہ عشق پا گذارند / آسودہ دلان و خام کاران
از گریہ من و خندہ تو / شد صورت برق و شکل باران

گردو ز نوازش تو عاجز
از دل شدگان و جان نثاران

ای شاه خوبان جهان خاک درت ملجای من
سلطان خیل گلرخان قربانت سرتا پای من

ای پیشوای مرسلان وی خاتم پیغمبران
معراج تو تا لامکان محبوب حق مولای من

جن و بشر حور و پری در حسن و خوبی دلبری
با تو کند کی همسری ای دلبر یکتای من

هم قبلهٔ دل روی تو هم کعبهٔ جان کوی تو
طاق حرم ابروی تو ذکر تو روح افزای من

در دست تو گویا حجر آمد بعذر مانت شجر
چوب از فراقت نوحه گر هجر تو در دالای من

کردی دو پاره ماه را هادی شدی گمراه را
جان تازه کردی کاه را الطاف تو جان آسای من

با تار زلفت بسته جان دل خسته صد ها بیدلان

گشته‌ام بی نام و نشان ای شوخ بی پروای من

پروانهٔ شمع رخت دیوانهٔ خال و خطت

جان و دلم مجنون صفت ای عشق تو لیلای من

دارد خیال بندگی با قد تو سرو سهی

چون دید گل از روت بهی ای سرو خوش بالای من

سازد بشارت دمبدم گل نقد خود در پیش قدم

سرو چمن پیش تو خم شاخ گل رعنای من

دارم بسر سودای تو هستم بدل شیدای تو

در دیدهٔ من جای تو کوی تو بود ماوای من

خوب است تا هجر ماه من کو وعده فردا کند

از بخت فیروزم شود امروز گر فردای من

سرور گلبدنان خسرو غنچه دهنان
جان فدا کرده بکم گوی تو کم سخنان

سرو بستان خوشی گلبن باغ خوبی
تاج سیمین ذقنان افسر گل پیرهنان

کامیاب از لب و کام تو شب و روز مدام
کام شیرین دهنان و لب شکر شکنان

همه خوبان جهانند بدام تو اسیر
زلف مشکین تو شد راهزن راهزنان

خورده از ترک سیه مست تو پیوسته شکست
از نگه تیر زنان و ز مژه ناوک فگنان

پیش رویت به نیاز نه همه سر بسجود
بت پرستان و بنان بت گروهم بت شکنان

من باز دره شدم پیش تو با گریه و سوز
تو بشادی نگری جانب من خنده زنان

نتوانند که راهی بسر جیب برند
بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان

زخمی از تیر نگاه تو دگر کی خواهند
سینه چاکان و جگر خسته و خونین کفنان

روز و شب گرد سر کوی تو گردد عاجز
از غم دوری تو نعره زنان نالکنان

نقاب از چهرهٔ پر نور افگن
ز حسن خود بعالم شور افگن

بنار یک تجلی دو جهان سوز
بهر سو برق کوه طور افگن

تسلی بخش جان عاشقان را
بدلها پرتوی از نور افگن

به نزدیکی ترا گر ننگ و عار است
نظر بر بیدلان از دور افگن

برحمت مرهمی از وعدهٔ وصل
بزخم عاشق رنجور افگن

ز عکس عارضت ای ماه تابان
فروغی در شب دیجور افگن

تا آن سرو و زلف مشک سایت
سر سودا ز زلف حور افگن

نمی بیند رخت گر خیره چشم
غبار پا بچشم کور افگن

چو موسیٰ عالمے مشتاق رویت
حجاب از چہرۂ مستور افگن
چرا در پردہ میگوئی انا الحق
ز رخ این پردہ منصور افگن

دمے از لطف ظل سرو نازت
بفرق عاجز مہجور افگن

جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن
آوارہ ام بکوہ و بیابان کنی مکن
صد رخنہ کردہ بدلم زان مژہ کزان
رہ در درون گبر و مسلمان کنی مکن
بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاہ
دیگر ز من چہ خواہش سامان کنی مکن
دل آشناے درد و غمت است روز و شب
بے صرفہ از چہ فکرت درمان کنی مکن
جا میدہی بمحفل خود اہل زہد را
پہلو تہی ز صحبت رندان کنی مکن
پامال می شوند ہمہ جان بیدلان
زینسان سمند تیز چہ جولان کنی مکن
اندیشہ کن ز آہ درونہاے خستگان
از بہر قتل عام کہ فرمان کنی مکن

از گلرخان امید وفائیست زینہار
عاجز عبث شکایت خوبان کنی مکن

اے زلف تو دام ہوشمندان
قد تو بلاے سربلندان
خال تو سواد گشتہ چینان
خط تو سواد ارجمندان

دیگر چه شود ز بندت آزاد | در بند تو عنبرین کمندان
جز نقش خیال تو نه بندند | بر لوح ضمیر نقش بندان
آب لب لعل جان فزایت | جان داروی درد دردمندان
شرمنده در و عقیق و یاقوت | زان لولوی تر و لعل خندان
دارند به پیش چشم خود بین | مرآت رخ تو خود پسندان
هر غنچهٔ گل خوش است لیکن | پیش دهن خوشت نه چندان
از تیغ نگاه ناز عشاق | مذبوح برنگ گوسپندان

بر شهد لب تو عاجزت را
همچون مگس است تیز دندان

بیا ساقی سحر دور قمر کن | بچشم مست سوی ما نظر کن
دلم شد تیره از غم های هجران | شب اندوه هم از شادی سحر کن
غم و شادی و مرگ و زندگی را | بیک چشمک زدن زیر و زبر کن
نمی ارزد بدور چشم مستت | شراب ناب مستان را خبر کن
چو ریزی می بروی سیر چشمان | لب ما تشنگان را نیز تر کن
مرا از بوسهٔ زان لعل میگون | ز بود هر دو عالم بی خبر کن

چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا
بسوی خاک عاجز هم گذر کن

زود آ که برگذشت ز حد انتظار من | آخر شد است از غم هجر تو کار من
بی جلوهٔ جمال تو ای جان بیدلان | نی صورت قرار دل بیقرار من
فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید | استاده بر درت دل امیدوار من
گویم چه شرم آیدم از تیره بختیم | بی مهری تو کرد سیه روزگار من
هر گل بچشم من نماید برنگ خار | آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من
ای جان من چو لاله ز هجر تو روز و شب | در آتش غم است دل داغدار من
در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس | در اختیار تست همه اختیار من
پرسی چه حال شادی و غم از من غریب | داری بدست خویش خزان و بهار من
از جذبهٔ محبت تو بعد مرگ هم | گردد بگرد کوی تو جانان غبار من
از بس فروخت آتش عشق تو جان و دل | دود درون من شده شمع مزار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار
افزون شد از شکستگیم اعتبار من

ای دل بیا بسوی فلک دیده باز کن | چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن

چون داد حق ترا بهمه خلق سروری | از نقش عجز لوح جبین را طراز کن
بے بیش و کم هر آنچه بود قسمت رسد | گر آبروے خود طلبی ترک آز کن
از نیک و بد هر آنچه بود حکمت خداست | واقف نئی ز مصلحتش لب فراز کن

افتاده بر در تو ز عمرے بعد امید
چیزے براه لطف بر و کشف راز کن *

* [illegible]

بزلف یار دل چون شانه بستن | درین سنبلستان کاشانه بستن
من وحشت زده دیوانه را | بآبادی نشاید خانه بستن
ز اهل صومعه برداشتن دل | بخدام در میخانه بستن
به پیر میکده بیعت نمودن | ز عهد از باده و پیمانه بستن
چرا از یار خود دل را شکسته | بهر نامحرم و بیگانه بستن
دلم خواهد پئے آن شمع رخسار | ز نامه بر پر پروانه بستن

بیا تعمیر دل کن عاجز ما
چرا بر ره عبادتخانه بستن

ز عمرے عشق تو ورزیده ام من | ز معشوقان ترا گزیده ام من
کشیده ام بهر تو چندین جفا ها | جمال بے مثالت دیده ام من

چو سر دادم بخارستان محنت — زباغ حسن تو گل چیده ام من
خلد در چشم من خار نگاهت — بفرش گل اگر خوابیده ام من
کمن از موی مشکین پا بزنجیر — بسوی زلف تو گردیده ام من
چو گل گردد درونم پاره پاره — بشادی گر دمی خندیده ام من
بیاد سرو رعنایت سحرگاه — چو شاخ گل بخود بالیده ام من
خیال ابروت در من اثر کرد — به بین چون ماه نو کاهیده ام من
نیاسودم دمی در شوق وصلت — بهر سو جلوهٔ تو دیده ام من

چو من در بزم تو عاجز تری نیست
نگه در دیده هر سو دیده ام من

بیا ساقی در میخانه وا کن — مریضان محبت را دوا کن
ستاده بر درت مشت گدایان — نگاه مرحمت ای بادشا کن
بشوقت جلوه آرا هو شنانند — ز مطلع یک نظر خورشید ما کن
جفاها میکنند این ماهرویان — تو مهر عالمی جانان وفا کن
چو آهو میرمد جانم ز وحشت — بیا دامش ز زلف مشک سا کن
ز باد صبح هر یک غنچه وا شد — تو هم ای شوخ وا بند قبا کن

دلم در شوق زخمش چشم بر راه
رہا تیر نگاہ بے خطا کن
معطر از شمیم خاک کویش
مشام جان صبا صبح و مسا کن
بہ آن گل رو رسان از من پیامے
مرا مرہون منت اے صبا کن

نہ بینی روئے عاجز گر بہ نخوت
بسوے او در از ناز پا کن

اے خاک رہ تو ناز بینان
خورشید رخان و مہ جبینان
سر بر سر خاک آستانت
یا اہل زمین فلک نشینان
تو مہر سپہر حسن و خوبی
چون سایہ بود دگر حسینان
فایز بتقرب اسلے
در بارگہ تو جا گزینان
واقف کہ شود ز عز و جاہت
حیران شدہ عقل دوربینان
از خرمن فضل و دانش تو
ارباب کمال خوشہ چینان
در چشم کشند خاک پایت
پاکیزہ دلان و پاک دینان
اے شاہ رسل ز نام پاکت
چون گل شگفد دل حزینان

امید شفاعت از تو داریم
ما عاجز خستہ کمترینان

دلے دارم شگفتہ از نسیم لطف یار من
نمی بیند گہے روے خزان گلزار امیدم
دل سیماب بر آتش قرارے بر نمیگیرد
شود سرسبز زآب دیدہ من نالۂ موزون

چو گل ہر جا کہ باشم بشگفد از من بہار من
نہ ہیچو شد برنگ گل بہار از خشک خار من
عجب تر اینکہ بے رویش نمی باشد قرار من
برنگ سرو آبے سرکشد از جویبار من

ببینید اے عزیزان رتبۂ این کمترین عاجز
فلک با این بلندی می نہد سر بر غبار من

بیا نزدیک من اے یار بنشین
مرا چون دلبر و دلدار ہستی
گریزان از من رنجور تا کے
بمعشوقی ترا گر ننگ و عار ست
لب شیرین شکر گفتار داری
زچشم مست خویشم مست گردان
مشو نادم ز جور خویش نادان
جمالت را مکن از دوستان پنہان
نہان ہر شب روی در بزم اغیار

چو گل در پہلوے این خار بنشین
چو یار غار من اے غمخوار بنشین
شفا بخش دل بیمار بنشین
دمے چون عاشقان زار بنشین
مکن تلخی بشیرین کار بنشین
کشم چون منت خمار بنشین
ندارم شکوۂ آزار بنشین
نقاب از روے خود بردار بنشین
شبے با من بت عیار بنشین

اگر مشتاق سیر گلستانی
بیا بین دیدهٔ خونبار بنشین

برون کردم من از سر عیب و پندار
تو هم بے عیب و بے پندار بنشین

بجان و دل شدم جانا غلامت
مروزین پس ره انکار بنشین

به نزد بیدل سرمست عاجز
نشینی گر تبا هشیار بنشین

اے خواجهٔ هر دو سرا رحمے بحال زار من
اے صاحب تاج دلوا رحمے بحال زار من

از تو فروغ دو جهان از تو ظهور این و آن
شمع حریم کبریا رحمے بحال زار من

حاجت روا اے عالمے مشکل کشاے آدمی
محتاج تو شاه و گدا رحمے بحال زار من

فرش قدومت نه فلک خدام تو حور و ملک
عرش مجیدت متکا رحمے بحال زار من

از تو صلاح کارها دفع همه آزارها
بهبودی بیمارها رحمے بحال زار من

در شان تو نازل شده انا فتحنا هل اتی
یسین و طه از خدا رحمے بحال زار من

آب لبت آب بقا کحل الجواهر خاک پا
بحر کرم کان عطا رحمے بحال زار من

نطق تو نطق کبریا دستت بود دست خدا
ختم رسل خیر الوری رحمے بحال زار من

هستم پر از سهو خطا غرق گنه سر تا بپا
اے شافع روز جزا رحمے بحال زار من

هستم مریض و بے نوا خاک درت خاک شفا
اے دردمندان را دوا رحمے بحال زار من

شاه عرب محبوب رب مطلوب ارباب طلب
شمس الضحی بدر الدجی رحمے بحال زار من

اے دستگیر بیکسان و اے چاره بیچارگان
من عاجز بے دست و پا رحمے بحال زار من

بیا اے راحت جان حزینان ‏ ‏ بشوق مقدمت الفت گزینان

جمالت قبله‌گاه نازنینان ‌ جبین فرسا بد بلیزت حسینان

تو هستی آفتاب عالم افروز ‌ بود از تو فروغ مه‌جبینان

ز خوبان دو عالم برترینی ‌ بخوبی دیگران چون کمترینان

چو سرمه می‌کشند از شوق در چشم ‌ ز گرد راه تو گردون‌نشینان

بپاکی بر زبان گیرند نامت ‌ همه پاکیزه طبعان پاک دینان

وجودت خرمن فضل و کمالات ‌ همه ارباب دانش خوشه‌چینان

چه دارد هر کسی تاب جمالت ‌ چو گردد خیره چشم دوربینان

چه سازد وصف شایان تو عاجز
که عاجز گشته مدحت آفرینان

سر شوریدگان گیر و دل آشفته پیدا کن
بهار سنبل و گل بین چو بلبل شور برپا کن

بشهرستان بی دردی نشان عشق کی یابی
به صحرای محبت آ جنون را تماشا کن

چو در میدان عشق آیی مترس از طعن بدگویان
رها کن دلق و سجاده گریز از راه تقوی کن

بران جمازۂ شوقت حدی خوان جانب طیبہ
زخاک راہ پر نورش دو چشم خویش بینا کن
رسی چون در بیابانش زہر نخلے زنخلستان
ہوای روضہ رضوان بگیر و سیر طوبیٰ کن
برین نعمت کہ حق دادت بشکرش از سر ہر مو
بگو نعت رسول اللہ ثنای حق تعالیٰ کن
بگرد گنبد عالی بگرد از فرط بیتابی
فدای روضہ اقدس زن و فرزند و آبا کن
فضای عرش در بطحا بہار خلد در یثرب
گہ آنجا سجدہ آرا شو گہ آنجا جبہہ فرسا کن
بیا ای عاجز بیدل بدہلیزش جبین فرسا
سر و جان و دلت ہر دم نثار خاک آنجا کن
الا ای شاعر خوش گو علو فکر گر خواہی
نگہ کن قامت یارم خیال سرو بالا کن
اگر وصف رخ و زلف نگارم کنی عاجز

بشرح کهنه والشمس بیان سرا سرے کن

صبح عیداست روے یار من
شام آن زلف خوش نگار من

لله الحمد از سعادت بخت
حسب دلخواه روزگار من

یعنی سرمایهٔ نشاط و طرب
هست امروز در کنار من

پرتو انداز در صباح و رواح
هر طرف حسن گلعذار من

جز تماشاے جلوهٔ حسنش
روز و شب نیست هیچ کار من

زاتش رشک خاک گشت رقیب
شد چو در بزم یار بار من

پیش یار از محبت و اخلاص
عاجزا افزون شد اعتبار من

از بسکه دمد یاد تو جان در بدن من
پیدا دم عیسے است ز هر موے تن من

نے بیم خزان نے طمع فصل بهاران
سر سبز مدام است ز فیضت چمن من

عمرم همه شد صرف بتوصیف جمالت
کس را سخنے نیست بحسن سخن من

محتاج به شمع و مه و خورشید نباشد
از نور جمال تو پر است انجمن من

پیوسته بوصف لب شیرین تو گویا است
شیرین است لب و کام و زبان و دهن من

اے شاہ رسل عرض همین است که گردد
خاک در پاک تو عبید کفن من

یارب ز تو خواهم من دل باخته عاجز
بطحا بشود منزل و طیبه وطن من

ردیف واو

نه سپهر موضع پاے تو نه زمینست مسکن جاے تو
بکجا که پا زکرم نهی بود آن حریم سراے تو

نه رسد چو دست نگاه من بکمند زلف رساے تو
بدمے بباد فنا دهم همه خاک خود بهواے تو

برسائی خرد رسا نتوان رسد بحقیقت
چه رسد هماے خیال ما بمقام قدس فضاے تو

توئی شاهد ازل و ابد همه خلق پیش تو کالعدم
چه بقاست ما چه فناست ما همه از شان بقاست تو

توئی آنکه عظم شانک توئی آنکه جل ثنائک
تو بری ز وهم و قیاس ما که توان نمود ثناست تو

سزد آنچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کس
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده براست تو

تو بکشتن همه بیدلان چه عجب طرح فگندئی
دل عاشقان همه خون شد و بخیال رنگ حناست تو

بخودی خود نکشیده ام بوجود خویش خط عدم
شده چاک جامهٔ هستیم بوفور شوق لقاست تو

توئی اصل گوهر مدعا و توئی مفرح دلکشا
بحریم جان و دلم در آ سر عاجز است بپاست تو

اے دل تو سر یار نداری عجب از تو
پیوسته باغیار گذاری عجب از تو

یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز
با این همه بیگانه زیاری عجب از تو

در دیر و حرم عمر بسر برده آخر
گر روے بیخانه نیاری عجب از تو

سبو بادهٔ الفت تو ازین نشهٔ دنیا — افسوس چه مست و خماری عجب از تو
یک ذره نشد پرتو عیان راز نهانت — بی صرفه درینجا بچه کاری عجب از تو
همت طلب از پیر خرابات که خود را — از جرعه کشانش نشماری عجب از تو
می نوش که از فیض می عشق چو منصور — گر بانگ انا الحق نزاری عجب از تو

عاجز به صنم خانهٔ اوهام و خیالات
مشغول باین نقش و نگاری عجب از تو

بر مزرعهٔ خو شیده نباری عجب از تو — ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو
عالم همه سرسبز شد از چشمهٔ فیضت — افسرده دلم ابر بهاری عجب از تو
از خاک برآورده حسینان جهان را — آخر تو درین خاک سپاری عجب از تو
در پهلوی اغیار نهی خرمن گل را — خاری بدل ما بگذاری عجب از تو
بر دوش رقیبان نهی پا ز ره لطف — ما را تو ز اغیار شماری عجب از تو
ای باد صبا بوی گل و مشک بیاری — بوی سر آن زلف نیاری عجب از تو

غافل شده از شاهد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خسته و خواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شوی یار کو — چارهٔ درد دل بیمار کو

سوختہ و ساختہ با یار خود
ہمچو من یار وفادار کو

پیش کہ چینیم متاع وفا
قدر شناسے و خریدار کو

باز بسوزیم بصد پیچ و تاب
خال سیہ طرۂ طرار کو

نیست اگر طائر جانم اسیر
در خم زلف تو گرفتار کو

تیر نگاہت زد و رو نم خبر
باز دہد پرس ز سوفار کو

تیغ بکف از چہ پئے امتحان
یار کدام ست و اغیار کو

کار بفرما نگہ ناز را
سر بکفم خنجر خونخوار کو

گشت شب زلف تو از حد دراز
مصحف رو آر دگر کار کو

عشق تو گر سر زد از جان ما
شد ز انا الحق بسر دار کو

صبح رخ یار دمید ست زود
سجدہ کنم ابروے خمدار کو

شمع صفت جلوہ کنان حسن یار
عاشق جانباز و طلبگار کو

شاہد ما پردہ ز رو برگرفت
دیدہ درے طالب دیدار کو

چشمۂ حیوانست بظلمت نہان
خضر رہم فیض شب تار کو

ہست سحرگاہ در فیض باز
طالع خوش دیدہ بیدار کو

ما ز خماریم کنون سرگران
بادہ کشان خانۂ خمار کو

رسم و ره عشق نماید مرا ‌ ‌ ‌ مرد شناسا و خبردار کو

پیر مغان باز شناسی زما ‌ ‌ ‌ مست درین میکده هشیار کو

کار نداریم ز دیر و حرم ‌ ‌ ‌ راهروان کوچهٔ دلدار کو

آبله پائیم بشوق گلی ‌ ‌ ‌ دشت جنونم بنما خار کو

هست رقیبم همه پر بغض و کین ‌ ‌ ‌ ساده دلم در پی آزار کو

زود که در منزل جانان رسد ‌ ‌ ‌ کیست سبک رو و گران بار کو

قطرهٔ اشکم ز گهرهاست بیش ‌ ‌ ‌ باز چه پرسی در شهوار کو

قدر سرشکم ز دل یار پرس ‌ ‌ ‌ کیست گران سنگ و سبکسار کو

هست دلم بستهٔ زلف نگار ‌ ‌ ‌ سبحه شکن حامل زنار کو

از که بجویم گهرهای راز ‌ ‌ ‌ صاحب دل محرم اسرار کو

معصیتم کرد درونم سیاه ‌ ‌ ‌ راه برے مطلع انوار کو

دم بدم از غیب ندا میرسد ‌ ‌ ‌ دست ز جان شسته دل افگار کو

رحمت حق گر نه شود دستگیر ‌ ‌ ‌ در دو جهان یار و مددگار کو

جوشش زند قلزم عفو و کرم
عاجز لبخسته گنهگار کو

در عشق تو جان و دلم آواره بهرسو
صد پاره جگر دارم هر پاره بهرسو

پنهان بنود جلوهٔ حسن تو ز عشاق
هر سمت بود جلوه و نظاره بهرسو

معشوقهٔ تو در بر و تو از ره غفلت
از بهر چه گردی دل بیچاره بهرسو

آسان بنود قطع ره وادی الفت
هم خار بهر جانب و هم خاره بهرسو

تنها نه منم در طلبت عاجز و ناکام
افتاده بسے چون من ناکاره بهرسو

جائز است آرزو که کند دل فداے تو
دل را بود هوس که دهد جان براے تو

استادگی چراست بیا در حریم دل
این خاص منزلیست که خلوت سراے تو

بیگانه وار چند نشینی تو دور دور
نزدیک آ که دیدهٔ دل هست جاے تو

مردم در آرزوے وصالت هزار حیف
یک لحظه هم نگشت نصیبم لقاے تو

گر حسن بیمثال تو بیند چها کند
تا دیده گشت خاطر من آشناے تو

امروز نیست شهرهٔ دیوانگیٔ من
پیچیده در سر است ز عمرم هواے تو

عاجز که میکشد بچنین محنت فراق
بار هزار طعنهٔ مردم براے تو

اے درون دیدهٔ دلها سراے آدم جاے تو
وے بفرق مردم چشم دو عالم جاے تو

خون شود در ناف آہو نافۂ مشک ختن
گر برد بوے صبا زان زلف عنبر ساے تو

باز گردد جان رفتہ در تن ہر مردۂ
پیش آید گر حدیث لعل روح افزاے تو

من ازان روزیکہ بر مہر رخت کردم نظر
در سویداے دلم گردید این سوداے تو

یک نگاہ لطف کن بر عاجز دیوانہ ات
ہست از عمرے دل و جان باختہ شیداے تو

می شود جانم فدا بر ابروے تو
گہ بزلف و گاہ بر ابروے تو

آب حیوان آب لعل جان فزات
رشتۂ جان تار ہر یک موے تو

میرود از یاد قد سرو ناز
از خیال قامت دلجوے تو

ترک چشمت میبرد نقد خرد
میزند راہ دلم ہندوے تو

سوے تو بینم چو گل دل خوش کنم
مست و بیخود میشوم از بوے تو

جان پاکان را بود دار القرار
گلشن فردوس باشد کوے تو

سیر و طیر ہر یکے زین سو بود
کس نمیدارد خبر زانسوے تو

جور فرما یا برو لطفے بکن
جان عاجز ہست در قابوے تو

شب آمد ساقی مہ رو بکف پیمانہ در پہلو
نمود از چشم مخمورش مرا میخانہ در پہلو

نه از دنیا خبر دارم نه از عقبی سر و کارم
می و جام و دل فارغ من و جانانه در پهلو

دمادم باده مینوشم بمستی سخت می کوشم
چه باک از دست و مدهوشم بت فرزانه در پهلو

بکعبه رو کنی زاهد بدل عشق بتان داری
کنی طوف حرم ظاهر نهان بتخانه در پهلو

چو گل پیوسته آزارے ببیند خاطر یارے
نشیند صورت خارے اگر بیگانه در پهلو

ز پهلویم مرو جانا اگر مهر و وفا داری
که گیرد از تو آرامے دل دیوانه در پهلو

ز تاب شمع رخسارت ز شب تا صبحدم سوزد
دل این عاجز مشتاق چون پروانه در پهلو

شد صرف عمر من همه در جستجوے تو
پیدا نشد سراغ سر موے ز کوے تو

آورده در کمند محبت دو کون را
خوش جلوهٔ جمال تو هم حسن خوے تو

تنها نیم بذکر تو اے مهر دلفروز
هر ذره ذره گرم ره گفتگوے تو

گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو
پیوست در دماغ و دلم رنگ و بوے تو

خاشاک راه تو شده تاج فرق من
باشد عبیر جامهٔ جان خاک کوے تو

آئینه داری تو نمودیم صبح و شام
یارے نکرد بخت مرا ره بروے تو

عاجز ترا به باده کشی طعنه میزنند
پاکان وضو کنند ز جام و سبوے تو

اول سلام شوق بآن دلربا بگو — زان بعد این پیام باواے صبا بگو
عمریست نے سلام و پیام و نه نامه — آیا چنین است رسم وره آشنا بگو
مانند غنچه بسته چه داری لب و زبان — چون دل شگفته راز دلم بر ملا بگو
جانم بلب رسید و درونست چاک چاک — اینست حال خسته دل مبتلا بگو
دارد امید پرتو شمع جمال تو — پروانه وار کشتهٔ ناز و ادا بگو
آیم چو در حضور تو از فرط انفعال — دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو
بردی بیک نگاه دل بیقرار من — بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو
باشد به خلوت تو چه جاے من غریب — کار گدا چه حرم پادشا بگو
اول مرا ز قرب فگندی در از دور — پستر بآرزو طلبی ماجرا بگو
در پرده راز عشق بود تا بکی نهان — بارے مرا ز نکتهٔ انت انا بگو
سر میزند ز خاک من این آتش از کجا — سوییت چگونه میکشد آب و هوا بگو
هر سو برد نسیم سحر بوے زلف یار — از ما چه شد خطا که نیارد بما بگو

کردی بیک نگاه دل ما حزین دونیم
صد آفرین بهمت تو مرحبا بگو

اکنون نیم فتاده زلف دوتاے تو — پیچیده در سرست زهے هواے تو

تو پیش پیش میروی و من وراے تو
فرقم بنقش پاے تو چشم بپاے تو

جانا دمے بجانب این خستہ کن گذر
دیر است خاک رہ شدہ ام از براے تو

اے مست ناز ہیچ بگوشش تو میرسد
ہر شب صداکیست بگرد سراے تو

اے بادشاہ حسن بعاجز نگاہ کن
افتادہ بر درت بامید گداے تو

اے کہ برتر از دو عالم شان تو
شاہی ہر دو جہان شایان تو

چیست مہر و مہ زمین و آسمان
ذرہ ذرہ تابع فرمان تو

چون نگردد بر تو قربان جن و انس
قدسیان با جان و دل قربان تو

می رباید دل ز دست دلبران
ناز و انداز و ادا و آن تو

موج زن فیض تو چون بحر محیط
سینے عالمگیر شد فیضان تو

بر نیارند از سرمستی بہوش
تا بروز حشر سرمستان تو

ہر کسے جوید رضاے حق ولے
حق تعالے طالب رضوان تو

شاہد دعوے بود شق القمر
ہم کلام اللہ بود برہان تو

روز محشر یا شفیع المذنبین
بر سر عاجز بود دامان تو

مالک الملک لا شریک له ‌‌ ‌ وحده لا اله الا هو

غیر او نیست در جهان پیدا ‌ ‌ هر چه بینی بعین حق همه او

بس یکے هست آفتاب وجود ‌ ‌ ذره ذره گرفت ازو پرتو

شاهد با کمال ذاتی خویش ‌ ‌ می نماید جمال خود هر سو

جلوه گر ذات او بجمله صفات ‌ ‌ همه او گوے یا بگو همه ازو

دائما او بوحدت خویش ست ‌ ‌ گرچه ظاهر بکثرت من و تو

نیست در بحر وحدتش نقصان ‌ ‌ گرچه جاری هزارها شد جو

ذکر ساغر کشان بزم الست ‌ ‌ گاه یا هو و گاه یا من هو

گر شود جمله کائنات بهم ‌ ‌ نتوان کرد وصف او سر مو

چشم بردار از ره کثرت
عاجزا کن بوحدت رو

می سزد گر جان دهم در کار او ‌ ‌ جان تازه میدهد گفتار او

همچو موسیٰ رب ارنی بر زبان ‌ ‌ صد هزاران طالب دیدار او

گرمی بازار حسن گلرخان ‌ ‌ شد فرو از گرمی بازار او

چون نسوزد جان مشتاقان که سوخت ‌ ‌ عالمے را پرتو رخسار او

آنکه او را کس بخوبی یار نیست | هر کسے خواهد که گردد یار او
حسن او در هر لباسے جلوه گر | ذره ذره مطلع انوار او
قبلهٔ حاجات و محراب دعا | بیدلان را ابروے خمدار او
چون نیازم جان بزلف عنبرینش | از رگ جان خوبتر هر تار او
خرم و شاداب صد باغ جنان | از نم برگ گل گلزار او
هستیٔ هر شے گواه هستیش | نیست کس را زهرهٔ انکار او

چیست عاجز دانش و فهمش کجا
تا بسنجد گوهر اسرار او

ردیف (ه)

صبح دمید ساقیا بادهٔ دلکشا بده | مطربیا خوش نوا بیا نغمه زن و صدا بده
جان ملیم بیا دلواست بتا مه جبین من | بوسهٔ لعل جان فزا بهر خدا بیا بده
آئینه خدا نما از رخ با صفا نما | چشم کرم چو جم کشا جام جهان نما بده
چون گل تازه در چمن از سر ناز خنده زن | سایهٔ سرو قد فگن سیب ذقن بما بده

عاجز بیدل حزین آمده بر درت شها
از سر خوان لطف تو چیزے باین گدا بده

بود نقش بر لوح دلها هو الله
بهر ذره هم جلوه فرما هو الله

بود زیب عرش معلی هو الله
بود شاهد بزم یکتا هو الله

بجز ذات او نیست کس را وجودی
فبالله ما کان الا هو الله

مقید نباشد وجودش بجای
بهر جا که بینی تو آنجا هو الله

بود از ظهورش ظهور مظاهر
بغیب است هم خلوت آرا هو الله

چه دانی چه بود ست ذات محمد
بنورش چو بینی سراپا هو الله

گهی شاهد و گاه مشهود باشد
بجلباب مجنون و لیلیٰ هو الله

جز او نیست دیگر بظاهر و باطن
که پنهان هو الله و پیدا هو الله

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناه تو امروز و فردا هو الله

مرا در دل است آرزوی مدینه
خوشست ار شوم خاک کوی مدینه

ربود ست از جا دلم شوق شاهی
که زو شد فزون آبروی مدینه

نداری دگر خواهش باغ جنت
کنی گر نگاهی بسوی مدینه

چه خواهی که تسنیم و کوثر ببینی
نظر کن بسوی آبجوی مدینه

چه آری صبا نکهت مشک و عنبر
دماغم معطر ز بوی مدینه

نداریم بظاهر چو اسباب وصلش — چه حاصل بدل آرزوی مدینه

نگر اضطراب دلم در رساند — حضور شه نیک خوی مدینه

بمنزل رسیدند عاجز عزیزان — هنوز است بدل جستجوی مدینه

چو گردید که از کاروان باز ماند
بساندی ندیدی تو روی مدینه

دل ز دنیا بکن بعقبی نه — قدمی در طریق مولی نه

تا کجا جستجوی اسم کنی — چشم پیوسته بر مسمی نه

چند امروز برخوری بی شرم — توشهٔ از برای فردا نه

جان بتنگ آمده ز آبادی — دل من رخت خود بصحرا نه

کسری چون فتاد در شانت — مولویت بطاق کسری نه

قدمی از ره کرم بکشا — در حریم دلم دل آرا نه

بسر پای زنده کن ما را — سختی بر سر مسیحا نه

عاجز از راه عجز و مناب
سر بخاک نیاز هر جا نه

مرا از خلد باید آب و دانه — بشاخ سدره دارم آشیانه

کشیده آب و دانه در حضورت / خیال خال و رویت شد بهانه

ز چشمت عالمے شد زیر و بالا / چه پرسی دلبرا حال زمانه

بزیر سایهٔ سرو بلندت / چو خضرم باد عمر جاودانه

ز حسرت سینه ام صد چاک گردید / که تا زلفت رسیده دست شانه

نگردد چون سمند عشق من تیز / خورد هر دم ز زلفت تازیانه

بفرقت هم کلاه ناز کج نه / به برداری لباس دلبرانه

نمودم عزم صید آهوانت / شدم تیر نگاهت را نشانه

شود در حلقهٔ زلف تو جایش / دلم تا کے بگردد خانه خانه

فتاده بر درت عاجز گدایت
بامید عنایات شهانه

در مردمک حور و ملک جاے مدینه / باشد به سر عرش برین پاے مدینه

دارد بخدا عز و شرف بر گل جنت / خارے که بروید ز صحراے مدینه

هر صبح سحر میطلبد نور صفائے / از روے ضیابخش صفاے مدینه

چون بلبل شیداست دل بندهٔ مومن / بر رنگ و بوے گل رعناے مدینه

عمریست که دارد دل من خواهش تیز / یارب بنما صورت زیباے مدینه

نہ زہرۂ دوریست نہ یارائے صبوری | جانم بلب آمد بہ تمنائے مدینہ

اکنون چہ رود از دلم آن جذبۂ الفت | ہستم ز ازل والہ و شیدائے مدینہ

یک لحظہ دلم را نہ قرارے نہ سکونے | دل برد ز من حسن دل آرائے مدینہ

ما ہر چہ بگوئیم و نویسیم ہمہ ہیچ | بالا است ازان شان معلائے مدینہ

سر تا بقدم مظہر انوار الٰہیست
عاجز چہ کند وصف سراپائے مدینہ

بدوش آمد ترا زلف دوتا آہستہ آہستہ | مرا شد در گلو دام بلا آہستہ آہستہ

بگلشن رنگ مستی ریخت شاید چشم مخمورت | کہ بوئے گل بدوش آرد صبا آہستہ آہستہ

رسیدہ وقت پامالی دل و دین را خدا حافظ | دہد ہر دم صدا خلخال پا آہستہ آہستہ

قیامت می شود برپا الٰہی از سراپایش | کہ ہر یک کشتہ می خیزد زجا آہستہ آہستہ

بسودم بر کف پایش چنان دو چشم گریانم | کہ شد گلگون سرشکم از حنا آہستہ آہستہ

نبودم بیش ازین مائل بحسن گلرخان یارب | دلم برد آن بت شیرین ادا آہستہ آہستہ

بدام مہر کردی جان من صید دل عاجز
نمودی بعد ازان ترک وفا آہستہ آہستہ

دلم از دست عشقت پا شکستہ | چہ پا چون زلف تو ہر جا شکستہ

شکست خاطر عشاق بیجا است / شکست از زلف تو بر جا شکسته
نه من تنها شکسته خاطر از تو / که از بی مهریت دلها شکسته
بشوقت دل ز پهلویم جدا شد / بخاک افتاد چون مینا شکسته
ببیند گر به بستان قامت تو / شود سرو سهی بالا شکسته
نگاه نرگس مستت به گلشن / خمار نشئه صهبا شکسته
ز تاب حسن چهره دیست ای مه / دل مهر جهان آرا شکسته
بعهد زلف مشکین تو هر جا / بهای عنبر سارا شکسته
سلامت کشتیم آمد ز گرداب / دریغا بر لب دریا شکسته

چه پرسی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو حنا را شکسته

چشم سیاه مست تو آهوست بره / بهر خرید نقش خط سبز تو تره
مارے بهره عارض و زلف سیاه تو / دستم بیار و چهره رسد کاش مره
با حسن بیمثال تو سازد که همسری / خورشید و ماه هر دو بود کم ز ذره
تا غمزه تو قدر همه مه رخان شکست / کس را دگر بحسن خودش نیست غره
عشق است اژدهایکه بینش را دوره / راه عدم که می شنوی هست پره

هر کس که پا نهاد برون زین هنوز ... غاریست چاه عشق ندانم که دره

دنیا اگرچه ظاهر او هست با جمال
عاجز حقیقتش همه دیویست نره

شاه گردون سریر مسکین شاه ... قطب روشن ضمیر مسکین شاه
بر سپهر ولایت کبری ... آفتاب منیر مسکین شاه
برکشید آنکه بر دل طالب ... نقشهٔ دلپذیر مسکین شاه
سالکان ره طریقت را ... هادی دستگیر مسکین شاه
هر کرا خواست کرد واصل حق ... مرشد بی نظیر مسکین شاه
آنکه فیضش چو مهر و مه عام است ... بر فقیر و امیر مسکین شاه
بود بر راه شرع تا دم مرگ ... راست مانند تیر مسکین شاه
میتوان گفت اندرین اوان ... ظل پیران پیر مسکین شاه
باطنا بود شاه عالی قدر ... گرچه ظاهر فقیر مسکین شاه
تشنگان زلال عرفان را ... کرد سیراب و سیر مسکین شاه
دل چو با دار آخرت بربست ... رست زین دار و گیر مسکین شاه
زین جهان شد روان بخلد برین ... روح شیخ کبیر مسکین شاه

جاے خود کرد زیر سایۂ عرش | پیش رب قدیر مسکین شاہ

از نگاہے ز خاک عاجز را
آنکہ برداشت پیر مسکین شاہ

رویم سوے کعبہ و دلم سوے مدینہ | در مجمع بحرین روانم چو سفینہ
چون پر نکنم دامنم از گوہر مقصود | جو شد ز دو دریاے کرم گنج و خزینہ
کس راند ہم گرچہ دہد ملک سلیمان | دل را کہ درو ہست ز مہر تو نگینہ
ہرگز نرود جاے دگر جز در والا | تابوت من این صورت تابوت سکینہ

اے سید کونین بامید شفاعت
آمد بدرت عاجز مسکین کمینہ

بیا اے راحت جان نور دیدہ | ز تو جان و دل من آرمیدہ
بہ تندی میکشی چون تیغ بر من | بکن رحمت برین آفت رسیدہ
پس از عمرے زدم در دامنت چنگ | مرو از من کنون دامن کشیدہ
ز من وحشی غزالان انس گیرند | تو انسی چون روی از من رمیدہ
روان گردیست جان و دل من | بباید طفل اشکم ہم دویدہ
ز تیغ ابرو و تیر نگاہت | رگ جانم بریدہ دل دریدہ

برون افتد ز پرده شاهد گل　　　مرو سوے چمن اے شوخ دیده
جگر دارم برشته ز آتش غم　　　ولے دارم بخاک و خون طپیده

رود چون از سرش عشق تو هیهات
که از جان و دل عاجز دمیده

از گفتگوے سخت دل یار خسته　　　این شیشه را بسنگ تغافل شکسته
دل را بدست آر که این خانهٔ خدا است　　　غافل از آن بدیر و حرم چون نشسته
مقصود تو ز سبحه و زنار چیست گو　　　از یار خود چو رشتهٔ الفت گسسته
گر عاقلی بشاهد اصلی دلت به بند　　　اے بیخبر بعشق بتان دل چه بسته

پیوستنت بیار عزیزت بود محال
از قید نفس عاجز ما تا نرسته

آفت دل بلاے جان شدهٔ　　　فتنهٔ حشر هر زمان شدهٔ
دل دهی مے کنی بدلشدگان　　　یعنی دلدار بیدلان شدهٔ
دل یوسف ربودهٔ ز کفش　　　غارت مصر کاروان شدهٔ
هر دو عالم تراست حلقه بگوش　　　وه چه محبوب دو جهان شدهٔ
دلربائی ز دلبران جهان　　　دلبر جمله دلبران شدهٔ

گاه لطف و کرم کنی گه جور — گه زمین گاه آسمان شده

سر شاهان بخط فرمانت — که شهنشاه دو جهان شده

بود حسنت نهان به پردهٔ غیب — به تماشای خود عیان شده

خسرو خسروان خوبانی — جان جانان انس و جان شده

ذرّه ذره و هر نشان از تو — گرچه بی نام و بی نشان شده

آشکار است حسن تو هر جا — گرچه از چشم ما نهان شده

کردهٔ جا در دیدهٔ مردم — مردم چشم مردمان شده

چشم رحمت به بندگانت باد — که خداوند بندگان شده

شکر صد شکر بر من عاجز — با چنین حسن مهربان شده

آئین خوب و رسم خوش ایجاد کردهٔ — بر عاشقان که این همه بیداد کردهٔ

در هیچ عهد هیچ ستمگر چنان نکرد — آنچه که تو با این دل ناشاد کردهٔ

شکر تو می کنم که پس مدت دراز — بارے مرا بخلوت خود یاد کردهٔ

بودم ملول از غم هجر تو روز و شب — از وعدهٔ وصال مرا شاد کردهٔ

اے پادشاه عشق ترا بنده ام بجان — ویرانهٔ دلم ز غم آباد کردهٔ

در بند خویش کردی از فکر دو جهان | مارا بسان سرو چه آزاد کردهٔ

پا در گلم نمودی و دادی سرم بباد
عاجز مرا بصورت شمشاد کردهٔ

اے آنکہ چشم بر رخ عالم کشودهٔ | هم دیدهٔ نه نیک و بدش هم شنودهٔ
با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست | از نوع جن و انس ندانم چه بودهٔ
آخر ترا بزیر زمین جاے کردنیست | گوگوے خوبی از همه خوبان ربودهٔ
نے خواب مست هست نه هشیاری تمام | در باغ دهر چون گل نرگس غنودهٔ
بردار ز دو پنبهٔ غفلت ز گوش هوش | غفلت بغفلت اے دل نادان فزودهٔ
بارے بآستانهٔ خالق جبین بساے | بسیار سر بزینهٔ مخلوق سودهٔ

عاجز حقیقت تو چو ظلوم و جهول هست
خود را عبث بصورت انسان نمودهٔ

زلف تو بسر ریخت بلا خانه بخانه | هر کس شده زنجیر بپا خانه بخانه
ای ترک ستمکیش ز جور تو شب و روز | چون بزم عزا آه و بکا خانه بخانه
ترسم که گزندے نرسد زانکه رسیدست | افسانهٔ آن زلف رسا خانه بخانه
تا چند ستم ترک ستم کن ستم ایجاد | از جور تو شد رسم جفا خانه بخانه

عاجز زجفای تو نه تنهاست پریشان
کس را نه حواس است بجا خانه بخانه

زائینهٔ روی تو صفا خانه بخانه — وز مهر رخت هست ضیا خانه بخانه
زان سنبل مشکین که شد از باد پریشان — پیوسته دهد عطر هوا خانه بخانه
جز بوی سر زلف تو دیگر نه پسندند — کو نکهت گل برد صبا خانه بخانه
غافل نبود هیچکس از وصف جمالت — ذکر تو بود صبح و مسا خانه بخانه
گشتن پی روزی که خداوند کفیل است — چون مهرهٔ شطرنج چرا خانه بخانه

رسوائی عاجز شده در کوچه و بازار
شد شهرهٔ حسن تو بتا خانه بخانه

در عهد تو شد یاد خدا خانه بخانه — مشغول دعا اهل صفا خانه بخانه
از دست فلک نیست کسی رو بشکایت — هر کس بره صبر و رضا خانه بخانه
از بوی تو شد نکهت گل کوچه بکوچه — وز خوی تو هم جوی سخا خانه بخانه
از گلشن احسان تو آید پی تفریح — از روزن دیوار هوا خانه بخانه

بردار نقاب از مه رویت که چو عاجز
مشتاق لقا اهل وفا خانه بخانه

ای ز حسنت مهر و مه رو ساخته | آئینه از روی تو بگداخته
بر جمالت هر کرا افتاد چشم | او بجان و دل دل و جان باخته
کیست جز تو در گروه مهوشان | کو برعنائی علم افراخته
دلبران را از کمال دلبری | طوق طاعت در گلو انداخته
مومنان را ابروت طاق حرم | کافران را تیغ بر سر آخته
تیز تر از حد مران زینسان سمند | در عقب آیند جانها تاخته
اولا حق نور پاکت آفرید | پس بخلق دو جهان پرداخته
تو خدا را می شناسی یا نبی | کس ترا غیر خدا نشناخته

او چه باشد تا سگانت ره برد
عاجزت را لطف تو بنواخته

زان حرف خوش که از لب جانان بر آمده | با جان هزار قالب بی جان بر آمده
زان قطره‌ئی که از لب جانبخش او چکید | هر سو هزار چشمه حیوان بر آمده
زانیکه عکس آن لب و دندان در آن فتاد | لعل و عقیق و لولو و مرجان بر آمده
زان نونهال قدس که از باغ جان دمید | شاخ گلی ز روضه رضوان بر آمده
چون غنچه گل بجیب خجالت کشیده سر | در هر چمن که آن گل خندان بر آمده

چون مست نازجرعه فشان بادمن گذشت
شور وشغب زخاک شهیدان برآمده

بی سایه هرکه دید نهال قدش بگفت
واجب مگر بصورت امکان برآمده

نور قدیم هست که در پردهٔ حدوث
هردم بصد لباس بصد شان برآمده

آوازهٔ جمال توچون هرطرف رسید
از دیر و کعبه گبر و مسلمان برآمده

در هرچمن که خواند فغانے بسر و غم
افغان زبلبلان خوش الحان برآمده

عاجز بمیکده که بخواند این غزل بشوق
بس هاے هوے از دل مستان برآمده

دارم دل آشفته طلبگار مدینه
پیوسته هواخواه چمن زار مدینه

چون بلبل شوریده گرفتار مدینه
جان کرده فدا برگل رخسار مدینه

طوطی صفتم جان بدهم بر لب شیرین
خواهم شکر از لعل شکربار مدینه

تا عرش برین پرتو خورشید جمالش
عالم همه پر نور ز انوار مدینه

خاک در آن خواهش حوران بهشتی
رضوان طلبد سایهٔ دیوار مدینه

فی الحال شود زنده در انجا دل مرده
اعجاز مسیحاست ز اسرار مدینه

کام همه خوبان جهان پر شکر و قند
گردید بشیرینی گفتار مدینه

بهتر ز گل و سنبل و ریحان و ضمیران
افتاده بره هرخس و هرخار مدینه

دار د شرف عزت و همسایگی حق | چون سدره و طوبی همه اشجار مدینه
ایوان مدینه بخدا قصر بهشت است | گلزار جنان کوچه و بازار مدینه
پرورده زبیش زگل و عنبر و کافور | گردند معطر همه اقطار مدینه
از شوق شب و روز ز افلاک ملایک | آیند پئے خدمت زوار مدینه
زان روضه انور که پر از نور الهیست | گردید منور در و دیوار مدینه
زان گنبد عالی که فلک جبهه بساید | تا عرش رسیده سر و دستار مدینه
زان شمع که در روضهٔ اقدس بفروزند | افروخته شد طالع بیدار مدینه
زان آب حیاتیکه دران چشمهٔ حیوان است | شد زنده دل ساکن و حضار مدینه
زان ختم رسالت که دران جلوه فروز است | آراسته پیراسته شد کار مدینه
زان گوهر یکتا که نهان در شکم اوست | چون کان جواهر شده هر دار مدینه
لاریب همه ریگ بیابانش مسبح | بے شبه مکبر همه احجار مدینه
دانم به یقین جز مرض عشق ندارد | هرکس که بود لاغر و بیمار مدینه

از بهر شفا عاجز بیمار محبت
خواهد ز خدا شربت دیدار مدینه

چشم مستت فتنها انگیخته | بے محابا خون مردم ریخته

دل بشوقت بستهٔ فتراک تو
جان بتار زلف تو آویخته

الفتت شهد است لیکن اندر آن
اندکے دارو ئے تلخ آمیخته

کرده ام پیوند با تو خویش را
رشتہاے دیگران بگسیخته

گوہر مقصود تا آرد بدست
ہر یکے بس خاک راہت بیخته

از حضورت جان بری مشکل بود
تیغ قہرت ہر زمان آہیخته

بر خطاے عاجزت بر کش قلم
باز آمد بندۂ بگریخته

ردیف ی

اے بارگہ تو لا ابالے
از وصمت عیب و نقص خالی

ملک تو قدیم و لا زوال ست
ذاتت ز ہمہ غنی و عالی

بیرون نہ درون کائناتی
خلاق ادانی و اعالی

نے متصل و نہ منفصل ہم
بے کیف و کمی و بے مثالی

ما را چہ بود مجال وصفت
یا ذالکرام و ذوالجلالے

سر مرہ بہ خاک در حضورت
ارباب مکارم و معالی ؛

از حکم تو یافت استقامت
این صورت وہمی و خیالی ؛

ماجملہ بمعرض فنائیم
ازعقل وقیاس برتری

انت الابدی ولایزالی
بیرون زطریق قیل وقالی

فرما نظرے بحال عاجز
تا چند بدین شکستہ حالی

اے شہنشاہ دو عالم گدایان نظرے
سید ہر دو سرا سوے غریبان نظرے

آفتاب دو جہان شمع شبستان وجود
کعبہ جان و دل و قبلہ ایمان نظرے

ہست در دست تو درمان مریض عصیان
شافع روز جزا دافع عصیان نظرے

خرم و شاد ز قرب تو شہا نزدیکان
بر خرابی و تبہ حالی دوران نظرے

نہ زرے ہست نہ زورے کہ رسم تا بدرت
بر من خستہ دل و بے سر و سامان نظرے

نہ تمناے بہشتم نہ سر حور و قصور
بر گل روے تو ام آشفتہ خوبان نظرے

بندۂ زلف تو ام حال پریشان دارم
گاہ بر بندۂ آشفتہ پریشان نظرے

بر رہت خاک شدم راہ نبردم بدرت
بر غریبے ہمہ شوق و ہمہ حیران نظرے

تا بکے از غم دوریت درونم تاریک
سوے این ذرہ بکن مہر درخشان نظرے

ما چو موریم بدرگاہ تو شاہا زکرم
کاش بر مور ضعیفی چو سلیمان نظرے

جان بلب آمدہ از ہجر تو شاہا عاجز

از ره لطف بر وعیسی دوران نظرے

اے قبلۂ ارباب صفا نور خدائی — وے کعبۂ حق سوے خدا راہنمائی

پاکان بدرت بستہ کمر از پئے خدمت — بارے ز حریم حرم قدس برائی

طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه — آئینہ ز روے تو کند کسب صفائی

گرد سر کوے تو بگردند مہ و مہر — ہر صبح و مسا کاسہ بکف بہر گدائی

از سرو قدت سرو سہی راستی آموخت — سر تا بقدم شاخ گل ناز و ادائی

بلبل زغم ہجر تو گردید سیہ پوش — قمری بگلو طوق شد از درد جدائی

ہر ذره ز فیض تو شود مہر جہانتاب — ہر جا کہ تو اے نور خدا جلوه نمائی

شد نور وجودت سبب ہستی کونین — ما جملہ فدائیم کہ جان و دل مائی

زیبا بہ تنت خلعت ادنی فتدلے — شایستۂ خوش افسر لولاک لمائی

شد ختم بذات تو کمال بشریت — زین بیش چہ گوئیم کہ تو محبوب خدائی

در پرده چو دل بردۂ از دست دو عالم — محشر شود از چہره اگر پرده کشائی

بیرون رود از سینہ غم و رنج و ملالم — اے راحت جان و دلم از در چو درائی

کارے نبود بیش ازین حور و ملک را — بر عتبۂ والاے تو جز ناصیہ سائی

صد بار بیاد تو مرا جان بلب آمد — یکبار ہم اے مرہم دلخستہ نیائی

از نزهت مدح تو پر نور دو عالم
این عاجز بیدل چه کند مدح سرائی

دل بسته نشاید به بهار سرا ہے
ساز و چه وفا نقش و نگار سرا ہے
چشم دل گم گشته بنور رخ خوب است
شد زلف سیاهت شب تار سرا ہے
برخواسته باید دولت از لعبت دنیا
دارد چه بقا صحبت یار سرا ہے
گر طالب عیشی بطلب گوشهٔ عزلت
لذت ندهد بوس و کنار سرا ہے

گر زنده شود گاه بیدل عاجز
در یاد تو چون شمع مزار سرا ہے

تو در ویرانهٔ ما خانه داری
از آن آباد این ویرانه داری
نمی بینی بسوے ما گدایان
دماغ و دل عجب شاهانه داری
عجب دارم ز بے پروائی تو
هزاران کشتی و پروانه داری
بهاے بوسه میخواهی دو عالم
دل ما مفت در بیعانه داری
رود چون مرغ جانم از کینت
ز زلف و خال دام و دانه داری
کنی از یک نگاه ناز مدهوش
ز چشم مست خود میخانه داری
چو هند و عشوه و ناز و کرشمه
ادا و غمزهٔ ترکانه داری

نظر کردم بزلفت در سر ایش — دلم صد چاک همچون شانه داری
زهے اعجاز حسنت کز رخ و زلف — بیک جا شمع هم پروانه داری
به پیچد زلف تو چون مار هر دم — که زیر پاش آتش خانه داری
ربودی دل ز دست می پریشان — عجائب جلوهٔ مستانه داری

کجا داری غم دلخستهٔ عاجز
چو او صد عاشق دیوانه داری

بروز و شب زند راه دلم عشق مسلمانے
که رخسار رش فرنگستان و زلفش کافرستانے
بدور حسنش از زلف و رخ آن ترک غارت گر
نه کفر کافرے بر جا نه ایمان مسلمانے
بود رویش مه کامل شب دو پاره و گیسو
میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانے
تنم باریک تر از مو دلم تاریک تر از شب
دل و جانم پریشان تر از ان زلف پریشانے
دهانش حقهٔ مرجان و دندان لولوے لالا

نمایان دانهٔ الماس از یاقوت و مرجانے
لبش برگ گل نازک زلالش بادهٔ گلگون
خط سبزش بود ریحان و خالش تخم ریحانے
اگر در سبزه زارے شد نهان آن چشمهٔ شیرین
من و خضریم سرگردان براے آب حیوانے
بوقت ذبح وا گردد در شادی بروے من
که تیغ ابروے قاتل هلال عید قربانے
درین وادی چه باک از کافر رهزن ترا حاجی
که تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانے

بده ساقی براه مهربانی
مے گلگون بجام آسمانی
چنان جامیکه از یک جرعهٔ آن
شود بر من عیان راز نهانی
کنم وصف شب زلف درازت
اگر یابم حیات جاودانی
خط سبز و لبت خضر و مسیحا
زلال لعلت آب زندگانی
بده اے خضر آب زندگانی
که در پیری کنم کار جوانی
چه پرسی ز آتش شوق درونم
زبانم سوزد از شرح زبانی

بود دل را بدل را به چه گویم | زبان بی زبانان را تو دانی
با آسوده بردهٔ جان و دلم را | تو آخر ای بت شوخم ندانی
وی از وصل یارا شاد گردان | ستان جان حزینم گر ستانی
کنم صبر و تحمل تا توانم | بکن بر من جفا ها تا توانی
ببر دارم سر از خاک در تو | اگر لطفم نمائی ور برانی
من و تو خسرو و شیرین عهدیم | عبث چون قصهٔ فرهاد خوانی
روان از هر دو چشم جوی خونست | سخن تا کی ز جوی شیر رانی
نه آن خسرو نه آن فرهاد و شیرین | نه آن تخت نه آن تاج کیانی

ترا هم پنج روز این پنج نوبت
بود عاجز درین دنیای فانی

ای بخدا شاه مظفر توئی | فتح کن قلعهٔ خیبر توئی
شیر خدا حیدر و صفدر توئی | قوت بازوی پیمبر توئی
با تو کرا هست مجال سخن | شهر علوم سند نبی در توئی
جود و سخا حلم و شجاعت ادب | این همه را مشتق و مصدر توئی
غور نمودیم درین کائنات | جمله عرض آمده جوهر توئی

زآتش خورشید قیامت چه غم — روز جزا ساقی کوثر توئی

هست بتوصیف تو عاجز زبان
از همه بالاتر و برتر توئی

زہے عالی نسب ذی رتبه شاہے — بدہلیزش سر ہر کج کلاہے
زخدام درِ او ماه و خورشید — فلک منظر شه انجم سپاہے
گدایان درِ او بادشاہان — ببخشش دو جہان یک برگ کاہے
جنابش قبلۂ ارباب حاجات — نشہ محمد دم کش زمین بارگاہے
زہے قطب معظم غوث اعظم — ز بے حکمش نمی روید گیاہے
خدا را بندۂ محبوب و معشوق — رسول الله را نور نگاہے
وجودش آفتاب عالم افروز — بہر ذره ازو فیض الٰہے
سران اولیا سر بر زمینش — ملایک پشت خم در پیش گاہے
زمین بوسش بود کشف و کرامت — ولایت را ازو پشت پناہے
کرا پروا ز تا قصر جلالش — خرد سوزد پرش در نیم راہے
چه می پرسی ولا از عز و جاهش — بعز و جاه از وے عز و جاہے
نگشته گنبد گردون معلق — نبودے گر ز الطافش تکیه گاہے

بدوشش پاے ختم المرسلین است | گراز اولیا این پا لگاہے

چہ گوید عاجزت اے کعبۂ حق
جلالت اولیا را قبلہ گاہے

گم کردہ راہم بنما راہے | پاشاہ جیلان سویم نگاہے
بس بینوایم بے دست و پایم | سوے تو آیم با سوز و آہے
فوج الم کرد از حد ہجومم | افتاد قلبم در قلبگاہے
چون کوہ بر سر بار گناہم | من ناتوانم مانند کاہے
از دست گردون جان بر لب آمد | جز تو ندارم دیگر پناہے
تو دستگیر درماندگانی | از حق تو داری خوش دستگاہے
کان ولایت بحر کرامت | مشہور عالم چون مہر و ماہے
دارم چہ خوف روز قیامت | گر چون تو دارم من عذر خواہے
محبوب سبحان معشوق رحمان | مقبول یزدان بے اشتباہے

عاجز گدایت پیش کہ نالد
محروم سازد گر چون تو شاہے

اَلَا یَا ذَا الْخُلُوصِ وَالْوِفَاقِ | وَقَاکَ اللہُ عَنْ اَہْلِ النِّفَاقِ

نگردان روی خود از راه الفت — بشو با دوستان هردم ملاقی

تجنب عن شرور الناس طرا — فمن لاقاک بالاخلاص لاق

میا بی پرده در بزم حریفان — بده یک جام می عند التلاقی

فهل للارض من کاس الکرام — ادر کاساً وهات لو تلاق

بیا با دوستانت همنشین باش — ارق راحاً مصفی عن شقاق

یهاینی الهلال مثل بدر — وینجی البدر عن بسم المحاق

اگرچه پیر گشتم لیک در دل — هنوزم آرزوی هست باقی

الیک نظرة من عین شوق — الی اهل المودة واشتیاق

بده جامی مرا از بادهٔ صاف — ببوسم دست احسان تو ساقی

رحیقاً یذهب عنی هموماً — ویبعد حب غیرک عن مذاق

یغیبی منک وجهه بدر تم — فانت الشمس فی السبع الطباق

ببر از خاطرم از یک نگاهی — خیالات فوانی و بواقی

تفضل یا حبیبی بالوصال — لقد طال زمان الافتراق

تفقد یا شفیع المذنبین — غریباً عاجزاً یوم المساق

ترحم یا اله العالمین

تضمیناً مستهاماً بالفراق

نما روی انور اگر می نمائی
بیا در حریم دلم گر بیائی

گرفتار زلف تو تا روز محشر
نیابد ز قید شب غم رهائی

برون آر از پرده روی منور
بکف نقد جانم پی رونمائی

بجا آرم امروز شرط وفا را
باندیشهٔ آنکه فردا نیائی

نباشد نظیر تو در ماه رویان
بدین حسن و خوبی بدین دلربائی

قرارم بجان نیست یک لحظه بی تو
تو در پرده ای جان جانان چرائی

صبا می رساند پیامم ز زلفت
بمغزم رسد بوی از آشنائی

من از عهدهٔ شکر او کی برآیم
بدل میکند کار عقده کشائی

چه جوئی در کعبه ای طالب حق
بیا از در دل اگر می درآئی

ز عمری نه بینم در دیر و کعبه
کجائی تو ای عاجز ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی و ز تیغ ابرو ذبح می سازی

ستم بس ای شوخ بی پروا باند از جفای خود چه مینازی

به قتل عاشقان در ذیل خوبانت که داوند این سرافرازی

نمیدانم چه انجامت شود آخر چو خونخواری یا غمازی

چه خار و نشتر و سوزن چه پیکان و سنان و تیر دلدوزی

مجالی نیست هرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی

نهان کردم بسی در سینه ام راز محبت را چه شد حاصل

سرشکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی

شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچارهٔ عاجز

نه او را طاقت پرواز یک ذره نه یارای تک و تازی

بیا نسیم گر از کوی یار می آئی	چو جان بقالب بیجان بکار می آئی
شگفته خاطر عشاق می شود از تو	پی فسرده دلان چون بهار می آئی
چو گل تراوش خونم ز هر رگ جانست	حنا گرفته ز دست نگار می آئی
بشوق جلوهٔ جانانست چشم من بیدار	بدیده خواب چرا بار بار می آئی
ز نکهت تو دلم داغدار میگردد	تو ای صبا مگر از لاله زار می آئی
بیا ز نکهت مشکین زلف جانانم	مساز ازختن و ز تتار می آئی
ز روی تو عرق انفعال می ریزد	ز زلف یار مگر شرمسار می آئی
رسید دست تو شاید بکاکل دلبر	ز کوهسار چنین مشک بار می آئی

دماغ تست بگردون و عاجز تست برخاک
براه لطف سوے خاکسارے آئی

چون شمع براه عشق بازی
پیوسته دلم بجان گدازی

گنجشک صفت به پیش بازم
ما را چه بود مجال تازی

تو آتش و من برنگ کاہے
چون کاه کند بشعله بازی

چندان که نیاز پیش آرم
دو چند از آن تو بے نیازی

آئینه ز دست خویش بگذار
تا چند بحسن خویش نازی

امید که از نگاه لطفت
این عاجز خسته را نوازی

اگر آن ماه بر من مهربان بودے چه خوش بودے
ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے
بشوق ناقهٔ آن محمل لیلاے من یارب
دلم مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے
بصحراے محبت چون غزالان حرم هردم
بطوفش جان مثال قدسیان بودے چه خوش بودے

نشد از ضعف جسم من روان اندر رکاب او
بجالیش گر روان من روان بودے چہ خوش بودے

بیاد آن گل رعنا دل از درد جدائیہا
چو بلبل ہمدم آہ و فغان بودے چہ خوش بودے

پس از تاب جدائیہا من دلخستہ را دایم
بسر دامان وصلش سائبان بودے چہ خوش بودے

ز فیض صحبتش اکثر شود محروم این یکسر
چو سگ بر در مقیم آستان بودے چہ خوش بودے

چہ سازد بیدل درماندہ از طے منازلہا
درین پیری اگر مرد جوان بودے چہ خوش بودے

بنا ہر گرچہ مسکینی بباطن شاہ والائے
نگاہے بر گدائے ناتوان بودے چہ خوش بودے

خرامان میروی بر ارض و ہر کس آرزو دارد
کہ نقش پائے تو بر لوح جان بودے چہ خوش بودے

بہمین فیض انفاس تو اے محبوب حق عاجز

چو خسرو طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے
بصیدم مائل آن ابروکمان بودے چہ خوش بودے
دلم تیر نگاہش را نشان بودے چہ خوش بودے
بصحرائے کہ شد صید افگنان ترکان مخمورش
دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے
روان شد کاروان زانسو دلم زین سوکشید آہے
ازین رہ یوسف ما گر روان بودے چہ خوش بودے
فدائے مقدم جانان بشادی کردمے جانہا
مرا ہر لحظہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے
جفاہا میکند پیوستہ یارم لطف ہم گاہے
بقدر جور بر من مہربان بودے چہ خوش بودے
بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین
لبم گر بر لب شکرفشان بودے چہ خوش بودے
بظل سرو بالایش بہ طوق عشق چون قمری
نصیب من مقام راستان بودے چہ خوش بودے

زگفتارش بهر کس شد عیان راز نهان او
دهانش چون میان او نهان بودے چه خوش بودے

دل وجانم ربوده خط وخال دلبران باهم
اگر مارا ازجان و دلبران بودے چه خوش بودے

گر آن ماه تابانم شدے رونق فزا گاهے
زمین من برنگ آسمان بودے چه خوش بودے

بجستی سالکان راه طے کردند منزلها
مراهم اندکے تاب وتوان بودے چه خوش بودے

بدستے بادهٔ صافے بدستے زلف محبوبے
من و پاے خم و پیر مغان بودے چه خوش بودے

در آن محفل که شد درغیبت من دور مے ساقی
من عاجز هم از جرعه کشان بودے چه خوش بودے

تو بصید مرغ جانم چه فسون بکام کردی
که بیک نگاه جادو بدو زلف رام کردی

با دا و ناز و غمزه که بمن کلام کردی
دل و جان من ربودی و مرا غلام کردی

زخیال ماه رویت بچسان رود تغافل
چو ز دیده در گذشتی بدلم قیام کردی

نہ نظر برخ کشادم نہ دلے بران نہادم
تو بگو کہ در درونم بچہ رو خرام کردی

گہے روے خود نمودی گہے زلف برکشودی
تو بدین طریق آخر ہمہ صبح و شام کردی

لب بام جلوہ آرا چو شدی پئے نظارہ
ہمہ ہا ز جان گذشتند چہ قتل عام کردی

شب و روز ہمچو نرگس بامید وصل مستم
کہ شراب انتظاری تو مرا بجام کردی

بگذاشتی بہ پیری من عاجز حزین را
بکمال دلفریبی وگرش بدام کردی

بیک تیر نظر جانہا بخستی
چو خستی جان من فارغ نشستی

بروے لالہ سنبل را شکستی
ز سنبل حلقہ بر لالہ بستی

نہ روے گل عرق آلودہ داری
بہ لالہ سبحۂ لولو شکستی

بدور عارضت آتش پرستان
گذشتند از سر آتش پرستی

نگردد ساغر نرگس شکستہ
مرو سوے چمن اے ترک مستی

چو رو آوردی از کثرت بوحدت
ز قید این و آن عاجز برستی

ہر شام و سحرگاہ ہم روے تو نظرگاہے
باشد بہ حریم تو اے قبلۂ جان راہے

ہستند بسے چون من ایخواجہ نظامانت
در ہر دو جہان چون تو مارا نبود شاہے

توحال دلم دانی تو قصهٔ من خوانی
از فرقت تو جانا جانم بلبم آمد

دیگر چه مست گویم اے یار دل آگاہے
یک ماہ بود روزے یکسال بود ماہے

خود را چو لئی بیند شایستهٔ درگاہت
پیوسته کند عاجز از سوز درون آہے

دلا بر خود جفا کردی نکردی
کہ میخواهد چنین سنگین دلان را
پس از عمرے کہ در دست تو آمد
به پیش طاق ابرویش دو سجده
چه با تو کرد آن سفاک بیباک

اگر با خوبان وفا کردی نکردی
بگو با من خطا کردی نکردی
سر زلفش رہا کردی نکردی
بهر صبح و مسا کردی نکردی
که وصلش را دعا کردی نکردی

بگو عاجز کنون از کردهٔ خویش
شدی نادم حیا کردی نکردی

پیداست زچشمت بجهان شوخی و مستی
سویت که نظر میکند اے رشک مه و مهر
عالم همه پر شور ز سودا ے جنونست
جنی و پری یا ملک و حور بهشتی

و ز لعل تو شیرینی دهم باده پرستی
باللہ که او میگذرد از سر هستی
اے شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی
فرماے بایں حسن و لطافت چه کستی

فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت	بر روے خود اے دل چو در آز بہ بستی

بہر چہ کنی میل سوے کوہ و بیابان
اے عاجز وارستہ نہ خاری نہ خستی

اے ختم رسل شاہ شہان آمد و رفتی	اے باعث ایجاد جہان آمد و رفتی
اے فخر عرب عز عجم سید کونین	اے رحمت ما عالمیان آمد و رفتی
ما بے بصران قدر تو شاہا چہ شناسیم	جان و دل صاحب نظران آمد و رفتی
غافل ز تو ما خفتہ درین دیر خرابات	اے نور نظر صورت جان آمد و رفتی
شاہا نشد از آمد و رفت تو کس آگاہ	گاہے تو نہان گاہ عیان آمد و رفتی
مسجود ملایک شدی آندم کہ دربندم	ساجد شدہ اے قبلۂ جان آمد و رفتی
جایست حرم قدس بود سیر تو لاہوت	اینجا پئے ما مشت خسان آمد و رفتی
احسان تو بر خلق کہ از بہر ہدایت	بر تشنہ لبان جرعہ فشان آمد و رفتی
از حضرت آدم ہمہ تا عیسیٰ مریم	منت نہ بر فرق مہان آمد و رفتی
اول بچنان شوکت شانیکہ تو بودی	آخر بہمان شوکت و شان آمد و رفتی
کس را ز اولو العزم نشد جز تو میسر	شاہا تو بآن جہر و نشان آمد و رفتی
آباد شد از مقدم تو خانۂ اسلام	خوش از پئے تاراج بتان آمد و رفتی

از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب — اے ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی
از روے تو گلزار جهان رشک جنان شد — اے گلبن جان سرو روان آمد و رفتی
گردید دماغ دو جهان از تو معطر — اے نکهت گل عطر فشان آمد و رفتی
از حسن و جمال تو بنازند حسینان — سر حلقهٔ خوبان جهان آمد و رفتی
بے روے تو پژمرده دل و جان خلایق — اے قوت دل قوت جان آمد و رفتی
از هجر تو بیجان شده جسم همه عشاق — افسوس که چون روح روان آمد و رفتی
در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد — یکبار نه اے راحت جان آمد و رفتی
کردی بلقا تو مرا وعدهٔ فردا — امروز به نزد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاهے دل این عاجز مضطر
دیگر نه بدلداری آن آمد و رفتی

تو جان منی جانان منی — من بنده و تو سلطان منی
از تست وجود از ماست ظهور — من شان تو ام تو شان منی
قربان تو جسم و جان و دلم — در خانهٔ دل مهمان منی
رویم نکنم جز تو بدگر — تو قبلهٔ جان ایمان منی
بودم بخموشی در باغ عدم — تو باعث این امکان منی

از بلبل و گل بشنو این صدا | من ناله تو افغان منی
غیرت چه بود در جاے نظر | پیدا ے منی پنهان منی
پیش که روم من بهر دوا | تو درد منی درمان منی
تو نکهت گل تو نشئه مل | تو روح من و ریحان منی
من گرچه دلیل راه توام | تو راهبر و برهان منی
در هر دو جهان شاهیست ترا | تو قیصر و هم خاقان منی
گر بے سر و سامانم چه غم | تو رخت منی سامان منی
من جز تو ندانم هیچ کسے | من عارف و تو عرفان منی
جویم بکجا من نقد روان | تو گوهر و هم تو کان منی

من بندهٔ عاجز فرمان بر
تو حاکم جسم و جان منی

بدل گر تو با یار خود یار باشی | غمت نیست گر دشمنت در کار باشی
چو منصور ناحق بحق گر زنے دم | خبردار سر بر سر دار باشی
منه پاے بیرون ز کوے شریعت | حذر کن که بر خود جفاکار باشی
بده دست در دست پیر طریقت | که از راه و رسمش خبردار باشی

بکن کسب فیض از حقیقت شناسان — اگر معرفت را طلبگار باشی
ببین صورت گل که دل چاک گردی — ببین چشم نرگس که بیمار باشی
برون کن ز دل نقش روی بتان را — اگر طالب روی آن یار باشی
بخلوتگه خاص ارباب دل شو — چو جویای انوار اسرار باشی
بر آن باش بر هر چه یار تو باشد — چه در بند تسبیح و زنار باشی
فرو هشته بر روی مه زلف مشکین — شب قدر آن به که هشیار باشی

زنی دست در دامن یار عاجز
بصبح سعادت چو بیدار باشی

آمد سر بالین من آن مهر فزای — جان بخشی و دل جوئی همه لطف و عطای
روی چو بهشتی و قد غیرت طوبی — سر تا بقدم شرم و حیا ناز و ادای
سیمین ذقنی گلبدنی غنچه دهانی — یا لعل لب روح فزا ماه لقای
شیرین سخنی خوش خلقی راست مزاجی — از خاطر عشاق غم و رنج زدای
در حسن سبق برده ز خیل ملایک — جن و بشر و حور و پری کو چه جای
گردش همه اوقات بگردد دل پاکان — رو کعبه و ابروی محراب دعای
خون شد دل من همچو حنا از غم و دردی — شاید که بروزی برسد تا کف پای

یابند چو برہم شود اجزاے وجودم — چون گل ز رگ و ریشۂ من بوے وفاے

آزردہ چہ گردد ز من عاجز بیدل
ہستم ہمہ احوال چو مصروف ثناے

دوچار شدم با ستمے ہوش رباے — شوخی ستم ایجاد جفاجوے بلاے
جادو نگہ قامت آشوب قیامت — در ہر قدمش فتنۂ صد حشر بپاے
لب تشنۂ خون چہرہ پر از غیظ و عتابی — ز ابرو و مژہ نیزہ و شمشیر نماے
جان صید کنی دل شکنی تند مزاجے — آمادہ بہر وقت پئے جور و جفاے
ناکردہ نظر رفت ز بالین من آن شوخ — برگشتہ ندیداست کسے تیر قضاے
بے سبق اجل کشتہ چو مرا ست ہزاران — افتادہ بیک غمزہ و از ناز و اداے

ہر لحظہ کمر بستہ بخون من عاجز
دستے بنماید ہمہ رنگین ز حناے

اے آنکہ چو ماہ رو نمائی — ظلمت ز دلم مگر زدائی
بکشا گرہ ز زلف مشکین — از بند بلا دہم رہائی
صد بار ز جان شدم بشفقت — تا چند مرا تو آزمائی
از من طلبی وفا ولیکن — با غیر کنی تو آشنائی

خون گشت هزار جان عاشق
آئی چو نسیم صبحگاهم

یکدست ز پنجه حنائی
از خاطر ما گره کشائی

از هجر تو عاجز است مجنون
تا چند بر او الم فزائی

بمقصد ره نبردم چون سعی هاے بیجاے
بجاے خویش میگردم چو گردون بی سر و پاے
نه با راحت سرے دارم نه از رنج است پرواے
برنگ باد میگردم چه گلزار و چه صحراے
بعشق عارض گلگون و خالے چون سویداے
دلے پر آتشے دارم سرے پر جوش سوداے
ببین شوخی که زیر تیغ ابروے تو اے قاتل
نگاهم رقص بسمل میکند طرفه تماشاے
بیا و مصحف روے و خیال خال هندویش
بگرد کعبه میگردیم و هم گرد کلیساے
بیا تا زنده ام بنشین به پهلویم اگر خواهی

پس از مرگم نخواهی یافت چون من یار شیدائے
نمودہ رو بسے شوریدگان بر صفحۂ عالم
ندیدم ہمچو حاجت ہیچکس در عشق رسوائے
کشیدہ از نیام آن فتنہ گر تیغ دو سر نیمے
زہیبت عالمے را شد ازان جان و جگر نیمے
بدر شد برقع از ماہ رخ آن سیمبر نیمے
برآمد از تہ ابر سیہ قرص قمر نیمے
کند طے منزل جانان بسر یک نظر نیمے
ببال شوق گردد قطع این راہ دگر نیمے
سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قمر نیمے
نمود آخر دعائے صبحگاہ من اثر نیمے
تنک ظرفم چہ سازم جام لبریز تو اے ساقی
کرامت ساز تا نوشم بہ شب نیمے سحر نیمے
فتد عکس رخش نیمے بہ بام و طاق و منظرہا
دہد بیرون دگر از روزن دیوار و در نیمے

مرا از سر گذشت آبش عجب تر اینکه اے قاتل
بماند آب تیغ تو هنوز بست تا کمر سینے
بر آید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماه من
کند از گوشهٔ چشم کرم سویم نظر سینے

گم کرده طریق آشنائی
بیگانه ز ما چنین چرائی
ما راه وفا نمیگذاریم
هر چند کنی تو بیوفائی
ما بندهٔ حضرت نعیمیم
شاهیم بکسوت گدائی
اے خواجه به بندگان نگاهے
بس جان بلبم ز کم نگائی
بردار بیک نگاه لطفت
از بنده خودی خودنمائی
دستم نرسد بدامن تو
فریاد ز دست نارسائی
در درگه کبریا نیرزد
این تقوی و طاعت ریائی

اخلاص عمل بیار عاجز
در حضرت حق اگر بیائی

اے منفعل ز ماه رخت مهر خاوری
بے نور چون چراغ سحر ماه و مشتری
نرگس ز انفعال نگه بر زمین شکست
باطل بدید چشم تو شد سحر سامری

تشبیه عارضت بگل و لاله فی المثل — تمثیل سرو هم بقدت هست سرسری
کیفیت مل از لب لعل تو شد بباد — با رنگ و بوے او چه کند گل برابری
حور و ملک بجیب خجالت کشیده سر — خط بر زمین ز جلوهٔ حسنت کشد پری
روے تو نور چهرهٔ اسلام برفروخت — زلفت شکست سلسلهٔ کفر و کافری
تو خواجهٔ دو کون و دگر بندگان تو — گردید بر تو ختم همه رسم سروری
در ساحت ثناے تو دارا ست دین پناه — یارا کیست تا بنماید دلاوری
میدان وسیع و جادهٔ دشوار پر خطر — هر جا خورد سمند خیالم سکندری
ما بندگان ملازم خدمت گذاریم — اے خواجهٔ شیوهٔ تو بود بنده پروری

بے لطف تو گشایش کارش بود محال
شاها بعاجزت نظر فیض گستری

کشتی به تیر نگاہے دگر نظر نکنی — ز آه خسته درونان مگر حذر نکنی
بگوشهٔ دل غمدیدگان کنی جاے — چنانکه دل شدگان را از آن خبر نکنی
بگرد کوے تو گردد روان من شب و روز — عجب که بر سر خاکم گہے گذر نکنی
کجا امید که بینی درون نامهٔ من — ز فرط شرم نظر سوے نامه بر نکنی
مرا بیاد تو دو دیده چاه جیحون است — دمے بیاد من اے شوخ چشم تر نکنی

بپاس جان عزیزان که فشکند گاہے — همین بس است که تو دست بر کمر نکنی
چو شمع سوخته جانم ز هجر دوست چرا — شب فراق مرا اے فلک سحر نکنی
تمام عمر بپروره ام ز خون جگر — چه شد که آه سحرگاه من اثر نکنی
براه عشق رسیدن بمنزل مقصود — محال هست ولا تا قدم ز سر نکنی

گل مراد نیاری بدست اے عاجز
بتیر عشق اگر سینه را سپر نکنی

اوّل دهان تنگ تو پیدا کند کسے — زان بعد با جمال تو دعوی کند کسے
یا از دهان تنگ تو گوئیم نکته — گر واقف است حل معما کند کسے
راه عدم گرفته بفکر دهان تو — بر خورده بین چه وصف سراپا کند کسے
بالاتر از خیال و قیاس است حسن یار — چون وصف عارض و قد بالا کند کسے
خضر و مسیح و چشمهٔ حیوان و لالزار — در باغ حسن جمع بیکجا کند کسے
تا دیده دل بدام محبت شود اسیر — زین گونه خانه با نه چه شیدا کند کسے
سرتا بپا وجود تو نور مجسم است — وصفت کرا مجال که انشا کند کسے
چشم غزال و سیب ذقن روے آفتاب — در سرو ناز چون تو هویدا کند کسے
بیرون ز حد حجاب بسوزد پر خیال — در محفل وصال تو چون جا کند کسے

با پاک طینتیم جمال تو نیز پاک — آلودگی کراست که رسوا کند کسے

چون گل دلم شگفته ز فیض نگاه تو — حاصل چنین سرور ز صهبا کند کسے

جز تو میان خلق چنین دستگاه کیست — این قطره را تماشاء دریا کند کسے

از پرتو جمال تو موسیٰ ز هوش رفت — پیش تو چه عرض حال مسیحا کند کسے

باور نمی کنم که باین نظم آبدار — دانسته وصف عقد ثریا کند کسے

عاجز مدام سائر باغ جنان بود
گر یک نظر بچهرهٔ زیبا کند کسے

مشکل بود که عقدهٔ دل وا کند کسے — چون شمع تا گداز نه پیدا کند کسے

در راه سیل از پئے آرام یکنفس — همچو حباب خیمه چه برپا کند کسے

قارون بسر خزینه فرو رفت در زمین — دیگر چه طمع دولت دنیا کند کسے

درکشف راز عشق فلاطون فرو بماند — نتواند این گره بخرد وا کند کسے

جا ها خورد درستی فطرت سکندری — جولان سمند فکر نه هر جا کند کسے

ساقی شراب ناب بجام بلور ریز — آتش بآب خشک تماشا کند کسے

زین گنج ناپدید کسے را خبر نشد — سر دهان یار چه افشا کند کسے

موهوم نکته ایست نیاید بفهم کس — این نکته را چگونه هویدا کند کسے

چون در فنای خویش حیات ابد بود
بیجا تلاش خضر و مسیحا کند کسی

بیند جمال یار در آئینهٔ خیال
دل را چو دوست یار صفا کند کسی

خواهد که جای خویش بود در دل نگار
عاجز خیال غیر نه اصلا کند کسی

چون شمع شب افروزی پروانهٔ جانسوزی
زخم دل مشتاقان از تیر نظر دوزی

پرسوز بیابان کن پر نور شبستان کن
تو مهر جهان سوزی تو ماه شب افروزی

از سرو خرامانت پامال شود جانها
ای شاخ گل خوبی جور از که در آموزی

خوبان جهان یکسر پشت سپر انداختند
ز ابرو و مژه ای گل شمشیر و سنان توزی

خوش باش به رنگ گل افشان زر و سیم از دست
چون غنچه به دل تنگی تا چند زر اندوزی

بر سینهٔ سوز آتش آبی بزن از رحمت
تا کی دل این عاجز از آتش غم سوزی

ای شمع بزم لم یزل پرتو فگن هر جا توئی
معشوق بی پروا توئی هم عاشق شیدا توئی

شیرین توئی خسرو توئی مجنون توئی لیلی توئی
فغفور و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی

ساقی توئی شاهد توئی هم باده و مطرب توئی
ساغر توئی مینا توئی هم نشهٔ صهبا توئی

مسند نشین لامکان فرما نروا ای ملک جان
شاهنشه کل کن فکان بیمثل و بی همتا توئی

خود مظهر نور قدم خود مُظهر فیض اتم ❊ هم شخص و عکس و آئینه هم موج و هم دریا توئی

گه در لباس انبیا گه در لباس اولیا ❊ در کسوت شاه و گدا اے جلوه گر هر جا توئی

یٰسین و طٰه شان تو قرآن بود برهان تو ❊ هم منزل وحی سما هم منزل او حی توئی

شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نور الهدا شان خدا ❊ هم مالک عرش برین هم صاحب اسریٰ توئی

فرما نگاه مرحمت بر بندهٔ پر معصیت ❊ هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی

جز تو ندانه هیچکس این عاجز مست الست
مقصودش از هر دو جهان شاها توئی شاها توئی

اے که هر لحظه باندازِ دگر می آئی ❊ گه لیلیٰ گهے مجنون بنظر می آئی

گه چو خورشید رخ افروخته آئی بچمن ❊ عرق آلوده گهے چون گل تر می آئی

گاه در کسوت جن و ملک و حور و پری ❊ گاه در صورت حسناکی بشر می آئی

صورت مهر برون آئی که از منزل خویش ❊ گاه در برج شرف همچو قمر می آئی

گاه در پردهٔ دلها بکنی جاے ز شرم ❊ گه ز شوخی نه دره دیده بدر می آئی

بر ملا گاه زنی بر دل ما شعله چو برق ❊ گاه پوشیده بگلشن چو شرر می آئی

غنچه سان گاه به بندی دل ما همچو سموم ❊ بکشایش گهے چون باد سحر می آئی

[illegible]

گه تخویف دل عاجز با تیغ بکف

بدام زلف صید هر دو عالم ساختی رفتی / کمندی بر فراز لامکان انداختی رفتی
دران درگاه عالیشان که کس را ره نبود آنجا / لوای ناز با عجز و نیاز افراختی رفتی
ز شادی آنچنان افروخت رویت کز فروغ آن / جمال جمله خوبان جهان بگداختی رفتی
شود تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا / زکار و بار مشت خاکیان پرداختی رفتی
غبار دو جهان از دامن خاطر برافشاندی / براه عاشقی جان و دل خود باختی رفتی
زهی جست براق برق آسا یت که دریکدم / ببالای فضای عرش اعظم تاختی رفتی
دران هنگام آمد شد بحسب پایه هر یک / نمودی لطفها بیحد بسا بنواختی رفتی
بلا نفی بتان کردی به الا الله ثبوت حق / بفرق کافران تیغ دو پیکر آختی رفتی

[illegible]

ز وحدت در ره کثرت علم افراختی رفتی
ز لا تیغی بفرق لات و عزی آختی رفتی

درخشان ساختی مهر نبوت در همه عالم
حجاب ظلمت از روی جهان انداختی رفتی

جهانی بود سرگردان بتیه جهل و نادانی
سرت گردم که نادان را تو دانا ساختی رفتی

فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا

باصلاح امور بندگان پرداختی رفتی

نترسیدی ز بیدینان پی اظهار دین حق
براه حق بجان و دل دل و جان باختی رفتی

ز آدم تا دم عیسیٰ که بود است انبیا را گه
بگنج معرفت شاها تو لی بنواختی رفتی

ببوی عنبرین زلفت معطر ساختی جانم
ز تاب عارض تابان دلم بگداختی رفتی

دل ما بیدلان از یاد تو گردد چسان غافل
که چون نقش نگین جا در دل و جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی به بیند خاطر محزون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

بروی آتشین چون شمع دل بگداختی رفتی
بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رفتی

چو گل در بزم مستان چهره بر افروختی جانان
به بزم راستان چون سرو قد افراختی رفتی

به ظاهر ساختی برهم بساط آشنایی را
نهان با بیدلان نرد محبت باختی رفتی

دکان حسن وا کردی گرفتی نقد دل از من
متاع درد در بازار جان انداختی رفتی

ز راه دیده در دل آمدی بر من به بیرحمی
کشیدی تیر مژگان تیغ ابرو آختی رفتی

بیک ساعت هویدا گشت حال روز و شب بر من
نمودی رخ دگر بر رو نقاب انداختی رفتی

باستغنا زدی پا بر سر خاک مزار من
عفاک الله عاجز را اگر نشناختی رفتی

کشیدی قد بپا شور قیامت ساختی رفتی
گشادی زلف جانها در بلا انداختی رفتی

نمودی از نگاه نازکار اهل دل برهم
ز کار بیدلان هم از ادا پرداختی رفتی

مشبک ساختی از تیر مژگان سینه‌ام ظالم

دگر بر فرق ریشم تیغ ابرو تاختی رفتی

به برق خنده آتش بر زدی در خرمن گلها
بسوی غنچه هم رخش تبسم تاختی رفتی

چو از عمری نگردیدم ز آئین وفاداری
براه بیوفائی چون علم افراختی رفتی

ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم
ز تاب شمع رخسارت دلم بگداختی رفتی

بترک چشم مست او مقابل چون شوی عاجز
به پیش ناوک نازش دل و جان باختی رفتی

چرا نبود از حد مرا بیقراری — که دارم بدل از غمت زخم کاری
نکردی تو یک لحظه ام پاس خاطر — مرا شد بسر عمر در پاسداری
گر آئی بیا زود جان بر لب آمد — بشوق وصال تو در انتظاری
ندانم بآسی که دل بسته دارم — که شبها گذارم باختر شماری
نکرد از سر ناز رخ سویم آن مه — ز شب تا سحر شد بمنت گذاری
بیا تا سپارم جان در حضورت — بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا
کہ از حد گذشت است امید واری

گره ز غنچهٔ دل کشا که رهے بسوے چمن بری

زخودی خویش دمے برآ بفراز عرش برین پری

چه کند ز جمع پری رخان بکمال حسن تو همسری

که بآن فروغ نمیکند مه و مهر با تو برابری

قدمے براه عدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن

برسد باوج کمال تو چه ملک چه جن و بشر پری

بر باط کهنه ناسزا چه نشستهٔ تو شکسته پا

پر و بال همت خود کشا که ز همرهان همه پیشتری

به تن خجسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان

گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامهٔ تن دری

تو بآب و گل که فتادهٔ بخدا به دل بنهادهٔ

چه رسی بذروهٔ لامکان چو تنک مزاج و سبکسری

به یقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسفت

بکمال شفقت و مرحمت سگ و گرگ را که بپروری

علم خرد بفراختی دل و جسان بفکر گداختی

همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری

ستم است اینکه بیک نفس چو حباب روح تو در قفس

بقیود حرص و هوا و هوس که بسان جهره ششدری

تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بیخبر

بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری

چرا در دل ز عاجز کینه داری
چو روی صاف تر ز آئینه داری

نه حق خدمت نوی شناسی
نه پاس صحبت دیرینه داری

نگاهی کن بحال دلق پوشان
چو در بر جامهٔ پشمینه داری

نه برداری سر از بالینم امروز
خمار بادهٔ دوشینه داری

ز چشم نرگسین داری دو بادام
ز لعل شکرین لوزینه داری

ببام حسنت ای ماه دل افروز
ز زلف عنبرین خوش زینه داری

من از مهر و وفا دارم خزینه
تو از جور و جفا گنجینه داری

بشو از لوح دل اوهام باطل
چه تقویم جهان پارینه داری

به از صد مهر و ماه ای عاجز ما
ز نور عشق روشن سینه داری

بتاج خسروان دردانه باشی
فروغ مسند شاهانه باشی

چنان باشی بحسن و خوبروئی
که در هر دو جهان افسانه باشی

بجان باشم ترا من بنده ای جان
تو تا باشی مرا جانانه باشی

چو پروانه بگردم شمع رویت
بگردم گر شبی همخانه باشی

عجب تر آنکه جانم بر تو قربان
تو با من همچنان بیگانه باشی

ترا من بیدل دیوانه باشم
مرا تو دلبر فرزانه باشی

هزاران همچو عاجز مست نازت
تو با این همچنان مستانه باشی

چون من که بود در دو جهان سوخته جانی
یک ذره ز خاکستر ما نیست نشانی

موجود چنانم که بر اهل بصیرت
این هستی من نیست بجز وهم و گمانی

خود بود بلا قید که در عالم امکان
گردید مقید نه زمانی و مکانی

کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور
مفهوم یکی هست باصناف زبانی

در راه قدم این همه آثار حوادث
چون نقش قدم هست فقط نام و نشانی

یک نقطه بوده است بصد گونه تعین
یک حرف وجود است بصد نوع بیانی

آنرا که خط فاصل امکان و وجوب است
لاریب تو آن گفت چه الست بیانی

آن ذات بلا کیف که بی شبه و نظیر است
الآن کما کان بسر روز بشانی

معشوقهٔ صد عشوه و صد غنج و ادا ها
محبوبهٔ صد ناز و صد انداز و صد آنی

عاشق چو بود شیفتهٔ حسن جمالش
پروانهٔ آن شمع دلارا است جهانی

درد است بدلم دادی و درمان که باشی
آرام دل و جان پریشان که باشی

هر شب بخیال تو چو پروانه بسوزم
شب تا بسحر شمع شبستان که باشی

از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن
ای سرو سهی زیب گلستان که باشی

من محو تماشای توام ای بت خودبین
بر صورت آئینه تو حیران که باشی

بیداد دلم دادی و در دیده نمائی
آباد کن خانهٔ ویران که باشی

من بهر تو پرداخته ام خانهٔ دل را
تو بهر کی می آئی و مهمان که باشی

دیدیم بسی لعل و گهر چون تو یکی نیست
ای گوهر نایاب تو از کان که باشی

بردی دل و جان صبر و سکون از همه عالم
یا از همه خواهان دل و جان که باشی

از سینه برون ساز کنون عشق بتان را

عاجز بکه دل دادی و قربان که باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

به تیغ ناز کشتی خونش خوردی
غمش دادی و غمخواری نکردی

مریضت به نگیرد دست یا
مگر تشخیص بیماری نکردی

ز دامت رفت آخر گرفتار
بجز تا صبح هشیاری نکردی

ز عمری من وفادار تو بودم
تو با من غیر جفاکاری نکردی

منم مردم به تدبیر رسائی
تو غیر فکر گرفتاری نکردی

کمر بستی دل عاجز شکستی
بجز فکر دل آزاری نکردی

تو بکام کسے نخے آئی
بآرام کسے نخے آئی

چه طمع دارد از تو بیگانه
بسلام کسے نخے آئی

بچه امید نامه و پیغام
به پیام کسے نخے آئی

از عنایات تست آمدنت
بکلام کسے نخے آئی

نصب کردند خیمه‌های بلند
بخیام کسے نخے آئی

هر یکی بام خود برافرازد
تو ببام کسے نخے آئی

که به بیند ترا به بیداری
بہنام کیسے سنے آئی

پئے صید تو دامہا چینند
تو بدام کیسے سنے آئی

جز در رو نہاسے ریش درویشان
بمقام کیسے سنے آئی

چه نماست نشان ده به عاجز
تو بہنام کیسے سنے آئی

اے کہ در ملک حسن یکتائی
شد بذات تو ختم رعنائی

عنبری زلف ماه سیمائی
لالہ رخسار سرو بالائی

روز و شب از دو عارض تابان
چون مہ و مہر عالم آرائی

قطع فرمود بر قدرت صانع
جامۂ دلبری و زیبائی

جلوۂ حسنت از دل خوبان
میبرد طاقت شکیبائی

پرورت کار مہر و مہ شب و روز
خاک بوسی و جبہہ فرسائی

کردۂ غارت از نگاه ناز تو
عقل و ہوش از بتان یغمائی

من ز تیغت بخاک و خون غلطان
عالمے بر سرم تماشائی

با من عاجز غریب و حزین
یہ کہ با لطف کار فرمائی

نه طفلی بماند نماند جوانی ‌ ‌ ‌ بود پیریست آخر زندگانی

بشو زود بیدار وقت رحیل است ‌ ‌ ‌ تو ای خواجه تا کی بغفلت بمانی

اگر هوشیاری طلبگار حق شو ‌ ‌ ‌ نیاید بکار تو دنیای فانی

چه داری سر استقامت درینجا ‌ ‌ ‌ که دنیا سرائیست تو میهمانی

منه دل بفرزند و زن ای برادر ‌ ‌ ‌ که هستند اینها همه خصم جانی

ولت دار خالی ز حب احبه ‌ ‌ ‌ بود حب احباب دام نهانی

ور دولت بود پر ز یاد الهی ‌ ‌ ‌ همین است بس دولت جاودانی

کن امروز از بهر احسان که خواهی ‌ ‌ ‌ چه دانی که فردا بمانی نمانی

بذکر خدا باش پیوسته عاجز
ترا چیست حاصل ازین قصه خوانی

السلام ای سروران را سروری ‌ ‌ ‌ السلام ای گمرهان را رهبری

مثل تو پیدا نشد در کائنات ‌ ‌ ‌ مرسلی عالی نسب پیغمبری

السلام ای مهبط وحی آله ‌ ‌ ‌ ذات پاکت نور حق را مظهری

در مقام قرب بزم لم یزل ‌ ‌ ‌ چون تو محبوبی نباشد دیگری

السلام ای شافع روز جزا ‌ ‌ ‌ رحمت عالم و امت پروری

در تموز آفتاب رستخیز   از کرم ظل شفاعت گستری
السلام ای واقف سر خفی   حرف حرف معرفت را دفتری
ناسخ ادیان سابق کلها   سید امی لقب دانشوری
السلام ای مطلع انوار حق   از تو روشن مهر و مه و اختری
در حضورت جمله خوبان جهان   همچو ذره بلکه زان هم کمتری
السلام ای نور چشم قدسیان   دلبر پاکیزه نیکو منظری
فرش راهت دیده های نور عین   ای مبارک پی همایون پیکری
السلام ای چاره بیچارگان   قوت بازوی بی زور و زری

یک نگاهت لطف کن بر عاجزت
بر در تو آمده از هر دری

جهان چیست ای دل فنا آخرابی   نمایان در آن خلق مثل سرابی
چه ناز و نعم چه رنج و مصیبت   بر مرد دانا خیالست و خوابی
کرا فرصت عیش و عشرت میسر   که هر کس در اینجاست پا در رکابی
بجز یک نفس نیست آرام اینجا   کشد هر یکی سر بشکل حبابی
هزاران چو جمشید در دور زمانه   نشد هیچکس از جهان کامیابی

هزاران پری پیکر و ماهرویان — کشیدند از خاک بر رو نقابی
فلاطون و اسکندر و جم و دارا — لبی خورده بر خویشتن پیچ و تابی
از ایشان نماندست نام و نشانی — تو بیچاره عاجز چه جای حسابی
بود قایم این جمله ذرات عالم — بیک پرتو جلوهٔ آفتابی
بجیب عدم سر کشد ناگهانی — نباشد اگر فیض عالیجنابی
زهی فیض بخش شهنشاه ذیجاه — ز خاک درش بر رخ خلق آبی
گر از چهرهٔ آنکه بیند جمالش — برون رفت از هوش موسیٰ ز تابی
گرامیست در بارگاهش زند دم — مگر صاحب جاه ذو الاخطابی
شه مرسلان شافع روز محشر — که بر دست عالی بود فتح بابی
حبیب خدا نام پاکش محمد — بر و حق فرستاد روشن کتابی

بدل باشش برجا و ہستیمش
همین است عاجز طریق صوابی

جان بخش حسینانست جمالیکه تو داری — سوزد پر جبریل جلالیکه تو داری
شد ناسخ حسن خط و خال همه خوبان — بر مصحف رویت خط و خالیکه تو داری
خم گشت ز بار غم او پشت مه نو — بر مهر جهانتاب هلالیکه تو داری

یک قطره بجان میطلبد چشمهٔ حیوان
زان لعل شکر ریز زلالیکه تو داری

دارد مه کامل بجبین داغ غلامیش
اے سروسهی بدر کمالیکه تو داری

دارد که دگر جز تو دران روز شفاعت
در حضرت حق قرب و مجالیکه تو داری

یک روز مبدل شود از شادی وصلت
عاصی ز غم هجر ملالیکه تو داری

از صبح رویت هر روز عیدے
وز شام زلفت هر شب نویدے

از آب عارض وز تاب زلفت
گل رو نمودے سنبل دمیدے

از تیر مژگان وز تیغ ابرو
هر جاست بسمل هر سو شهیدے

دیدے کشاده بند قبایت
بلبل گریبان چون گل دریدے

گلچین جنت دیدے چو رویت
از داغ عشقت گلها بچیدے

هرگز ندیدے روے زلیخا
گر ماه کنعان روے تو دیدے

دیوانه گشتے مانند مجنون
گر وصف حسنت لیلی شنیدے

در جوشش عشق وامق که دیده
در الفت تو عذرا ندیدے

دارم ز تاب بهر جمالت
چون صبح صادق روے سفیدے

روز قیامت بهر شفاعت

عاجز ز لطفت دارد امیدے

نالۂ من گر اثرے داشتے | یار بسویم نظرے داشتے

بودے اگر درد دل او بیان | بر سر خاکم گذرے داشتے

سوختے از سوز درونم دلش | گر ز درونم خبرے داشتے

رشتۂ جان ساختے دل درمیان | در بر اگر مو کمرے داشتے

بر سر بامش بپریدے ز شوق | جانم اگر بال و پرے داشتے

گرد تو زنہار نگشتے دلم | گر نظرے بر دگرے داشتے

شور نمودے لب شیرین لبان | گر چو لبت گل شکرے داشتے

نار جہنم شدے خاک سیاہ | ز آتش عشق ار شررے داشتے

بہ نشدے کشتۂ تیر نگاہ | زخم اگر کارگرے داشتے

دولت وصلت شدے بروز نصیب | گر شب ہجرم سحرے داشتے

پابست سیمین شدے ہمداستان
عاجز اگر سیم و زرے داشتے

اے اعتدال حسن ترا نیست غایتے | ہم حسن اعتدال ندارد نہایتے

حسن تو ہست در ہمہ عالم معائنہ | باشد جمال یوسف مصری حکایتے

از مصحف جمال تو اے نور ذوالجلال
واقف ز سر حسن تو هر ذی شعور نیست
مرهون منت تو بود جمله کائنات
هستند پیروان تو بر راه مستقیم

حسن وجمال جمله حسینان آیتے
باید برائے فهم دقایق درایتے
گر نور نیست هر دو جهان را بدایتے
باشد خلاف شرع شریعت غوایتے

دارد امید لطف تو عاجز گدائے تو
شاها بحال عاجز مسکین عنایتے

سرے دارم پر از سودا دلے پر از تمنائے
از آن روئے و قد زیبا از آن زلف چلیپائے
ز ناموس خبر دارم نه از کوه و بیابانها
جنونم میکشد هر سو ز صحرائے به صحرائے
ز حد بد مست و مدهوشم بهستی باز میکوشم
دمادم باده مینوشم برین هم شوق صهبائے
برنگ شمع و پروانه بعالم گشته افسانه
چو مجنون مست و دیوانه دلم از عشق لیلائے
بزلف عنبرین بازم بچشم سرمگین نازم

کنم جان و دلم قربان بخال چون سویدای

ازان صهبای دوشینه هنوزم سرگران دارم

کجا آن باده صافی کجا آن باده پیمای

دلم صافی چو آئینه لب و کام و زبان شیرین

ازان روی مصفای وزان لعل شکرخای

مرا شد از ازل قسمت بگرد دلت دوش چون قمری

ز عشق سرو بالای بشوق قد رعنای

ز شکر زحمت پایم نه رنج راه پیمای

کنم برجای خود از دل عجب سیر و تماشای

مرا جا نیست ناکاره دل خسته و صد پاره

بهر سو گردم آواره نه ماوای نه ملجای

دل جان من تماشاگر بگردد روز و شب روشن

ازان چهر جهان افروز زندان ماه دل رای

بده ساقی مرا جامی پر از می
که راه عشق و مستی کنم طی

بده آن باده صافی که امروز
ببینم عکس روی یار در وی

چنان صافی که با یک جرعهٔ آن — نیرزد دولت کاووس و جم کی

بمانم تا یکی از وصل محروم — بجذبی در رسم تا لیلی حی

بلبلایم فدا سازم دل و جان — که دارم جوش مجنون در رگ و پی

چو هر جا جلوهٔ آن شاه خوبانست — کنم چون در غمش هو هو و هی هی

ببین در خویش عاجز جلوهٔ یار — بغفلت کو بکو گردی تو تا کی

چنان امروز شد سرد آتش عشق — که مهر آزرده شد چون مه دی

درین ره پا بگل مردان راه شد
چه باشد عاجز ناچیز و لاشی

سیدی انبها فرستادی — سید میوه ها فرستادی

سوی این عاجز فقیر و حقیر — تحفهٔ بی بها فرستادی

از نسیم عنایت و احسان — من چه گویم چها فرستادی

یعنی از آسمان لطف و عطا — مائدهٔ بهر ما فرستادی

تا معطر شود دماغ کشیش — بیعدد نافها فرستادی

از گلستان لطف و حسن خلق — سبد غنچها فرستادی

چه قدر نزد ما شناسا سید — که بدوش صبا فرستادی

بس ثمرهای تازه و شاداب   خوش مزه خوشنما فرستادی
یعنی بهر سرور خاطر ما   میوهٔ دلکشا فرستادی
لب و کام و زبان بهم چسپند   وه چه خوش حلوه‌ها فرستادی
بی درم بندهٔ کردهٔ ما را   ز ثمرها بها فرستادی
بهر این نیم جان مشتاقان   هدیهٔ جان فزا فرستادی
می فرستیم ما دعا و نیاز   که بما دعا فرستادی
باد سرسبز باغ احسانت   که از آن بارها فرستادی

هست مرهون منت جانها
روح ما را غذا فرستادی

حل هر مشکلت کام علی   کاشف مشکلات نام علی
حق تعالی کلید فتح و ظفر   داد در دست اهتمام علی
در خیبر شکست و مرحب کشت   بین چه قدرست احتشام علی
بر سر هر منافق و کافر   برق لامع بود حسام علی
ابن عم رسول و زوج بتول   برتر از هر ولی مقام علی
بصلاة و زکوة و حج و صیام   نرسد هیچکس بگام علی

سراسر غرق بحر وحدت شد	هر که نوشید ز جام علی
نیست مخصوص این و آن فیضش	عالمی غرق فیض عام علی

هست مداح او بصدق و صفا
عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری	وز تاب لبت شراب داری
چون سنبل تر دو زلف مشکین	در نرگس مست خواب داری
بر مصحف عارضت ز خوبی	خال و خط مشکناب داری
بر تیغ بیاض سینه روشن	دو مصرع لاجواب داری
من شیفته‌ام ترا چو بینم	تو روی چو آفتاب داری
من عاشق زارم و نزارم	از من تو چه اجتناب داری
پیش تو بعجز سر نهادم	بر من تو چرا عتاب داری
ای [illegible] را حجاب است	تو از چه برخ نقاب داری
بر آتش عشقت ای [illegible]	تا چند دلم کباب داری
ما بی تو ضعیف و ناتوانیم	بی ما تو چگونه تاب داری
[illegible] بی تو	این طرفه که تو حجاب داری

یار هم بسبحه هم رسید امشب | ای دیده چه میل خواب داری

عاجز چو تو گشته بی‌حساب اند
خود را تو چه در حساب داری

ای که ز ره مهر و وفا می‌روی | بر دل من چون به جفا می‌روی
مهر تو چو در دل و جانم گرفت | از دل و جانم تو کجا می‌روی
همره ما خورشید بیا پیش رو | سایه صفت چون به قفا می‌روی
غنچه و گل محو تماشای تو | تو به تماشای کجا می‌روی
من به خیال تو ز جا رفته‌ام | تو به خیال که ز جا می‌روی
بوسه به سر زلف تو جوید نسیم | تو چه پی باد صبا می‌روی
حیف که از بهر تماشای باغ | از من دلداده جدا می‌روی
آب لب لعل تو آب بقاست | از چه پی آب بقا می‌روی
ای ز خرام تو جهان پایمال | بر سر ما همچو قضا می‌روی
صد گره از زلف تو در کارها | کاش دمی عقده‌گشا می‌روی
در پی ره راه شناسان حق | ای دل اگر راه خدا می‌روی
چند تو در کوه و بیابان و دشت | خارکش و آبله‌پا می‌روی

گوہر او در صدف ذات تو
در تہ دریا تو چرا میروی

از رہ کثرت سوے وحدت بیا
چون زنمک تا بسما میروی

یار تو پیوستہ در آغوش تو
عاجز ما تو بہ کجا میروی

السلام اے گلرخے سیمین برے
لعل جان بخش تو گلبرگ ترے

پیش بوے زلف تو کے دم زند
عنبر سارا و مشک اذفرے

السلام اے نو بہار باغ قدس
شمع بزم اول و ہم آخرے

در ریاض حسن خلق و اصطفا
کم دمیدہ چون تو سرو دیگرے

السلام اے مخزن لطف و عطا
نیست ذاتت را عدیل و ہمسرے

درمیان بحر و کان فضل وجود
بے بہا لعلے و یکتا گوہرے

السلام اے حب تو یوم الجزا
درد عصیان را دوا اے بہترے

یا نبی اللہ ہجرت میکند
بر دل عشاق کار نشترے

السلام اے ملجا رو ما واے خلق
جز در والائی دارم درے

آمدہ سائل بدرگاہت شہا
عاجز مسکین غریبے کمترے

از عاجز کمترین غلامے	برخواجهٔ دوسرا سلامے
سلطان دو کون و فخر آدم	عالی نسبی بلند نامے
دریاے کرم سماے همت	هم بنده و خواجهٔ همامے
خورشید سپهر ارجمندی	در برج شرف مه تمامے
ذی شوکت و شان و حشمت و جاه	صاحب علمے و ذی حسامے
شاهنشه دو جهان محمد	سرچشمهٔ جود و فیض عامے
هم کان نبوت و رسالت	هم بحر ولایت عطامے
ختم همه انبیا و مرسل	هم خاتم جمله هم امامے
از پردهٔ غیب سر برآورد	حسن ازلی بپئے خرامے
بر چهره فگنده برقع نور	در دست ز مے گرفته جامے
در چشم کشیده سرمه ناز	بر روز زده خال مشک فامے
نظاره کنان بهر چپ و راست	بخشاد بصد کرشمه کامے
گردید ز پرتو جمالش	پر نور رواق و طاق و بامے
امی لقب و مدینة العلم	صاحب ادبے و مقامے
بر دوش رداے قاب قوسین	بر فرق کلاه احترامے

رویش چو صباح روز عیدے | مویش شب قدر و ملک شامے
از بهر شکار جان پاکان | گیسوے معنبرینش دامے
خوش خوے خوش خصال و خوش رو | شیرین دهنے و خوش کلامے
شبگیر براق برق سیرش | تا عرش ز فرش شد بگامے
در چشم زدن شد آمد و رفت | هم کرد به لامکان مقامے
هم گفت و شنید و دید حق را | آورد لبوے ما پیامے

خوش قسمت ما گنهگاران
دارند چنین شفیع حامے

چو کردم رها جادهٔ خود پرستی | رسیدم باوج بلندی رسیتی
کشیدم چو صاف لب لعل جانان | بخود در شدم گم ز جوش مستی
نه تنها منم مست صهبای گلگون | بدور لبش تمام شد مے پرستی
نگردد چرا سینه چاکم پریشان | صبا راست با زلف تو چیره دستی
دلا تا شدی بند در دام زلفش | ز قید دو گرد رها با ز رستی

زنی گر دم نیستی جا بچشمها
شوی محو خود بیخود غرق دریاے هستی

تنها نه منم از غم عشق تو بندے — از حلقهٔ زلفت دل هر کس بکمندے

در سلسلهٔ عشق که گردید مقید — سودش ندهد بند نه زنجیر نه پندے

در مجمع کثرت بود اندیشهٔ آفات — در عالم وحدت نرسد هیچ گزندے

بر اوج فلک رفته دلم خاک نشین سر — همچو ثمر پخته که از شاخ بلندے

عمریست که در آتش هجر تو شب و روز
سوزد دل بیچارهٔ عاجز چو سپندے

از خال و خط و زلف نگار سر راہے — گل کرد عجب باغ و بهار سر راہے

دل شد بتماشائے جمالش بسر شوق — تیر نگهش کرد شکار سر راہے

هر کس که نظر کرد بر آن نرگس مخمور — بدمست فتاده بکنار سر راہے

تا بوسه زنم بر کف پایش ز سر عجز — گشتم خس و خاشاک و غبار سر راہے

عاجز چه برد راه بسوئے گل مقصود
استاده رقیب است چو خار سر راہے

از روئے تو اے فتنه شعار سر راہے — صد صبح قیامت بکنار سر راہے

دارد هوس تیر نگاه تو دگر بار — اے راه نشین سینه فگار سر راہے

منصور صفت جلوه کند طفل سر شکم — هر یک قطره ام هست چو دار سر راہے

زلف تو بود مشک تر و عنبر سارا — قد تو بود نخل چنار سراے

زود آے سر راه که بے پرتو رویت — بے شمع و چراغست مزار سراے

ہر شام مرا آه بیاد سر زلفت — ہر روز بود ناله زار سراے

عمریست که از کوے تو عاجز بامیدے
افتاده بسے خسته چو خار سراے

جانا اگر بخاک شہیدان گذر کنی — پر ساغر دو چشم ز خون جگر کنی

گر بشنوی صداے غریبان دلفگار — ز راه درون خاک نشینان حذر کنی

واقف شوی ز سوز درون و برون او — شب گر چو شمع بر سر خاکش گذر کنی

ما را دعا ہمین که بماند شب وصال — تو بر خلاف آن چه دعاے سحر کنی

من بہر تو بسایه تو رخت می نہم — بر رغم من زجاے خود عزم سفر کنی

گل می نہند بر سر خاک مزار من — روزے اگر گذر چو نسیم سحر کنی

شب تا سحر بپاے تو مالد دو دیده را
یارب بناز جانب عاجز نظر کنی

نه مہر انور کلاه داری — نه ماه انجم سپاه داری

سپہر خضر است فرش راہت — ز عرش حق تکیه گاه داری

بسینه اسرار حق نهفته | بجبهه نور اله داری
ز دود دلهای دردمندان | برخ دو زلف سیاه داری
دو لک زلیخا بشوق رویت | هزار یوسف بچاه داری
کجا نهی پا بچشم هر کس | بقلب مردم نگاه داری
پی ثبوت رسالت حق | چو مهر مهر گواه داری
جهان بشوق تو آشکارا | درون دلها نوراه داری
گرا وقوف از علو شانت | بحضرت حق چه جاه داری
زجانب ما گنهگاران | بحشر عذر گناه داری
نسیم یثرب گذر بسویم | اگر تو میل گیاه داری

چو کهربا جذب عشق عاجز
کشد اگر میل کاه داری

چه حاصل مرا با تو از عشق بازی | که من با تو سازم تو با من بسازی
کنم بر تو جان و دل خویش قربان | تو جانم بسوزی دلم را گدازی
بگرد سمند تو از شوق گردم | بپا مالی من کنی ترک تازے
بنازم بنازت که با صد نیازم | نپرسی کدام است از به نیازی

جهانے شده پایمال جفایت ‌ ‌ ‌ تو بے نیازی خویشتن بنازی

بمحراب ابروے تو هر که بیند ‌ ‌ ‌ نمازی شود گر بود بے نمازی

طراز دلم هست حرف وفایت ‌ ‌ ‌ تو نقش جفا بر دلش می طرازی

چو حالت مرا شام وصلست گوئی ‌ ‌ ‌ چو زلفت شب هجر دارد درازی

بکین میکشی تیغ بر فرق عاجز
زهے سرفرازی و عاجز نوازی

نمودی رو و دل از دستم ربودی ‌ ‌ ‌ در حیرت بروے من گشودی

نیارم سجده چون در حضرت تو ‌ ‌ ‌ که الحق در خور حمد و سجودی

نیاید در نظر غیر تو اصلا ‌ ‌ ‌ چها زنگ دوئی از دل زدودی

بصورت گرچه داری اختلافات ‌ ‌ ‌ بمعنی همچنان هستی که بودی

چه حاجت مر ترا دیگر ستودن ‌ ‌ ‌ بحالی بس آنکه تو خود را ستودی

وجود هر دو عالم از وجودت ‌ ‌ ‌ تویی سلطان اقلیم وجودی

نمی دارد خبر از خویش عاجز
تو تا روے خویشتن او را نمودی

اے که از کنج خفا در بزم اظهار آمدی

تا کند خود را عیان از کن بگفتار آمدی

خوبی حسن و جمالت تاب مستوری نداشت

پرده از رخ بر فگندی سوی بازار آمدی

حسن خود دیدی دبرخود واله و شیدا شدی

طرفه معشوقی برنگ عاشق زار آمدی

در فضای کثرت آخر جلوه کردی آشکار

تا زند دم از خودی با عجب و پندار آمدی

صورت آدم گرفتی خود درو پنهان شدی

خود طلسمی ساختی خود گنج اسرار آمدی

شان خود را جلوه دادی در لباس کائنات

گاه مجبور آمدی و گاه مختار آمدی

گاه اندر کسوت لیلی شدی پرده نشین

گاه مجنون گشته سوی دشت و کهسار آمدی

خود گلستان بودی و خود بلبل و گل خود بهار

بو العجب بهر تماشا خود بگلزار آمدی

خویش را یوسف نمودی بر سر بازار مصر
خود زلیخا گشته با صد جان خریدار آمدی
در مقام بی‌نیازی لن ترانی گفته‌ای
رب ارنی گفته خود مشتاق دیدار آمدی
از هلاک عاشقانت نیست پروای ترا
در جمال خوبرویان مست و سرشار آمدی
گه به تندی سرکشی گه مینمائی مهر و لطف
گه بشکل یار و گه در شکل اغیار آمدی
سرنگون گردن کشان را کردی از قهر و غضب
عاجزان را از ترحم یار غمخوار آمدی
گاه بغمزه جان بری گاه بعشوه دلکشی
جان و دلم فدای تو با دل و جان بصد خوشی
ناز و کرشمه و ادا غنج و دلال و شوخیت
برد ز دست عاشقان صبر و سکون بیک مشی
گل ز رخ تو منفعل سرو سهی ز قد خجل

غیرت ماه و مشتری حور منش پری وشی

طالع خویش و خوی تو ماه من آزموده ام

با دگران چو آب خوش با من خسته آتشی

گر به هزار پرده هم عکس جمال تو فتد

طالب تو ز خود رود همچو کلیم از غشی

سوز درون عاشقان بر تو مگر عیان شود

از ستم عشق قطره دلبر من اگر چشی

حال عتاب و بخششت هست بخلق آشکار

وقت کرم چو آب خوش وقت غضب چو آتشی

درد زبان عاجز خسته جگر ثنای تو

چه بخوشی چه در غمی چه بسحر چه در غشی

ای که بحسن ترا نخوت و نازست عجبی
عاشقان را پی ناز تو نیازست عجبی

خال رخساره تو فتنه طرازست عجبی
مردم چشم تو هم عربده سازست عجبی

چشم و ابروی تو پر عشوه و پر غمزه و ناز
سایهٔ سرو قدت پایه فرازی عجبی

سنبل تر بنظر آید و گه مار سیه
ای بد و زلف سیه شعبده بازی عجبی

بسر تر دهان تو کسی راه نبرد
دهن تنگ تو سر بسته چه رازی عجبی

می زند پنجه بزلف تو بصد گستاخی
شانه را همچو صبا دست درازی عجبی

پایه ام شد بفراز فلک از دولت آن
درد عشق تو ای بنده نوازی عجبی

روی بر خاک و تن آغشته بخون پای دراز
کشتگان را تیغ تو نمازی عجبی

زنده کردند هزاران و هزاران مرده
اشهب تیز تو دارد تک و تازی عجبی

گرچه هستی تو نهان از همه ای جان جهان

هر کسے راست بدیدار تو آزے عجبے
شرح حال من عاجز چه توان گفت کسے
ز آتش عشق تو جانم بگدازے عجبے

زیر این کهنه چرخ زنگاری — شد تیمرگرا سبکساری
گر یکے مبتلاے بیماریست — دیگرے را دگر گرفتاری
بار بر بار می نهد هر بار — چرخ بدکیش از جفاکاری
هر کسے همچو کاه زیر کوه — نیست خالی کس از گرانباری

عاجزا در این زمان عنقاست
جمع یاران و خوشدلی یاری

زلعل لبت مے فروشی کنی — زخون دلم باده نوشی کنی
چرا میکنی عیب من برملا — چو از عیب خود چشم پوشی کنی
کناره کنی از من آشنا — به بیگانگان گرم جوشی کنی
بگردی گرفتار دام بلا — اگر شیوهٔ خود خموشی کنی

به باطل نه مائل شوی عاجزا
گر آئین خود حق نیوشی کنی

یا رسول عربی سیّد مکّی مدنی | مالک هر دو سرا صاحب خیر قرنی
بے بها گوهر ذات تو بدریاے شرف | دیگران هیچو خزف ریزه تو دُرّ عدنی
کز ندامت بپیش لب و دندان تو شد | آب از شرم شود لعل و عقیق یمنی
نرسد با دهن و زلف و قد و چشم و رخت | غنچه و سنبل و گل نرگس و سرو چمنی
پیش خورشید جمال تو نهادند بعجز | همه خوبان جهان از سر خود کبر و منی
ما چه باشیم که دعواے ولاے تو کنیم | کمترین والهٔ حُسن تو اویس قرنی
بود در پرده طلبگار جمالت موسیٰ | بانگ میزد ز سر شوق برب ارنی
بطفیل تو بوجود همه مخلوق جهان | نتوان گفت ترا سیمتنی گلبدنی
زرّ و یاقوت بچشم تو چه دارند بها | هست پامال سم اسپ تو دنیاے دنی
ز انبیا و رسل آنجا نرسد هیچکسے | بمقامیکه تو با عزّ و شرف خیمه زنی

عاجزم غیر تو کس نیست پناهم شاها
شافع روز جزا ملجا و ماواے منی

قصاید

اے عهد تو پر امان به بینیم | در عهد طرب زمان به بینیم
اندر روے تو عالمے گلستان | روشن ز رخت جهان به بینیم

خورشید و سحاب دست جودت　　زر ریز و گهرفشان به بینیم
از فیض نسیم عدل و احسان　　دل خرم و تازه جان به بینیم
کس تذکرهٔ دگر نسازد　　تا ذکر تو در میان به بینیم
جای تو بر آسمان هفتم　　پای تو بفرق فرقدان به بینیم
رای تو چو آفتاب روشن　　روی تو چو ارغوان به بینیم
شاه دکنی که نام پاکت　　سرنامهٔ خسروان به بینیم
محبوب علی ولی یزدان　　حفظ دل و حرز جان به بینیم
شب تا بسحر بر آستانت　　بربسته کمر شهان به بینیم
در خدمت تو ز صبح تا شام　　صد طغرل و صد طغان به بینیم
طغرای حکومت تو روشن　　از جبهه تو عیان به بینیم
ای نقش اطاعت تو کنده　　بر ناصیهٔ جهان به بینیم
یکران فلک بسطوت حکمت　　چون توسن زیر ران به بینیم
در دست تو تیغ گوهر آمود　　طعنه زن کهکشان به بینیم
تیغ تو به سینهای دشمن　　چون آب روان دوان به بینیم
بر نوک سنان سر عدو را　　از نام تو خطبه خوان به بینیم

تیر تو بود شهاب ثاقب	توس قزحش کمان به بینم
تسبیح مسبحان افلاک	از بیم تو الامان به بینم
اے رحمت تو بزیردستان	چون مادر مهربان به بینم
از خلق خوش تو عطر آگین	هر کوچه و هر مکان به بینم
مملو ز متاع وصف خوبت	هر برزن و هر دکان به بینم
در شش جهت از بهار فضیلت	از هشت جنان نشان به بینم
فرتوت عجایز کهن سال	در عهد تو نوجوان به بینم
هر سمت ز نیکنامے تو	صد قافلها روان به بینم
عاجز بو لطائف ثنایش	شیرین لب و تر زبان به بینم
این طبع بلند کهنه مشقم	چون پیر فلک جوان به بینم
خود را بتلاش گوهر مدح	زیر و زبر آنچنان به بینم
بالاے سر زمین هفتم	زیر قدم آسمان به بینم
یک مطلع خوش دگر بگویم	ممدوح چو قدردان به بینم

مطلع ثانی

ذکر تو بهر زبان به بینم	نام تو بهر نشان به بینم

آثار سلف نگشت معدوم — از شان تو شان شان به بینیم
از یمن قدوم تو زمین را — همپایهٔ آسمان به بینیم
رم کرده ز پرتو جمالت — از باغ جهان خزان به بینیم
از هیبت ضرب تیغ تیزت — رستم بزمین نهان به بینیم
از لطمهٔ دهر دشمنان را — آوارهٔ خانمان به بینیم
در طوق و سلاسل گرانبار — اعدای تو چون سگان به بینیم
احباب تو با مراد دلها — بس خرم و شادمان به بینیم
از نعمت تو بروی احباب — مفتوح در جنان به بینیم
خواهم ز خدای حی و قیوم — اقبال تو همعنان به بینیم
ای شاه جهان چنانکه خواهی — میخواهمت آنچنان به بینیم
یعنی که ز غرب تا بشرقت — فرمان ده و کامران به بینیم
تا هست جهان جهانیان را — از وصف تو تر زبان به بینیم
عمر تو دراز باد چون خضر — هم عیش تو جاودان به بینیم
پربار نهال آرزویت — سرسبز بهر زمان به بینیم
عثمان علی ولی عهدست — با علم و عمل قران به بینیم

باشوکت و شان پادشاهی	در ظل خدائگان ببینیم

قصیده

ای بکام تو چرخ گردان باد	بمرام تو کار دوران باد
جن و انسان بود بفرمانت	خاتمت خاتم سلیمان باد
چرخ از کهکشان کمربسته	بر در تو شریک دربان باد
عالم آسوده زیر سایهٔ تو	بر سرت نیز ظل سبحان باد
چون مه نو بآسمان جلال	روز افزونت شوکت و شان باد
ماه از ماه تو بود روشن	مهر از مهر تو درخشان باد
کف دست تو باد گوهر ریز	چون صدف لب گشاده نیسان باد
چه زند پیش خاک پایت لاف	خاک بر سرمهٔ صفاهان باد
هر کجا سایهٔ سم اسپت	فتد آن سرزمین چو بستان باد
عکس نعل سمند برق آسات	بر فلک چون هلال تابان باد
بقیام حدود از هیبت	لرزه بر دست می‌پرستان باد
در نیستان ز دهشت عدلت	آب با زهره های شیران باد
از تو شد سد باب فسق و فجور	نفس و شیطان ز تو هراسان باد

از تو رخت درستی ایمان را | کفر را از شکست سامان باد
فیلسوف زمانه در بزمت | بمثل کودک دبستان باد
همه آسان بدشمنت دشوار | همه دشوار بر تو آسان باد
بهر سوز متاع هستی خصم | برق تیغ تو آتش افشان باد
پئے اطفاے آتش فتنہ | آب پیکانت سیل باران باد
پئے جولان اشہب تیزت | سینۂ دشمنان بیابان باد
در فضاے وجود بد اندیش | شاہد تیغ تو خرامان باد
پیش تو ہمچو زن عدو روپوش | روز ہیجا تو مرد میدان باد
دوستت بامراد دل باشد | دشمنت را ہمیشہ حرمان باد
خضر باشد مضیف احبابت | بر در مرگ خصم مہمان باد
ہمچو قارون حسود تو دایم | در زمین چون خزینہ پنہان باد
دوستان خز و اطلس و دیبا | روز و شب با سر پریشان باد
بمخالف قباے ہستی او | از گلو چاک تا بدامان باد
ہست از حق دعاے این عاجز | عمر شاہ دکن فراوان باد

قصیده

ای مظهر فیض و مصدر جود ‌ ‌ از لطف تو فتح باب مقصود
تاثیر نگاه تو بعالم ‌ ‌ سرمایهٔ هر زیان کند سود
هر عقده که وا نشد ز گردون ‌ ‌ از ناخن فکرت تو بکشود
هم معجزهٔ مسیح و موسی ‌ ‌ دست و لب معجز تو بنمود
سیمای چو مهر کرد پیدا ‌ ‌ گردون که به عتبهٔ تو سر سود
از جوشش بحر بخشش تو ‌ ‌ جاری شده چشمهای بهبود
صد حاصل بحر و کان بسائل ‌ ‌ بی رنج سوال میدهی زود
از گردش چشم خشمگینت ‌ ‌ در قعر عدم هزار نمرود
از سم سمند کوه تمثال ‌ ‌ صد پاره هزار ذرعه و خود
از سهم گرز برق آسات ‌ ‌ صد رستم و زال گشت نابود
شمشیر تو سر شکار دشمن ‌ ‌ پیکان تو سینه دوز مطرود
بی منت دوستان بر آرد ‌ ‌ عزمت ز نهاد دشمنان دود
احوال من فسرده خاطر ‌ ‌ بر طبع شگفتهٔ تو مشهود
این غنچهٔ دل نمیگشاید ‌ ‌ جز باد نسیم فیض آمود

از تاب حوادث فلک رست

عاجز که بسایهٔ تو آسود

مستزاد

از پرده چو یک پرتو رخسار نمودی از هوش ربودی	
ذرات جهان مطلع انوار نمودی	از هوش ربودی
ترکانه فرو هشته برخ کاکل مشکین ای رشک بت چین	
صید دل هر کافر و دیندار نمودی	از هوش ربودی
مشتاق جمال تو بهر گوشه هزاران از جمع یاران	
این طرفه که تو روست باغیار نمودی	از هوش ربودی
رازیکه نهان بود بصد پرده بخلوت ناگاه بجلوت	
از پرده برون آمده اظهار نمودی	از هوش ربودی
منصور صفت هر که بزد لاف انا الحق گو هست محقق	
از قامت و زلفت رسن و دار نمودی	از هوش ربودی
در عالم وحدت که نه بد بوی ز کثرت ای صاحب خلوت	
در چشم زدن صورت بسیار نمودی	از هوش ربودی
آنچیکه پس پرده نهان بود عیان شد این جمله جهان شده	

زان حرف که از لعل شکر بار نمودی   از هوش ربودی
بس بوالهوسان میل شراب تو نمودند   در شوق فزودند
از ناز چو رو سوی خریدار نمودی   از هوش ربودی
دادی خرد و فهم و ذکا از پی ادراک   در خاک هوس ناک
در معرفت خود همه بیکار نمودی   از هوش ربودی
زان نرگس جادوی تو ای دلبر طناز   از یک نگه ناز
دین بردی و جان خسته دل افکار نمودی   از هوش ربودی
ما چهره بخیال تو که یک لحظه غنوداست   ای ترک سیه مست
ناگه بسرش آمده هوشیار نمودی   از هوش ربودی

مثلث

ماهیکه رخش چو آفتاب است   مشتاق نقاش شیخ و شاب است
هر چند که در نقاب باشد
مهریکه سیاه رو نماید   کس چشم برو نمیگشاید
هر چند که بی حجاب باشد
شهد است ز دست خوبروی   یا شربت شیر در گلوی

هرچند که زهر ناب باشد

گفتار شکرلبان نکو و
بسیار لذیذ هست و نیکو

هرچند که ناصواب باشد

هرکس که حیاست شیوهٔ او
هرگز نه رود ز جا سر مو

هرچند که اضطراب باشد

چشمیکه فسونگر و سحر ساز
بنیاد خرد ز پا بر اندازد

هرچند که مست خواب باشد

در بزم کسیکه گلعذار است
خندان دل او چو نوبهار است

هرچند که در عذاب باشد

گر لاله رخست و سرو بالا
چون مرغ پرد ز شوق از جا

هرچند که دل کباب باشد

حق خالق خلد و هم جهیم است
عاجز چه غمست که او کریم است

هرچند که در عتاب باشد

مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و مسا چیزی نیست
لیلة القدر و شب بدر و سها چیزی نیست

سنبل و یاسمن و مشک خطا چیزی نیست — ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزی نیست

دود شمع و دل ارباب صفا چیزی نیست

لب شیرین دهنان و شکر و شهد و نبات — بوسهٔ عارض خوبان و می و آب حیات
لعل و یاقوت و دم عیسوی و هم نفحات — فرح بخشند همه گرچه بصد حسن صفات

پیش آن لعل لب روح فزا چیزی نیست

ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام — یا هلال است نمایان سر شام از لب بام
یا مگر قوس قزح بر فلک ماه تمام — اینچنین گرچه بسی هست خیالات خام

بکمان ابروی تو ماه لقا چیزی نیست

میخورد خضر ز سرچشمهٔ تو آب زلال — مردم چشم سویدای دل اهل کمال
یا که در روضهٔ فردوس نشسته ست بلال — هرچه گوئیم شها هست همه وهم و خیال

بخط و خال تو ای بدر دجی چیزی نیست

غنچه گویند حسینان دهن تنگ ترا — در نایاب بگویند اگر هست روا
عقل کل سر بگریبان که زهی سر خدا — عقده هست مگر نیست کسی عقده کشا

اندرین راز نهان چون و چرا چیزی نیست

بود هرچند زلیخا بهمه خوبی طاق — حسن یوسف زده آتش بتمامی آفاق

نیز دیگر همه خوبان جهان سیمین ساق
دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق

روبروی تو بت هوش ربا چیزے نیست

بهر موسیٰ لب طور تجلی مشهور
ز آتش وادی ایمن شده صحرا پر نور
ذره ذره ست ز انوار الهی معمور
بر زبان همه اینست ز نزدیک و ز دور

بخدا مثل تو اے نور خدا چیزے نیست

چیست حاتم که زند دم بره جود و سخا
دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا
میدهی نقد شفاعت تو بهر شاه و گدا
زر و سیم و گهر و لعل چه دارند بها

بکف همت تو بحر عطا چیزے نیست

همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش
جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش
برده از نگه ناز ز گویاے و خموش
زهد و ورع و خرد و طاقت و هم صبر و هوش

دین و ایمان و دل عاجز ما چیزے نیست

خمسه دیگر

آنکه در دیده و جان و دل ما جا داری
شمع افروخته از حسن سراپا داری
روے پر نور چو آئینه مصفا داری
خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری

حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری

گوهر ذات تو یکتا بهمه حسن و صفات
میخورد حسن ز چاه ذقنت آب حیات
عشوه و ناز و ادا حرف خوش حسن نکات
شیوه و شکل و شمائل حرکات و سکنات
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

وهم تا سر دهان تو نپوید هرگز
فهم هم راز نهان تو نجوید هرگز
هم خیال از ته آن غنچه ببوید هرگز
تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز
کاندرین آب خضر لولوی لاله داری

مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهی
مهر و مه را بجبین است ز تو داغ رهی
ببرد سیب زنخدان تو گوی زبهی
سنبل و یاسمن و نسترن و سرو سهی
از سر زلف دو تا و قد بالا داری

نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار
ننگ و ناموس و دین را بنهد رو بفرار
چه کنم بر تو من عاجز دلخسته نثار
عقل و دین و دل و جان بردی و هم صبر و قرار
دیگر از خسرو بیدل چه تمنا داری

خمسهٔ دیگر

ای بنقش پای تو جانم فدا
خاک راهت در دو چشم توتیا
دیده و دل جای تو گردم بیا
گاه در دل ساز و گه در دیده جا

بہر دو جاے تست یا بدر الدجیٰ

داغ بر دل از رخت ماہ تمام — از غلامان تو یک شمشاد نام
پا بگل سرو ست از خجلت مدام — طوبی آمد قد تو وقت خرام

گر خرامی سوے ما طوبا لنا

پیش لعلت بادهٔ صافست درد — لعل را خون در جگر از غم فسرد
از خطا سبزت زمرد زہر خورد — تا بہر چشمے ز راہت سرمہ برد

چشم من دارد غبارے از صبا

آرزو دارم بدل اے شہریار — روز و شب گرد تو گردم بندہ وار
گر دہی فرمان کنم جانم نثار — من نگویم بندهٔ خویشم شمار

نیست حکمے بندہ را بر پادشا

جان من پیوستہ شد با جان تو — در دلم جا کرد ناز و آن تو
من چہ گویم چندهٔ احسان تو — خواہم از دل بر کشم پیکان تو

لیک از دل بر نمی آید مرا

بہر صیدم بر کشودی آن دو زلف — بر خط و خالت فزودی آن دو زلف
بر سمن چون مشک سودی آن دو زلف — پردہ بگلشا چون نمودی آن دو زلف

تا رخت بنیم بعد از عمرہا ✢

جان ما جز را گدازی گر بدیغ — ور بجون او بیبازی بید ریغ
از غضب بر وے بتازی ہمچو میغ — گر سر جامی جدا سازی بہ تیغ

بہ کہ سازی ز آستان خود جدا

مسدس

اے نور حق را ذات تو مظہر — ہیئت مہ و مہر از ذرہ کمتر
داری ز لولاک بر فرق افسر — در زرقاب قوسین پوشاک در بر

تحت لوایت جملہ پیمبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

در ملک خوبی فرخندہ شاہی — زیر نگینت مہ تا بہ ماہی
ظاہر ز جبہت نور الہی — سنگ و حجر داد بر تو گواہی

سلطان عالم محبوب داور
اللہ اکبر اللہ اکبر

اے شاہباز اوج تدلّی — رخسارہ تو برق تجلّی
از زیور قدس ذاتت محلّی — اولیٰ مقامت عرش معلّی

رفتی از ان ہم بالا و برتر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نور وجودت شد آشکارا
چون سوے گردون کردی اشارہ

ظلمت ز عالم کردہ کنارا
ز انگشت اعجاز شد مہ دو پارا

حلقہ بگوشت شد چرخ اخضر
اللہ اکبر اللہ اکبر

اے صاحب جاہ وے صاحب فر
حکم تو جاری در بحر و در بر

خاک درت از اکسیر بہتر
پیش جسامت بے شور و بے شر

گردن نہادند اصنام یکسر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نام معظم اسمیست اعظم
راز دہانت سریست مبہم

جسم مکرم نور مجسم
زان سر مبہم اللہ اعلم

داند چہ ہر کس شان پیمبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

موے مبارک چون مشک اذفر
دندان پاکت چون لولوے تر

هر دو لب تو قند مکرر — حشمت مطهر جانت معطر

رویت منور زلفت معنبر
الله اکبر الله اکبر

از خال مشکین وز چشم آهو — از لعل خوش گو وز قد دلجو
وز خوی نیکو وز خط گلبو — از تیر مژگان وز تیغ ابرو

هر دو جهان را کردی مسخر
الله اکبر الله اکبر

جان تازه گردد از قیل وقالت — گردد شگفته دل از خیالت
داند چه انسان حد کمالت — عاجز چه داند وصف جمالت

وصفت نموده خلاق اکبر
الله اکبر الله اکبر

مسدس

اے بذات خویش یکتا بے سهیم و بے عدیل — سر بخاک آستانت هر حسین و هر جمیل
چون کسے را نیست جز درگاه ولایت سبیل — میکند فریاد هر کم مایه هنگام رحیل

جُدْ بِلُطْفِكَ یَا إِلٰهِی مَنْ لَهُ زَادٌ قَلِیلٌ

مفلس بالصدق یاتی عند بابک یا جلیل

اے خداوند دو عالم خالق خلد و جحیم / بندگانت را بود پیوسته الطاف عمیم
وصف خود گفتی بقرآن هم غفور و رحیم / آمده عاصی بدرگاهت بصد امید و بیم

ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم
انه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

نفس را پیش است هر آن حیلهاے سکر و صحو / هست او هر دم گرفتار بلاے دام لهو
بر نمیگردد ز قصد معصیت از هیچ نحو / رافت تو کے شود از خاطر هر بنده محو

منه عصیان و نسیان و سهو بعد سهو
منک احسان و فضل بعد اعطاء جزیل

در شکست نفس و شیطان گرچه شد صد جد و کد / بنده عاجز چه باشد روبروے نفس بد
دید چون عصیان خود را بیشمار و بیعدد / از وفور معصیت گشته سراسیمه زحد

قال یا رب ذنوبی مثل رمل لا تعد
فاعف عنی کل ذنب فاصفح الصفح الجمیل

از کرم در شان مشت خاک گفتی اینما / یعنی من همسایه و همراه توام هرکجا
پادشاها از عنایت چشم رحمت برگشا / کن ز تاب آتش دوزخ گدایت را رها

قُل لَنَا رَاٰئِرُوِی یَا رَبِّ فِی حَقِّی کَمَا
قُلْتَ قُلْنَا نَارُکُونِی اَنْتَ فِی حَقِّ الْخَلِیْل

نیست خالی ہیچ کارِ من ز نقصان و خلل — ہر چہ کردم بود جملہ پر دغا و پر دغل
قول و فعلم شد بیاب معصیت ضرب المثل — اندکے نیکی نکردم بر مقام و بر محل

کَیْفَ حَالِی یَا اِلٰہِی لَیْسَ لِی خَیْرُ الْعَمَل
سُوْءُ اَعْمَالِی کَثِیْرٌ زَادُ طَاعَاتِی قَلِیْل

فیضیاب از لطف تو صبح و صبا باد نسیم — غنچۂ از باغ فیضت ہست گلزار نعیم
قطرۂ باشد ز جود ت گر بود بحر عظیم — ہر کرا خواہی دہی کونین از جود عمیم

رَبِّ ہَبْ لِی کَنْزَ فَضْلٍ اَنْتَ وَہَّابٌ کَرِیْم
اَعْطِنِی مَا فِی ضَمِیْرِی دُلَّنِی خَیْرَ الدَّلِیْل

ہیچکس را نیست در سلطانی تو اختلاف — ہست مِلک و مُلک تو این جملہ عالم بے خلاف
ہم دہ و گیر است در دست تو ہم اخذ و معاف — مِنْکَ اَرْجُوْ فَرْطَ لُطْفٍ مِنْ عَذَابِکَ قَدْ اَخَاف

ہَبْ لَنَا مُلْکًا کَبِیْرًا نَجِّنَا مِمَّا نَخَاف
رَبَّنَا اِذْ اَنْتَ قَاضٍ وَالْمُنَادِی جِبْرَئِیْل

قاضی الحاجات ہستی ہم توانا و قوی — شافی الامراض از تو تندرستی وہی

از در معنی کن دامان امیدم تهی — هستم از بهر شفا و حاجت خود ملتجی

عافنی عن کل داء واقض عنی حاجتی
ان لی قلبا سقیما انت من یشفی العلیل

خیر و شر را نیست بی حکم تو در عالم ظهور — هست در دست تو کلید راحت رنج و سرور
زانقلاب چرخ افتد گر بکار من فتور — بر در کس چون روم ای مالک یوم النشور

انت شافی انت کافی فی مهمات الامور
انت حسبی انت ربی انت لی نعم الوکیل

تو کجا ای عاجز عاصی ز سر تا پا قبوح — هر زمانت از گناهان توبه باید نصوح
گفت چون هضما لنفسه صاحب صدق و صلوح — بر روانش رحمت حق باد هر شام و صبوح

این موسی این عیسی این یحیی این نوح
انت یا صدیق عاص تب الی المولی الجلیل

مخمس

دل بسته سلاسل زلف دوتای تو — جان خسته کرشمه و ناز و ادای تو
چون من کدام هست بگو مبتلای تو — هر شب منم فتاده بگرد سرای تو

هر روز آه و ناله کنم از برای تو

ازمن گرفته دل بدگر آشنا مشو	آمیخته بسنگدلان پرجفا مشو
هستم چو راست باز بمن کج ادا مشو	جانان باین شکسته دلے بیوفا مشو

عمرے گذشت تا شده ام آشنائے تو

پروانه وار گرد تو اے شمع سالها	گشتم بعهد امید وصال تو هر کجا
رسوا شدم بعشق تو در خلق برملا	روزے شب وصال میسر نشد مرا

اے واے بر کسے که شود مبتلائے تو

جانان ترا که هست بسے دستگاه لطف	جویند بیدلان ز تو دایم پناه لطف
بر عاجز شکسته چو داری نگاه لطف	بر حال زار من نظرے کن براه لطف

تو بادشاه حسنی و خسرو گدائے تو

متفرقات

مجال نیست کسے را که دم زند اینجا	چه دم که یک سر موئے قدم زند اینجا
چو گوش زد شده ارشاد مرشد کامل	ضرور همچو فلک پشت خم زند اینجا
کلام شیخ بباید بگوش جان گیرد	حدیث شیخ بدل همه رقم زند اینجا
به پیش اهل طریقت معاف نیست کسے	ز خود پسندی اگر جام جم زند اینجا

اگرچه عاجزم اما بسایهٔ مسکین +

مجال نیست که شیطان رهم زند اینجا

آب لعل تو شهد ناب بود — عرق روے تو گلاب بود
تا جمال تو در حجاب بود — در جهان قدر آفتاب بود
اگر از روے خود نقاب کشی — مهر و مه چشمه سراب بود
نبود حاجت شراب دگر — مستی چشم تو شراب بود
در کمالات ذات و حسن صفات — ذات پاک تو لاجواب بود
یا نبی چون توئی شفیع امم — جرم عاصی چه در حساب بود
در فیض تو گر شود مسدود — بدے عالمے خراب بود
راحت و رنج این سرا دو در — بر دانا خیال و خواب بود

یک نفس بیش نیست اے عاجز
زندگی تو چون حباب بود

الا اے جان ظلم و روح بیداد — کنم تا چند از دست تو فریاد
نے گردد دلم یک لحظه خاموش — زمانه بهر فریادم کمر زاد
تو زلف او بپایم کرد زنجیر — ز سرو قد بگردن طوق درداد
چو قمری قید مادر زاد دارم — نیم تا زندگی زین قید آزاد

نبودی خانه ام برباد دردم + ترا اے عشق یا واحسرتا نه آباد
نیاساید روانم از گل و مل + نگردد شاد دل از روے شمشاد
بجز حرف ستم دیگر ندانی مگر تعلیم جورت کرد استاد
ضمیرت پر ز مضمون جفا هست سخے داری تو حرفے از وفا یاد
تو تا کے در کمند حرص افتی برون آ زود نفس سست بنیاد
فتادی از برائے دانۂ چند بدام این چنین بیرحم صیاد

دمے در یاد حق بگذار اے جعفر
کنی در شعر تا کے عمر برباد

گرت جانب دگر آهنگ گردد ازین جانبت سخت دلتنگ گردد
ز یاران دیرینه بینی جفا ها ازان خاطرت شیشه در سنگ گردد
عزیز تو باشد براه مخالف رفیق تو هم در پئے جنگ گردد
رسد چون به نزدیک هنگام رحلت گل سرخ تو زرد و بے رنگ گردد
بود سخت دشوار جنبیدن از جا به پیش تو یک گام فرسنگ گردد
همه عضو هائے تو از کار ماند خر بارگی سست و هم لنگ گردد
نماند دگر عقل و هوش تو بر جا که یک سو همه راه ده فرسنگ گردد

نباشد ترا کار از عز و جا ہیے	دلت تنگ از نام و ز ننگ گردد

برآید روان تو از چشم عاجز
چو آئینہ کان صاف از زنگ گردد

خاطر چو گل شگفتہ چو مل پر نشاط باد	مملو مدام ہم تو از انبساط باد
تا دور مہر و ماہ بگردون ز فیض تو	از شرق تا بغرب کشادہ سماط باد
باشد ہمیشہ کوکب بخت تو در عروج	خصمت ستارہ سوختہ در انحطاط باد
ہر دم لیاقتت بسعادت شود قرین	اقبال را بسلطنتت ارتباط باد
این طرز عدل و داد کہ داری بنظم عام	ہم بہر رہنمائی خاصان صراط باد
قدر گہر بود بہر پیش گہر شناس	ہان در شکستن دل کس احتیاط باد
در کارگاہ خلق مثال نظام شمس	ذات تو انتظام جہان را مناط باد
بر ہم ز حد شدہ ست مہمات خاص و عام	یارب میان اہل دول اختلاط باد

ترسم کہ کار حلق بنا دگر نہد
عاجز اساس عقل ترا انضباط باد

امروز کہ ہست روز عید است	یا ساعت ز عادہ و وعید است
ہر لحظہ بجائے عیش و عشرت	از رنج و الم بدل نوید است

این طرفه که عید آمد اما | اسباب نشاط نا پدیداست
بی لطفی و بی حلاوتیها | در خاطر بنده بر مزیداست
بینم که بجای سنبل و گل | خار از سر خاک سر کشیداست
وقتیکه بهار رو نماید | افسوس چها خزان ومیداست
جائیکه کنند فرش مخمل | از خار بگل بساط چیداست
بهر رگ گل زجور گردون | از نشتر غم الم رسیداست
از فتنهٔ چرخ مار و هم مور | اندر شکم زمین خزیداست
آسوده دلی نبینم امروز | الا که بمرقد آرمیداست
سنبل همه پیچ و تاب خورده | هر غنچه و گل جگر دریداست
بلبل بکمال جان خراشی | خون جگر از مژه چکیداست
از ساحت خاطرم مسرت | چون آهوی وحشئی رمیداست

عاجز چه دلت شگفته باشد
چون باد خزان بهر وزیداست

زهی مکان که درش همچو دیده پر آب | زهی مکان که درون و برونش آب خراب
زهی مکان که نمایان بر آب همچو حباب | زهی مکان که بد و هر طرف محیط سحاب

ستون زباد و سقفش به باد استاده ‌‌ ‌ جدار باش مثال سراب بس نایاب
توان بدیده حیرت نگه کند سویش ‌ ‌ چسان قیام پذیرفت این مکان سراب
هزار چرخ زد این چرخ پر دغل لیکن ‌ ‌ جز این ندیده مکان دگر چنین در خواب
شکست خورد مگر قدر آن نمی شکند ‌ ‌ بسان زلف بتان کز شکنج پیچ و تاب
ز انفعال همه خانهاے این عالم ‌ ‌ ز ابر و آب کشیده بروے خویش نقاب
بود نشاط درین خانه اهل عشرت را ‌ ‌ که سیر آب مدام است بر سر مهتاب
من غریب کجا و چنین سراے عجیب ‌ ‌ که زیب آلفت مے و نقل و هم کباب و رباب
اگر درستی آن مرضی شریف بود ‌ ‌ مناسب است درستش کند براے ثواب
وگرنه بنده هم آزرده نیست زین تکلیف ‌ ‌ اگرچه تنگ نمود دست جملگی اسباب

فقط جواب طلب بوده است از ره غور
براه لطف بفرمائے هر چه هست جواب

زهے فرخنده و فرخ مکان است ‌ ‌ که خونبهاے عالم را ضمان است
نیفراز د بدعوے گردن خویش ‌ ‌ ازان کوتاه دست آسمان است
فتاده بر زمین از خاکساری ‌ ‌ که این عالم سراے خاکدان است
حصارش محکم از حفظ الهی ‌ ‌ ز آفات زمانه در امان است

برونش چون برون گنج ادایان	درونش چون درون راستان است
سفید و مختصر چون مردم چشم	ضیای دیدهٔ پیر و جوان است
ازان خورد آمدست اندر مکانات	که جمله امکنه را مثل جان است
بظاهر سایه اش پست است لیکن	بباطن پایه اش بر فرقدان است
چرا نبود بدین اوصاف حسانه	که مالک خانه را فخر زمان است
امیری ذی شرافت با کرامت	امارت را ازو نام و نشان است
سخن فهم و سخن سنج و سخن گوی	که مهر طبع را چون آسمان است
نثار نظم او نظم ثریا	فدای نثر او نثر ایجان است
گلستان سخن را نوبهاری	بهارستان معنی را روان است
محیط جمله انواع کمالات	که بحر علم و دانش بحر و کان است
شجیع و باذل و صاحب مروت	قوی زو پشت هریک ناتوان است
نمیدانم که با این خوشخصالی	بر این عاجز چرا نامهربان است
کنون ختم سخن به بر دعایش	که قاصر در ثنای او زبان است
بود تا بر زمین گلها شگفته	منور تا فلک از روشنان است
کمربسته بود اقبال بر در	برآید هرچه مقصودش نهان است

دلم از خراش غمت شانه گردد | بسودای زلف تو دیوانه گردد
بسوزد چو پروانه بر شمع رویت | ز عکسش چو آئینه همخانه گردد
رود چون بکتم عدم باز آید | بعز و شرف همچو دُر دانه گردد
اگر روز باشد بود مهر رخشان | اگر شب بود شمع کاشانه گردد
چو بارے بیفگند طرح محبت | نشاید دگر بار بیگانه گردد
چه حاجت بشرب مے ناب آنرا | که از چشم مست تو مستانه گردد
غمت هر کجا خانه آباد سازد | بسے بر نیاید که ویرانه گردد

ازان به که در خلق فرزانه باشد
بدیوانگی عاجز افسانه گردد

راستی شیوهٔ ارباب وفا میباشد | کجروی جادهٔ اصحاب جفا میباشد
دل عشاق پر از صدق و صفا میباشد | همچو خورشید همه نور و ضیا میباشد
سالک راه خدا از سر اخلاص و وفا | کشتهٔ خنجر تسلیم و رضا میباشد
در پے اهل صفا رو که بمطلب برسی | ره تاریک دلان مکر و دغا میباشد
خوش حسینکه بود بر رخ زیباش نقاب | خوبی حسن حسینان بحیا میباشد
گر حبیب تو کند جور برو سے تو مرنج | قهر او پیش بود مهر خفا میباشد

شکر صد شکر که او میل بقا جز بکند
شه کجا مائل دلخسته گدا می باشد

مناجات

اے که کس چون تو برده بارے نیست
همچو من کس گناه گارے نیست

رحم فرما بخسته حالی من
عفو کن چون تو عفو کارے نیست

مرهم لطف نه بزخم دلم
چون من خسته دلفگارے نیست

با که حال درون خود گویم
جز تو کس یار و غمگسارے نیست

کو خزان دیده که بعد خزان
بهره اندوز از بهارے نیست

پیش دریاے رحمت تو کریم
جرم این بنده در شمارے نیست

عفو تقصیر بندهٔ عاجز
بر تو اے بے نیاز بارے نیست

اے مهر تو دلنواز ما را
وے قهر تو جان گداز ما را

بے نام تو کار کے کشاید
اے نام تو کارساز ما را

بر رحمت تو فخر داریم
هم بر کرم تو ناز ما را

چندانکه ز ما تو بے نیازی
صد چند از ان نیاز ما را

بستی در دیگران بروی یم | گردی در خود فراز ما را
نقش خط بندگیت یا رب | بر لوح جبین طراز ما را

ما عاجز و ناتوان ضعیفم
دور از در خود مساز ما را

رباعیات

چراغ بزم ارباب صفا باش | ضیائے دیدۂ اهل وفا باش
چو با بیگانگان یک عمر باشی | دمے با خویشتن هم آشنا باش

دیگر

خداوندم توانا و خبیر است | به لطف و جود و رحمت بے نظیر است
منم او را غلام او دستگیرم | ازان نام غلام دستگیر است

دیگر

سحر بر کشید از رخ خود نقاب | بر آفاق پر تو فگند آفتاب
دلا هر چه خواهی بخواه از نیاز | که گردید از لطف حق مستجاب

دیگر

درین گلشن ز فیض حق گساری | وزد هر سو نسیم لطیف باری

خزانش میدہد رنگ بہارے | گر خندد بر رخ فصل بہارے

دیگر

بارد هما ز بال رفعت و جاہے نمیکند | میلے بسوے مہر و ماہے نمیکند
ساقی بجام بادهٔ لبریز گردش | آن شوخ مست نازنگاہے نمیکند

دیگر

برون آ از خودی چون مغز از پوست | ببین از دیدهٔ دل صورت دوست
مقید در زمین و آسمان نیست | بہر جائیکہ بینی جلوهٔ اوست

دیگر

تا چند پزی از پئے دنیا ہوسے چند | تا چند بود در ہوس این خار و خسے چند
بردار قدم زود سوے منزل مقصود | اکنون کہ بماندست ز عمرت نفسے چند

دیگر

کس زاب زلال ہست سیراب | بد مست کسے ز بادهٔ ناب
این طرفہ کہ ساقیم در آغوش | من کاسہ بکف بجرعهٔ آب

دیگر

بر کسے کشف سر احمد نیست | جز احد واقف محمد نیست

که بود راز دان رب صمد — محرمش بایزید و سر نیست

دیگر

بصد ر نقشبندی صدر اعلی — نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده بر اوج ولایت — ز انوارش منور زیر و بالا

دیگر

در دست ز می پیاله دادی — داغی بدلم چو لاله دادی
زین شه چه کنم نشاط یارب — دل را چو بغم حواله دادی

دیگر

مگو بعالم پیری زمن جوانی رفت — زمان عیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و باده بنوش — چو رفت عقل تو تکلیف آسمانی رفت

دیگر

چو بخت یار و عمرت پایدار است — اگر زهر است نوش و خوشگوار است
و گر کوتاه عمری و اژگون بخت — اگر تریاق باشد زهر مار است

دیگر

از مردم گمراه تر ادوری به — زان چشم که حق بین نبود کوری به

گرفتند دور انست باظهار کمال | چون مردم چشم از همه مستوری به

دیگر

هر چند که سر فراز دارم | چون شمع بدل گداز دارم
شب تا بسحر بشوق رویت | میگریم و دیده باز دارم

دیگر

شد سوخته جانم از صدایت | آتش زده در دلم هوایت
ای خاک در تو آبرویم | از جا نروم چو نقش پایت

دیگر

خواهم بدل از عشق تو داغی گیرم | زان در ره ظلمات چراغی گیرم
چون خضر بسر چشمهٔ حیوان برسم | آبی خورم از مرگ فراغی گیرم

دیگر

معالجة المحبة بالحبیب | مداواة العقول باللبیب
صلاح الجسم تحصیل من طبیب | واصلاح النفوس بالادیب

قطعات

سر تا بقدم تمام عیبم | شاها بگدا هنر چه دیدی

پروردهٔ نعمت تو هستم — دیگر بزرم چرا خریدی

قطعه

دور آخر گشت و محفل شد تمام — قطرهٔ از می بجم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

دیگر

گر دلق گلیم است و گر اطلس و دیبا — کچکول و عصا هست و گر تاج و نگین است
فردا بیقین زیر زمین خواهد شد — امروز هر آنچیز که بر روی زمین است

دیگر

هرگاه برابر کرم لب بگشاید — دامان صدف پر شود از گوهر مقصود
محروم شود چون ز در فیض تو عاجز — ای ذات تو سرچشمهٔ فیض و کرم وجود

دیگر

به تقویت القلب و جان پدر — بکرات و مرات گفتن نشاید
اگر دو مزاج تو روشن ولیکن — مزاجم بسوی عبادت گراید

دیگر

كَلَامُ الْحَبِيبِ كَمَاءِ الْحَيٰوةِ — يَفُوحُ الرُّوحُ مِنْ اطْرَافِ فِيهِ

یعز الفحل جار ذات عقل — ویخزی صحبة المرء السفیه

دیگر

الا ان النوائب حادثات — فتقبلها قلوب مستقیمه
سوی الموت تفز الناس منه — لان الموت حادثة عظیمه

دیگر

چون نهی دل بر متاع دیگران — بر متاع خویش نه کار آمد است
کس وفا از اغیار در عالم ندید — هر کجا یار است غمخوار آمد است

دیگر

به باید کرد خدمت عاجزان را — چه حاصل گردد از تسلیم و آداب
بعهد ما چنین ارباب همت — بود کم بلکه کمتر بلکه نایاب

دیگر

برو قاصدم سوی آن جان جانان — بگو خاک راهت شدم در هوایت
اگر نام پرسد بگو خاکسارم — نشان گر بجوید بگو نقش پایت

دیگر

از لب بام همچو ماه نو — جام گیرم ز دست گلها - [illegible]

میکنم سرخ روز بادهٔ ناب — تا شود مائلم گل اندامے

ابیات

همسایهٔ بد مباد کس را — هم سایهٔ بد مباد کس را

دیگر

دلے بے کینہ چون آئینہ دارم — صفا دارم نفاق آئین ندارم

دیگر

دنیاے نہ سراے بود و باش است — جائیست کہ جان و دل خراش است

دیگر

چون ز خواب مست شوخ چشم میگون باز کرد — از نگاه گرم نازش رنگ گل پرواز کرد

تمت

تقریظ از نتائج افکار شاعر ذی وقار عالی تبار شیرین مقال نازک خیال یادگار سخنوران سلف زنده کن نام استادان خلف مولوی سید اشرف صاحب المتخلص به شمسی مدرس دار العلوم سرکار عالی

لخلخهٔ گلاب را دیدم و شمیم معطرش شمیدم در هر برگش غنچه هاے معانی نهفته است و در هر غنچه اش چمن زار لطافت شگفته - آرے تصنیف شاعرے است که نخلبند نونهالان گلستان معانی است و نمایشی از اندیشهٔ دانشورے است که سرآمد نازک خیالان نکته دانی است الحق آنچه گفته خوب گفته و گوہر که نسفته سفته اعجازے است که از عاجز نیروے اعجاز می نماید و روشنگریست که از ریزه هاے خزف تجلی میکشاید چشم بینندگان از تابناکی نکته هایش روشن و دماغ دانندگان از مضامین رنگینش گلشن - نکته هاے که سنجیدهٔ اوست همه سنجیده و قطره هاے که چکیدهٔ خامهٔ اوست بدریا سفینه ها گنجیده - غزل سرائیش دام غزالان سخن و تازگی افکارش ذلیل کنندهٔ آبریز اندیشه هائے کهن پرزادان معانیش از نقاب لطافت عشوه سازان و گل چینان خیالش در حله هاے فصاحت جلوه پردازان - صفائی اندیشه اش را فصاحت آئینه دار و رعنائی افکارش را بلاغت پرده دار - گهر ریزی خیالش

غیرت لآلی عدن و شگفتگی شگوفه‌های رنگینش رشک گلهای چمن عرض
اینچنین نغزگوی خوب گفتار در نغزگویان پیشین هم کم می نماید و در سخن
آرایان این زمان که آئینه داران رازهای قدیم اند کم از کم الله تعالی
این چمن زار افکار را آسیب مهرگان چشم زخم نرساند و گلهای
این گلزار همیشه بهار را همواره از نسیم قدردانی شگفته و شاداب دارد

چکیدهٔ خامهٔ عنبر شامهٔ سخنور یگانه یکتای زمانه دقیقه رس سخن سنج معنی فهم مولوی صدیق احمد صاحب فهیم وکیل سرکار نظام علاقه کوتوالی

تویی آنکه کلکت بوقت روانی	به باد صبا میکند هم عنانی
بکار طبیعت جواهر فروشی	بدست و زبان ابر گوهر فشانی
تویی در حقیقت بدخشان معنی	که ریزد ز لعلت همه لعل کانی
سبق برده آواز کلکت ز طوطی	به شیرین نوائی و رنگین بیانی
بود نام عاجز ولی زور طبعت	به بازوی رستم کنی قهرمانی
به بازوی تو پور دستان نیرزد	سزد گر کنی دعوی پهلوانی
بهر جا که رخش سخن گرم تازی	بلرزند دیوان مازندرانی

بدام کمند تو آیند عاجز — چه طوسی چه شیرازی و اصفهانی
ز دیوان تو خوانده ام حرف حرفی — زهی نغمه سنجی زهی نکته دانی
کلامی که در طبع فرحت فزاید — نشاط آورد چون می ارغوانی
کلامی که جان تازه در تن دماند — زلالیست از چشمهٔ زندگانی
کلامی که آرد ز رخنهٔ دل — به مینای پیری شراب جوانی
کلامش نگویی بگویی که آرد — گهرهای روشن ز تاج کیانی
همین است اشعار جادو طرازی — همین است آثار سحر بیانی
مگر خامهٔ دلگشای تو باشد — کلید در دولت جاودانی
بمیدان زهد و ورع شهسواری — بشرع و طریقت کنی پهلوانی
چه پیمانهٔ عشق لبریز داری — که آوردی از جام جامی نشانی
ندارند نسبت بشان کلامت — چه وحشی یزدی چه تکلوی شانی
ز افسانهٔ دیگران می نگویی — ز احوال دل میکنی ترجمانی
سخن می تراود ز خاموشی تو — چو غنچه گره بسته با صد زبانی
ولیکن چو در دست خود خامه گیری — نمایان شود وسعت بوستانی
بمیدان صورت نگاران معنی — بری گوی سبقت ز بهزاد و مانی

زہے طبع فیاابر بہاری | ولم اند چمن زار حسن معانی
نے کلک تو نکتہ ہای نگارد | کہ شاخ چمن میکند گل فشانی
و لیلیم بس است این ز اعجاز جعبت | سخن بر لب آری و در دل نشانی
برو نست مدحت ز حد حبالم | چہ وصفت سرایم باین بیزبانی

ہمیم از ارادت بگوید دعاہا
بہ فضل و کرم در جہان دیر مانی

تقریظ از طبعزاد سخن گوے والا نژاد صاحب لسان معجز بیان سر آمد فصحا و بلغا مولوی مرزا ابو الفضل موید الشعرا شیرازی

در سنہ ہزار و سیصد و بست و ہفت ہجری کہ این بندہ پرستنۂ بحیدر آباد دکن رحل فگن بود دیوان فصاحت عنوان جناب فضائل مآب کمالات اکتساب مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی الحال ادامہ اللہ بقاہ المتخلص بہ عاجز بنظر آمد الحق تمام غزلیات بلاغت آیات جناب معظم الیہ مرغوب و با اسلوب و بطرزے زیبا و شیوۂ بعقیدۂ این مسود اوراق بدون شائبہ و اغراق اشعار فصاحت اشعار

مولانا عطف است بغزلیات مولانا جامی علیه الرحمه و شمس مغربی نور الله مضجعهٔ

و این چند بیت از زبان و قلم بعنوان تاریخ از ین صفحه قلمی گردید من کلامه

زهے زگفتهٔ عاجز که هست بس موجز — بجنب وے شعرا عاجز اند بل اعجز

نسفته است بعالم کسے چنین گوهر — نگفته است کلامے کسے چنین موجز

زهے سخنورِ ماهر که شاعران جهان — ز رشک گفتهٔ او ینه لب بدندان گز

هزار و سیصد و عشرین و سبع بود بسال — که زیب طبع گرفت این کتاب حالی از

غرض ز گفتهٔ عاجز مؤید آمد شاد — چو طبع مردم افیونی از حلاوت گز

امید آنکه بماناد این خجسته کتاب — بدهر تا بعروض است نام بحر رجز

هر آنکه منکر وے باد در زمانه اذل

هر آنکه ناظر وے باد جاودانه اعز

تقریظ منشی قلم اعجاز رقم شهسوار میدان سخن یکتا ز مضامین هر فن نکته سنج دقیقه رس مولوی علی حید ر صاحب طباطبائی

دیوان بلاغت عنوان که سر چشمهٔ حقایق و عرفان است چون شاهد مراد

تن در آغوش وصول در داد و غاشیهٔ شمول بر دوش قبول نهاد — و لعل

ابیاتش معادن جواهر زواهر طریقت خزائن دُرِ غرر حقیقت است

لمعاتش سراج منہاج سلوک و اتقا - و تجلیاتش مصداق خر لموسیٰ صعقا - اثباتش معراج کمال سالک است - و نفیش برہان کل شیٔ ہالک از نقی و معنیش اہل دید را دامان نظارہ مالامال و اہل تقیید را زبان بیغارہ لال

لله در صحیفة اودعتها　　درر التفوق قلائد العقیان

تقریظ الفاضل الکامل الالمعی العالم العامل اللوذعی فصیح اللسان بلیغ البیان مولوی سید عبد الله المخاطب بہ بیر جنگ خلف رشید مجتہد زمان علامۂ دوران ثانی طوسی و سحبان واقف علوم خفی و جلی آقا سید علی الموسوی الشوستری الجزایری المخاطب بسلطان العلما ادیب الدولہ سناد الملک اعلی الله مقامہما

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الشعر دیوان العرب و ترجمان الادب و جعل تحت العرش کنوزاً من الحکمة بلا امتراء و جعل مفاتیحها السنة الشعراء و صیر الشعر بمیل الی الطباع لکونه موزوناً علی الالسن تتلذذ به الاسماع و نصلی و نسلم علی محمد سید الکائنات و آله السادات و صحبه نجوم الهدایات اما بعد فیقول ... بلاغت ترجمان

فصاحت بنیان رصافت تبیان - سامانی سامان سنائی لمعان جامی بیان
نظیری شان ظهیر فاریاب علم و عرفان - رهنمای ارباب طریقت - پیشوای
اصحاب حقیقت - جناب مستطاب - سیادت انتساب - سعادت اکتساب
مولوی سید غلام دستگیر صاحب - والامناقب را دیدم و درست
سنجیدم الحق در بلاغت و براعت و فصاحت و رصافت و ترصیع و تسجیع
و سلاست و جزالت قصب السبق را حایز و بمراتب عالیه غالیه فایز
و با این همه متخلص بیکتا جز اند و میدان یکتائی و همتائی را اجزا اند - و مجموع کلام
الکام کرده را نام نموده اند - و صنعت تجنیس را در بدیع بیانی و بیان بدیع
الانسجام فرموده اند - کلامش چون قند مکرر یک هند شکر ریزی کرده
چشم بد دور و دیدهٔ بدبین کور و آیات شهرتش مرفوع و رایات
حلاوتش منصوب و حاسدش با خفض عیش مجرور باد - با فصح من نطق
بالضاد و آله الامجاد و اصحابه الانجاد - حرره اقل السادات
و العلما الراجی عفو ربه القوی السید عبد الله الحا طیب تیر جنگ بن السید علی
الموسوی الشوستری الجزائری المخاطب بسلطان العلما
ادیب الدوله شاد الملک اعلی الله مقامه الشریف

تقریظ سخن گوے جادو نگار نظام و نثار گوہر آبدار مہر سپہر فصاحت ماہ برج بلاغت شیوہ بیان سرآمد شعراے زمان بلند فکر نازک خیال مولوی مرزا قاسم علی بیگ صاحب المتخلص بہ اخگر صیغہ دار عطیات دفتر مالگذاری سرکار عالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہنا میزد زہے لخلخہ گلاب کہ از نکہت روان افزایش نسیم انتسابان چمن صورت را دماغ دل تازہ و تر است - و شمیم آشنایان گلشن معنی را مشام جان معطر - طرفہ دستنبویست کہ بوے او عطر آماے انجمن قدس است - و نادر گلدستہ ایست کہ رنگہاے او بہار پیراے گلستان انس شعر بہار عالم عشق دل و جان تازہ می دارد برنگ اصحاب صورت را بہ و ارباب معنی را بو این شاہد نو خاستہ بزم تقدس کہ پردہ از رخ برگرفتہ - یوسف پیرہنیست کہ جلوہ اش دل شیدائیان حسن سخن را زلیخا وار در بر گرفتہ - رخشندہ آفتابیست کہ بجذبہ آب و تابش دلہاے ہیچ نقصان ذرہ وار سر در ہواے او پویندہ - تابندہ کوکبیست کہ افزائی فروغ چشمہاے اندیشہ

رصدبندان بلندخیال آئینه‌مثال حیرت تماشاست و - این خسروی میکده ایست که بسرگرمی جوشش خودهنگامه خیز دماغ گشته - یا جمشیدی بزمیست که بهنگامه آرائی سیه مستی سازآئین دلاویزی در عالم مثال بسته - فرازستان سخن که دیوار کاخ بلندیش را بام عرش برین همپایه نمی تواند شد یک ذرهٔ جلوه‌اش نه طاق فلک الافلاکست - و یک کنگرهٔ اظهارش آن وراے سدرهٔ پاک - همانا دیوان حضرت عاجزاست که عاجز طرز بیانش هر راجز است - کلام کاملش همه اعجاز کلیم - و مقال سالمش باحیاے طبع سلیم غزلها خیل غزالیست که بشوخی چالش از دام اندیشه بدر جسته - و یا راده جنبش در کمینگاه قرطاس قطار بسته - چند حروفش عقد پروین - جواهر نقاطش گوهر ثمین - دربازار فصاحتش یوسف صوتان معانی فوج در فوج - و در ساحل بلاغتش تلاطم دریاے حسن بیانی موج موج - هر مصرعه‌اش بابروے هلالی چشمک زن برق خیالی - مطالع و مقطع هر دیوان - و مقطع او مطلع هر عنوان - رباعیاتش مربع نشین چار بالش کمال سخن - و ابیاتش همه بیت المعمور خوش آهنگان این فن - سبحان الله ناظم این نظم خجسته نظام بانتظام طبیعت قدسی الهام خود طرفه مضامین فرخنده آئین

درضبط تنظیم از آسمان بریسمان کشیده که با روح الامین از فراز عرش برین دوش بدوش
رسیده - فروشانی جدت خیالش با حدت خورشید رخشان هم رخش - و رخشندگی
کوکب اندیشه اش با شعشعهٔ موکب ماه تابان هم بخش - اگر از راستی عنان نه پیچند فیضی توان گفت
که در طریق سخن رانی نظیری نظیر است - و اگر از درستی روی تنا بپیچند توان خواند
که در وضع خویش بیانی ضمیری ضمیر است - عیب داستان نباشد اگر همه انداز بیانش
را در طرز زیبا ادائی به از اصفهانی شمارند - و خلاف انصاف پسندان نبود که در طریق
ادای سخن شیوهٔ زبان ایرانی دانند - سراپای این شاهد غیبی و نا طورهٔ
لاریبی که دیدم و در هر نگاهی راهی و از هر راهی نگاهی کردم به کمال آرایش
جمال خودی بی اختیار دل از دست این سوخته بال باخود می برد - شعلهٔ حسن گدازش
با آتشین تمثال خویش جان تفته را چون شمع هزار سوز و گداز سپرد لراقمه

تا شمع حسن شعله فروز نگاه شد / عالم تمام سوخته برق آه شد

الله الله چه شاهدی که زلف از دست شیخ و دلالش نتوان رست - و پای
دل را جز کمند گیسوی بیمثالش نتوان بست - دیدهٔ مخمورش شراب دو آتشه

از جام جامی کشیده - وابروی خمدارش چون بیت نظامی از پی آیندگان
تیغ بزلف رسیده - من که کهن دلدادهٔ نشید این باربدی نوایم بذوق نشاط
سماعش چه قدر بر خود بالیده ام و چها در خویش نگنجیده ام - ازین سرمدی زمزمه
که ترانهٔ ازلی راهنما را است و نغمهٔ ابدی راهم آواز چنان از خود رفته ام که در
سرودستان عالم هستی بهزار مستی جا گرفته ام - شناسا شناسد که زمزمهٔ لسان غیب را
تأثیری دیگر است - و دانا داند که ترانهٔ بی عیب را اثری دیگر - یارب
این گلشن سبزه زار مینو آهنگی بلبلان معنوی شور انگیز طائران اولی اجنحه دار - و روز و شب
سنجش آهنگی مرغان قدسی پر و بال نواخیز دلهای معنی سنجان بساز - و بلوا رسیدگی
چشم انصاف رسیدگان نکته سخن زینت قدر دانیش دو بالا افزاید - بیت

آنرا که نقد بیش گزارش　　　انصاف دهاد روزگارش

تقریظ رقم زدهٔ کلک گهر سلک مسلم الثبوت اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال نکته خیال محمد سعید صاحب مدراسی وظیفه خوار سرکار عالی

حمدی که انصاف خود آگاهی ندارد تقدیس حمد نسبت بیکران - لغت و وصفی است مختصر

سید انبیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان که نزول نصوص قرآن را وجہے وسببے است
صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم - اما بعد بندۂ خاکسار محمد سعید که بہ تخلص صاحب
دیوان ہذا است در تصریح نبذے از حالات مصنف توجہ می گمارد تا طالبین
وشایقین کتاب را دقیقہ در انکشاف حسن صفاتش فرو گذاشت نگردد - واضح باد
که صاحب دیوان ہذا مولانا سیدنا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبندی
ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسۂ اعظم سرکار والاجاہی بن سید محی الدین بیجاپوری
از مشاہیر سادات بیجاپور است جد امجدش در عہد حکومت نواب والاجاہ
جنت آرامگاہ از شہر بیجاپور وارد مدراس شدہ رخت اقامت درین دیار انداختند
اب وعم گرامیش سید امین غوث المتخلص بہ بیخود از اساتذۂ آنزمان تحصیل علوم عربی وفارسی
نمودہ علم شہرت برافراختہ از مرتبۂ شاگردی بپایۂ استادی رسیدند چنانکہ ملاحظۂ تذکرۂ
گلزار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شدنیست وتاریخ ضخیم مسمی بتاریخ امیر الامرا
مصنفۂ والد صاحب دیوان ہذا بکمال سحر بیانی وجادو نگاری بلا طبع در کتب خانۂ
والاجاہی موجود - الغرض مصنف مذکور از بدو شعور بہمہ تن خود مصروف صحبت

تحصیل علوم داشت و بفیض صحبت و تعلیم علما و شعرای عهد خود در علوم عربی و فارسی
بهرهٔ وافی و دستگاه کافی بهم رسانیده از امثال و اقران خود فایق - بذهانت
و ذکاوت دقیقه رسی و نکته سنجی مشتهر گردید آخر از انقلاب روزگار بعد وفات
نواب غلام غوث خان رئیس کرناتک مع عیال و اطفال عازم حیدرآباد مینو سواد
گردید و بسرکار نظام ملازم شده بجلدوی حسن خدمت وظیفه می یابد
چون خاطرش همچو آئینه مجلا و صافی بود بدست پیر روشن ضمیر سرتاج
برنا و پیر جناب حضرت مسکین شاه صاحب قدس سره العزیز بیعت نموده
سرمایهٔ سعادت دارین اندوخت - الحال بعالم گوشه گیری به آرائنگی
مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلدهٔ خویش میگذارد
شاعر بیست نازک طبع بلند فکر هر شعرش دلربای اهل ذوق و شوق
عالمی است بی بدل که بسیاری از اهل مدراس و اهل این بلده از
خرمن فیضش خوشه چینی نموده نظم و نثر پسندیدهٔ سخندانان می نگارد
و بازار سحر سامری بشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانیش با پیشینیان

از خاطر می رباید بکمال عجز و نیاز از عاجز تخلص شده چون خاطر
از عوارض و اسقام مقتضی آن نبود که بجمع و ترتیب اوراق منتشرهٔ
آن گراید لیکن باصرار بعض شایقین مکرمی مولوی سید عبد الرزاق صاحب
المتخلص عاصی که ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله
وکیل درجهٔ اول و جگر گوشه و خلف الصدق مصنف است
بمصداق الولد سر لابیه در علوم و فنون مختلفه ید طولی دارد
و گاه گاه باوجود عدیم الفرصتی بطرح سخن می پردازد و مسامع
روشن طبعان نازک خیال را بجواهر زواهر اشعار خود گهر سنج
می سازد بخیال زنده داری نام پدر خود سعی در فراهمی اشعار
منتشرهٔ وے کوشیده و سعی بلیغ بکار برده ترتیب و طبع دیوان
لمعات گلاب عاجز همت بربست جزاه الله خیرا
علاوهٔ این دیوان رسالهٔ دیگر در علم تصوف و یک رسالهٔ جامع
امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذهب اسلام هم

نوک ریز خامۀ اعجاز نگار اوست که هنوز به حیز طبع نیامده انشاء الله تعالی قریب است تر حلیۀ طبع خواهد پوشید

قطعۀ تاریخ

من طبع زاد شاعر خوش گو شیرین زبان عذب البیان تیز طبع روشن مزاج تلمیذ مجتهد زمان فاضل دوران آقا سید علی الموسوی الشوستری الجزائری المخاطب بسلطان العلما ادیب الدوله سناء الملک اعلی الله مقامه

سحر است یا که اعجاز نظم جناب عاجز
مقبول گشت و مطبوع مرغوب و دلکش آمد

مثل کلام جامی چون مقال عطار
هر شخص عارفی را مطلوب و دلکش آمد

ز اشعار دل نشینش یکبار هر که بخواند
بر لوح دل شدش نقش چون خوب و دلکش آمد

هجری و سال فصلی در صنعتی ز منقوط
از میرزا تقی بس محسوب و دلکش آمد

محبوب و خوب نسخه آمد به بزم عشاق
سنه ۱۳۲۵ھ

نظم جناب عاجز محبوب و دلکش آمد
۱۳۱۹ ف

تقریظ نوک ریز قلم جادو رقم شاعر با وقار عالی تبار سپہر فصاحت ماہ برج بلاغت شگفتہ خیال شیریں مقال سخن سنج معنی فہم یادگار شعرا سلف زندہ کن نام سخنوران خلف مولوی مرزا مہدی خانصاحب المتخلص بہ کوکب ناظم مردم شماری سرکار عالی حفظہ اللہ تعالیٰ عن آفات الزمان فی کل حین و آن

اگرچہ سخن گوئی و خامہ سرائی را درین زمان بازار کساد است اما پیروان این طریقہ را کہ دلدادگان سخن نغز اند با وجود ناقدرشناسی ایام شورے در سر و آتش شوقے در نہاد ست اوقات عزیز خود را صرف شعر گوئی میکنند و نجایاۂ تنگ و تاریک طبع یوسفہاے مضامین آبدار را بیرون می آورند و بر منصۂ شہود جلوہ می دہند۔ واقعاً ہر کس درین وادی قدم گذاشتہ است از ناہمواریہاے آن واقف است و یا بجہۃ تسوید نظم قلم برداشتہ است از خشونتہاے آن آگاہ ست۔ آرے۔

طبع می باید کہ تا کس شاعرے مغلق شود

ورنہ داری بے سبب زحمت بدہ اقلام را

ولے آنچہ درخور است اینست کہ تا بتوانیم باید تتبع از کلام اساتذہ اہل زبان

کنیم و بطرز آنها سخن گوئیم۔ مصداق این مقال دیوان جناب مولوی سید غلام سکینه صاحب
المتخلص به عاجز است (که با وجود قدرت تام از راه عجز و انکسار خود را عاجز
نام نهاده است) که موسوم به لخلخهٔ گلاب است والحق عطر مجموعهٔ لاجواب است۔

کلام جناب موصوف بیشتر بطرز و شیوهٔ اهل زبان است و ظاهر است که
معنی تتبع همان است که در زبانے که سخن گوئیم باید پیروی از محاورات و طرز
سخن اهل زبان کنیم والّا استعمال الفاظ پارسی را هر کس که کتب پارسی را
خوانده است میتواند کرد ولے بانطرزیکه اهل زبان آنرا استعمال کنند جز تتبع و سلیقهٔ مستقیم
حاصل نگردد۔ هر کس دیوان سید را از اول تا آخر بغور مطالعه کند خواهد دانست
تا چه اندازه درین امر کامیاب شده است۔ اشعار بلند دارد و مضامین دلپسند
و دلبستگی خاصی بطرز اشعار عرفاے قدیم دارد که اهل ذوق را موافق طبع آید و
مناسب مذاق و مزاج افتد۔ سبکش سبک سادهٔ متقدمین است که اهل زبان آنرا
بسیار دوست دارند این نه کارے آسانست تا کسے قدرت بر زبان نداشته باشد
ممکن نیست که خوب از عهده بیرون آید۔

اشعار آبدارش بلند است و انتخاب خالی از دقت نیست همین قدر عرض
میکنیم که درین زمان از کلام پارسی اهل هند باین سبک و شیوه کمتر بنظر رسیده است

و هر کس درین دیوان بنظر تعمق بنگرد تصدیق بیان حقیر را خواهد کرد که جز صدق سخن نگفته ام

تقریظ چکیدهٔ خامهٔ عنبر شمامه شاعر عالی تبار ذی تمکین و با وقار نظام و نثار جواهر آبدار آصف ملک سخنوری رشک فردوسی و انوری نازک خیال شیرین مقال سرآمد شعرای نامی مولوی محمد عبد الجبار خانصاحب المتخلص بآصفی النظامی سر رشته دار محکمهٔ معتمدی صرف خاص و پیشی خداوندی بندگانعالی مدظله العالی حماه الله عن شر النوائب

جبین خامه میبالد ز وضع سجده افشانی — هلال آسا بمحراب نیاز حمد یزدانی
ز برق جلوهٔ حمدش نگاهش تاب میبازد — چو موسی هر که باشد موسی طور سخندانی
بگلبرگ زبان رنگ سخن از حمد او بالد — نفس چون شاخ گل دارد بفیض او گل افشانی
بجز وصف او غواص فکر بر ترین دانش — نفس دزدد حباب آسا ز ننگ و طرسامانی
بصحرای کمالش آسمان با ذرّهٔ ماند — که میدارد بباد دامن گردش پر افشانی
بچرخ قدرت او مهر تابان نیری باشد — که صبح فیض او با عطسه سازد فروغانی
شراب شوق او در خم امکان میرسد زان سان — که دارد اهتزاز هستی از وی طبع امکانی
نه بندد گر بشهد حمد او کام خرد طرفی — گزد هر دم لب خود را بدندان پشیمانی

دماغ عقل در بزم سخن افسردگی دارد — نه پیماید گر از حمد او صهبای روحانی

بعلم او مصور شد حقایق پیشتر از وی — که کاف و نون دهد پرواز با اشکال امکانی

جمال اوست در ذرات امکان آینه آرا — که عقل بهترین را از فروغ اوست حیرانی

کمال اوست در گلزار امکان بهار آرا — که از هر برگ گل پیدا بود ساز گلستانی

فلک گهوارهٔ آسایش اطفال امکان است — که ماند دایهٔ مهرش بشغل مهد جنبانی

دل روشن ز بحر فیض او آن گوهری باشد — که دارد در کنار قطرگی طوفان عمانی

شهید خنجر عشقش حیات جاودان دارد — که دارد جوهرش سرچشمه از آب حیوانی

بگلزار ثنایش لفظ ماند با گل خندان — که میدارد ز انفاس مسیحا عطرافشانی
آرا

درین میدان که لا احصی است هر موی دو ربانش — نفس کوته کند سعی میکند از وضع بیچالی

هرچند غواص عقل هیولانی گزیده گوهرهای ثنای بیهمتا خدای عز و جل از مغاص اوراک برآرد مگر از تنگ قطرگیش غرق ورطهٔ تشویر میگردد و در نگاه جوهریان راستهٔ بازار ادب لسان گوهر بخوی خجالت تیره میشود قادری که بحر اخضر افلاک را گوهرها تا بسود انجم موج خیز لمعهٔ جاوید انوار گردانید و صانعی که از سلک ثریا و عقد پروین لآلی متلالی اختران تجلی فروغ دوام و پاینده از ان گوهرهای تابناک در گوش عروس زمانه گوشوار و از ین لالی درخشان و شاخ گوهرین در گردن شاهد

لیل و نهار ساعد شاهد زمانه را السوار ماه توزیب بخشیده و بپای نازنین جناب روزگار خلخال زرین بدرکشیده بغازهٔ شفق چهرهٔ عروس خاوری برافروخته و بسرگرمی شعلهٔ حسنش سینهٔ مهر مسکن پیر فلک سوخته چشم عشاق بسرمایهٔ گوهر اشک شوقش بدستگاه عمان و سینهٔ شدائیان لعل هاے لخت جگر کان بدخشان

بهوادارئ انوار جمال ذاتش — رگ ابر مژه شوق گهر ریز شود

کان یاقوت ز رشکش شود آتشکدهٔ — آتش لعل دل سوخته گهریز شود

اهتزاز نسیت ز قولش که بایجاد پیش — نغم بہ بزم دل عاشق طرب انگیز شود

و جواهر زواهر نعت نثار فرق عزت امی گویا نیست که ترصیع اکلیل لطفش بجواهر غالیه بلاغت است و لمعات گوهرهاے الفاظ جا و ید فروغش خیرگی نگاه اصحاب فصاحت بگوهر افشانی نیسان هدایتش بحر دلهاے صافی گهران گوهر کدهٔ ایمان به فروغ بخشی آفتاب کلام بلاغت نظامش باحجار قلوب اهل ضلالت رنگ لعل بدخشان کرمیکه دست گوهر پاش او آبروے نیسان برده و فیاضیکه کف گوهر ریزش بحر و کان را خوار کرده گوهر شب تاب بتولیکه از شبستان ملل موج فروغ او ظلمت ضلالت شسته و گوهر خانه خیر رسالتیکه گوهر سپهر در شب اسری گوهرهاے انجم تا بناک بفرق عزتش گسسته ـ

آن گوهر محیط ازل کز فروغ او — فرق گهر بتاج سر انبیا بود
ازارجمندی گهر ذات عالیش — گوهر گرای گوهر او کبریا بود
ذاتش که بود گوهر از قلزم قدم — آبش ز فیض چشمهٔ آب بقا بود

امابعد بر ضمیر اشراق تنویر روشن فطرتان هویدا باد که مراتب سخن بحسب مراتب ادراک سخن آرایانست و گران بهائی و بیقدری جواهر مضامین بحسب سرمایهٔ معانی گنجینه کشایان است سخن سنجان از دستگاه علوم و فنون لغناے طبیعی اتصاف دارند و بهنگام عرض جوهر سخن دست احتیاج از آستین نمی برآرند گدایان گو سخن که بریزه چینی مائدهٔ احسان منعمان خوے کعب لنگرے داشته اند در بهر زمانه از بخل و امساک منعمان غوغا برداشته اند و سخن سرائی را ذریعهٔ شکم پروری پنداشته اند ازین ممر نگاه قهر آلود ارباب دول بدو پاداش آرائیست و سخن فروش رسوائے شیوهٔ گدائیست سخن که سرجوش صهبائے خم ادراک است یا رنگین ساز بزم هوش پادشاهان است و بهنگامه گرم ساز محفل غنج و دلال کج کلاهان است **ان من الشعر الحکمة وان من البیان السحرا** ازین هر دو مراتب پرده کشاست و از سر حقایق مذاق هم عقده کشاست مدایح سلاطین سرچشمهٔ آب بقا بود که خامهٔ پاک درونان سلف از ظلمات مداد

برآورده است و نام و نشان را جاویدان کرده است معدن دل ارباب
سخن به پرتو آفتاب عنایت مبدء فیاض چنانکه جواهر آما بود هنوز تیشهٔ وقت
فکر شان ببرآوردن جواهر زواهر معانی بکاوش است و نیسان طبع اصحاب
هنر از سرمایهٔ بحر فیض لایزالی چنانکه گوهر زا بود هنوز زرگ اندیشهٔ شان از
گوهاے مضامین بریزش است اما نگاه جوهر شناس ارباب دول از مژهٔ
تابش آن خیره است و چشم انصاف دریا دستگاهان از برق پرتو آن
تیره است از کساد بازاری تمیز اگر جوهریان راسته بازار کمالات
دکان سخن فروشی تخته بند کنند بجاست و بر در اظهار مطالب غرا قفل خموشی
زنند روا است اگر چشم خفاش ندارند آفتاب سخن را بهمان لمعه افشانی
میتوانند دید و از پرتو نشر جاوید انوار می توانند چید آزاده مشربان ساقی
پرست فنون از غوغاے محتسب بخل پروا ندارند و ببانگ نے قلم و صداے
دف قرطاس در میکدهٔ زمانه بوسعت مشربی استغنا میگسارند و هوے
مستانهٔ ایشان هر نفس بلند است و موج بادهٔ معانی بصهبا ذوق طبایع کمند
از گلشن سخن گلهاے معانی میشکنند و بر سر مذاق هم میریزند بزم عشرت
مشربی شان بهار کدهٔ نازک خیالیست و محفل خوش مذاقی چاشنی

کدهٔ شیرین مقالے انفاس قدسیہ از صبح دوم نشاء منند تر باشراق
تنویرے و دل روشن از مهر تابان فرو نمناک تر بر روشن ضمیرے
غبار راه فیکرشان توتیاے چشم روشنان و از خاک آستان
طبع شان کیمیاے شرف روحانیان بتجلی حسن شاهد غیب دلها آئینه
فروش و با نوار جمال جمیل حقیقی ضمیر بخورشید خاوری همه دوش
تمناے بوسهٔ لب لعل جان پرور دلبر از سرچشمهٔ آبحیات
سیر گشته اند و بخیال کاکل رساے جانان از هواے عمر دراز
خضر درگذشته اند جوشش شوق بگداز جگر طوفان انگیز و سرگرمی عشق
از آتش طور در سینه شعله خیز—
از گرم نفسان بزم سخن هنگامه گرم ساز ارباب مذاق و آهنگ بلند کش
محفل اصحاب وجد و حال شمع نفس برافروز از شعلهٔ بیانی و طور معانی
تجلی کده ساز از سوز زبانی بهارکده آراے محفل حسن و جمال
گلچینگان سخن بنگهاے ذوق و عشرتکده طراز غنج و دلال پریان
با هتزاز کیفیت شوق سرآمد قدسی نفسان پاک درون و سرحلقهٔ
روشن ضمیران اشراق علوم و فنون نیسان گوهر ریز مطالب غرا بحر زخار لآلی

مقاصد اسنی آفتاب ضمیر همام العصر مولانا مولوی سید غلام دستگیر المتخلص به عاجز
که زمین قدرش سپهر اوج است و سرچشمه شانش قلزم موج طبع بلندش عرش برین آستانه
وانه خاکی نهادے سر نیاز بر زمین گوهر خانه خیز اصحاب فضل و کمال است و ثمر باغ
ارباب شرف و اجلال است پدر بزرگوارش فرید الدهر وحید العصر مجمع علوم
کاشف اسرار منطوق و مفهوم مولوی سید محمد مدرس مدرسه اعظم است که خامه
معجز بیانش پیکر تاریخ امیر الامرا را طراز بسته و از چشم آرائی مطالب سحر اثر کلام مشکل
پسر بعظمت جاوید نشسته پدرش صدر آرای عز و تمکین سید محی الدین است که از
آفتاب وجودش خطه بیجاپور اشراق دستگاهی داشت و مانند خورشید خاورے
لوای فروغ شان عالی در آن مرز و بوم می افراشت بزرگان دودمان عالیشان
از مشاهیر سادات بیجاپور اند و از ارجمندی فروغ نجابت آفتاب ظهور اند وجد
اسعد صاحب دیوان و دیگر بزرگانش بعهد فرخنده عهد ٹیپو سلطان شهید انار الله
برهانه در مملکت میسور مناصب سترگ و خدمات بزرگ داشتند و در عرصه
وجاهت لوای شان افتخار می افراشتند۔

جد امجد مصنف موصوف بعهد فرمانروائی نواب والاجاه مینو آرامگاه بمنشور عطوفت
شاهانه مستفید شده باریاب بارگاه عظمت و اجلال گردید و بخطه مدراس آرمید

بنوازش خاصه آن امیر قدرشناس کمالات صوری و معنوی قامت عزتش بخلعت اعتبار بشاے دیگر آفرید و سر ارجمندیش از بر کشیدن نگاه قدردانی آن رئیس سکندر شوکت بگردون رسید۔

سید امین غوث المتخلص به بیخود که عم بزرگوارش بود از نامورانِ اساتذه زمانه است و از سخن سنجان یگانه است گلهاے محامدش در تذکره گلزار اعظم جا دیده بهار است و سطر اوست بخش نگاه ذوق دیده وران روزگار۔

مؤلف الناعاجز که بقوت فکریه و نازکی خیالی و جودت طبع رسا و اندیشهٔ فلک پیما سهم از روشنین العلوم و فنون متعارفه استنتال ورزیده چشم ادراک بسیاے کتب متداوله دوخت و پس از سپری شدن شطرے از عمر گرامی از علوم عقلیه و نقلیه حظ وافی اندوخت مستفیض از خزائن معلومات علوم و فنون و دقایق عربیت و استعالات فصحاے عرب و عجم صاحب دستگاهے گردانید و بمبرائی فیض لایزالی در گلشن طبع رنگینش بهار مطالب ارجمند و مقاصد بلند دمانید روزگار حیات شیرین بهم بزمی قدح پیمایان شیرین مذاقے میگذرانید و از صهباے معانی بهار آمین محفل رنگین کلامان گلکدهٔ عشرت میگردانید که دست کشاکش حوادث روزگار شیرازهٔ مجموعهٔ تعلقات خدمت نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک

گسستن و از خمار ناکامی زمانهٔ آشوب دفع بادهٔ عشرت و کامرانی از جوش گشت
مگر ساقی بزم همت جام پیمای محفل دولت مختار الملک سالار جنگ که بقدح اشتمال
علوم و فنون عام صلای وسعت مشربی قدر دانی مبدا احوال عالی مشربی و شرافت
نفسیه و انفاس قدسیه او گوش کرده برات عنایت خاصه که عبارت از منشور طلب است
بجایگی خواران مصطبهٔ دولت علیه آصفیه نواخت و بصافی عنایات و تفضلات کریمانه سرخوش بیخبری ساخت
در حوالی نگاه اعتبار خدمات قصب السبق از شهسواران عرصهٔ اعتبار برده و خود را از جوهر هنر گوهر
کمال و قابلیت عمل لیاقت مند بزم اعیان زمان کرده از انجا که پس از هر جنبش آرامش و پس از افزایش
کاهش در تکمیل امکانیان است و قوت جوانی و ضعف پیری از لوازم ذات امکانیان است بارگی شبابش از
گرم جولانی مطلات اعمال سم انداخت و طبع عزلت گزینش از هنگامه فرسودگی این و آن باز و اساخت سرکار
هنرشناس آصفیه بجلدوی حسن خدمات لطیفه پرورش نواخت و بسلک دعاگویان دولت علیه منسلک ساخت
مولانا عاجز مصداق تخلص شریف خویش از کبریای منکر خودبینان نگاه حقیقت بین فروبست و بحلقهٔ تجدید
خاطر صوفیه صافیه بصاف نوشی معارف نشست جام طریقت بدست پیر میکدهٔ اسرار حضرت مسلک شاه حسن
قدس الله سره که از مشاهیر صوفیه خاندان عالیه مجددیه نقشبندیه بود و مترشحان تقوی شعار بادهٔ حقایق و معارف
نی سبو نوشیده و بطریق ریاضت مجاهدهٔ نفس چنانکه باید کوشیده اکنون مشرق سینه اش مهر رشید اشراق است و
ولفافهٔ رایعش چون صبح دوم تجلی فروش آفاق زاویهٔ عزلتش مهبط انوار است و گوشهٔ وحدتش محیط اسرار

روزگارے سپری شد که دیوان فصاحت طرازش از قالب طبع بر آمده و هنگامه ذوق فصحای
زمان گرم گردانیده بود و بمذاق اهل درد چاشنی کیفیت سوز و گداز رسانیده بود —
رنگین کلامان بهارکده سخن مجموعه اشعارش که گلدسته چمن حقایق بود ساز نگاه شوق پیدا داشتند
و از طرف بستن رنگ و بوے کلامش حنا سیر بهار عجم بر داشتند فرزند دلبندش مولوی
سید عبد الرزاق که از سعداے زمانه است و علوم و فنو[ن] و قوانین دانی سیاست مدن یگانه است
از وجودش صدر انجمن وکلاے نامی دکن را طراز است و گلشن عقل و دانش از وی برگ و
ساز نگوهرهاے نظم و نسق جاگیرات فخر الامرا نواب فخر الملک بهادر و نیز عدالت گاه بدو ناظم است
و از پیش آهنگی معظمات امور پیشانهند تدبیران اعاظم زادگان طیبه پدر بزرگوار خویش را که
برادران معنوی‌اش هستند چون وجه عزیز خویش گرامی داشت از محاسن ذاتی اینها چون
ذکر بلند نامی خویش محافل و مجامع اعیان زمان را خالی نگذاشت مگر بپیرایه طبع لیاقات
موزون اینها پدید و شهرت دین سعیدان ازلی عزت دودمان عالی خویش فهم سید عاجز تهانا
قوی طالع است که چنین فرزندان گرامی داشته است که هر یکے را آبروے جاودانیست
و هر یکے از اولاد گوهرے نجیبه عالی دودمانیست امید از فضل باری جل شانه است که سایه قلم
براعت رقم مولانا عاجز بر مفارق جگر گوشگان معنوی همواره مبسوط خواهد ماند
هر یکے فرزند دلبندش از بقاے نام و نشان عمر خضر بهم خواهد رساند

خاتمه از طرف سید عبدالرزاق متخلص به عاصی ابن صاحب دیوان هذا ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر وکیل درجهٔ اول سرکار عالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی کن عطا آتش بیانی — که تا سازم عیان سوز نهانی
بنم دردی کش پیمانهٔ دل — شرار آه آتش خانهٔ دل
الهی ناله‌ام کن آتش انگیز — شراری در دل شوریده‌ام ریز
الهی آنچنان بنواز جانم — که گردد نالهٔ مغز استخوانم
الهی سینه پر اسرار گردان — دلم را مشرق انوار گردان
الهی ده زبان این بی‌زبان را — نشانی بخش تو این بی‌نشان را
الهی ده بیانِ من اثر ده — درختی می‌نشانم تو ثمر ده
الهی نعمتی از خوان رحمت — من درویش را فرما عنایت

دل پژمرده را طبع جوان بخش
تن فرسوده را تازه جان بخش

منم بی‌مایه و مسکین غریبی
بده از گنج لطف خود نصیبی

کلامم را شکر ریز دهن کن
قبول خاطر اهل سخن کن

الهی تلخیم با نوشش دربانه
سخن شکر دهن تنگ شکرساز

الهی بخش در طبعم روانی
که جوشد از دلم بحر معانی

الهی سینه‌ام را طور گردان
ز نور جلوه‌ات معمور گردان

ز فیضت بهره در طبع نظامی
ز جام لطف تو سرمست جامی

بسعدی شد عطا شیرین بیانی
بخسرو شاهی ملک معانی

چه گوهرها که از بحر سخایت
فرو بارید نیسان عطایت

بمن هم رشحهٔ از فیض سرمد
بسر خیل سرافرازان محمد

تعالی الله چه نام آمد بگفتن
که چسپید بوسه جان بر لب من

زهی مسندنشین بزم ارشاد
گرامی گوهر دریای ایجاد

فلک فرسا سوار عرش پیمای
همایون پر همای لامکان سای

نگهبان جهان را حکمت آموز
دبیر عقل کل را دانش اندوز

هلال آسمان نعل سمندش
شکار لامکان صید کمندش

فلک تخت و ملائک بارگاهی — همه شاهان عالم را پناهی

نخستین موج بحر آفرینش — ضیای دیدهٔ ارباب بینش

بهشت حسن را خرم بهاری — بشهر خوبروئی شهریاری

دل پاکان همه قربان پایش — سر شوریدگان با در هوایش

حسینی نازنینی خوش ادائی — خداوند جهان را دلربائی

زهی گلدسته بند باغ قدرت — که باشد نام و نقش ابر رحمت

رؤف خسته حالان را مسیحی — کریمی رحمة للعالمینی

بحق قدر و سیما هست سرتاج — یکی از شان پاک اوست معراج

وزیر بادشاه روز محشر — شفاعت خواه عاصی پیش داور

سر کو خاک راه مقبلانست — هوایش خدمت صاحبدلانست

من و این خدمتی الله اکبر — گدای را شده دولت میسر

بحمد الله درین فرخنده اوان — مرتب گشت این پاکیزه دیوان

بترشید کلام تازه و نو — دو بالا گشته است این مهر را ضو

کلام خسرو ملک معانیست — چمن در وی بهار جاودانیست

زبانش کلید گنج عرفان — دو صد گنجینه در هر حرف پنهان

زبانش در دهن موجیست دریا ولی موجی که با ابر است همتا
زبانش موج دریای بیانست بساحل ابر سان گوهر فشانست
دماغ عارفان زین عنبرین بوست صفای صوفیان از صافی اوست
شکرپاش دهان نوشخندان خردبخش دماغ هوشمندان
غزل پیرا کن شکر سخندان زبان دان ساز مرغان خوش الحان
نشاط آموز دلهای نژند است پسند طبع هر مشکل پسند است
بمیدان سخن مانند بهرام ز فرط خاکساری عاجزش نام
بعهد ما بدین اعجاز حاشا در احیای سخن چون او مسیحا
کلامش نقل بزم قدسیانست شراب محفل روحانیانست
گلستان سخن را نوبهاری ز جامی و نظامی یادگاری
فروغ شمع ایوان نجابت چمن پیرای گلزار سیادت
گلی بشگفت در باغش که خورشید ز خود شرمنده شد تا روی او دید
ز گلزار بیانش گر نسیمی رساند بر مشام گل شمیمی
ز شاخ گل دمد در باغ و بستان بجای برگ گل مرغ غزلخوان
خیالش بود تا گردد بدینسان بهم الماس با لعل بدخشان

اگر چون این سعادت بخت من بود — سعادت بر سعادت گشت افزود
به یکجا ساختم درہاے غلطان — به آب و تاب چون مہر درخشان
بہاے ہر درے صد بحر و کان باد — ہمیشه مشتریش قدر دان باد
من این گلدسته را تازه بستم — گلے را با گلے شیرازه بستم
ز آسیب خزان مامون بادا — ز چشم حاسدان مصئون بادا
منم او را غلام او قبله گاہم — معین و یاور و پشت و پناہم
از و من یافتم در دہر عزت — از و تقدیر من بگرفت رفعت
غم روزی و فکر زر ندارم — به یمن فیض او خوش می گذارم
خوشی کبریا در خدمت اوست — رضاے مصطفے در طاعت اوست
الٰہی تا بقاے این گنہگار — بفرقم سایۂ او را نگہدار
ز کار من او را خوشنود گردان — الٰہی عاقبت محمود گردان

غلط نامہ دیوان عاجز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۵	بتکلہ	بتکدہ
״	۷	دیرحرم	دیر و حرم
۳	۱۳	چارکن	چار رکن
۴	۵	کشی	کشتی
״	۲	ند	اند
״	۱۳	ز سرکبرمنی	ز سر کبر و منی
۷	۵	رنگین	نگین
۹	۳	گریشتہا	گرو شتہ
۱۰	۱۱	دید	دیدہ
۱۶	۶	پستہا	وستق
۲۰	۱	بہشی	بہشتر
۲۵	۴	اوارا	ورا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۲	براک	هریک
۳۳	۴	طلاطم	تلاطم
״	۸	ملالمت	ملالت
״	۱۳	عرق	غرق
۳۶	۱۳	شب روز	شب و روز
۴۷	۱۱	سکین	سنگین
۵۶	۱	حست	جنت
۵۷	۱۳	حیست	چیست
۵۹	۱۱	چوزلف	چو به زلف
۶۰	۹	درحشان	درخشان
۶۲	۱	[illegible]	میکنند
۶۶	۱۴	سرش	ارش
۷۵	۳	آفرشته	افروخته

صحیح	غلط	سطر	صفحه
یارا یکه	یارآنکه	۱۲	۶۲
نقدجان	نقدهجان	۱	۶۸
زفیسان	زیسان	۵	۶۹
قدت را برآمد	قدت برآمد	۱۴	۷۱
عقیق	عیق	۴	۷۴
نشترآمد	نشتر تر آمد	۶	״
مے و ساغر	می ساغر	۱	۷۷
چه توان	چه نتوان	۴	״
پیچیده	پیچید	۳	۷۹
بابت	بیابت	۱۳	۸۰
فرامشیت	فراموشیت	۶	۸۱
زهر	زیر	۲	۸۲
هشیار	هوشیار	۵	״

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۳	۱۴	آنانکه	آنان که
۸۷	۱۵	نشد	نشید
۹۰	۱۳	گواره	گوارا
۹۲	۵	〃	〃
۹۵	۵	قهقه	خنده
۱۰۳	۱	نشئه	تشنه
۱۰۶	۸	شکسته پالی	شکسته پائی
۱۱۲	۱	مشک وتتار	مشک تتار
۱۱۳	۱۲	چنان	جنان
۱۱۴	۱۳	بحر یکی	بحر یکم
۱۱۵	۱۵	عنبر	عبهر
۱۱۶	۱	قد	قدر
〃	۱۱	چه باید	چه باشد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۷	۸	باآ	بازآ
۱۲۲	۹	زراماسه	زراماسے
۱۲۳	۱۱	زهد وپرهیز	زهد وهم پرهیز
۱۳۱	۳	چوآئینه	چون آئینه
″	۱۵	گهے باب گهے	گهے آب وگهے
۱۳۲	۲	بگردش ام	بگردشم
۱۳۴	۱۳	میکشد	میکشند
۱۳۵	۱۰	مستی	مستی
۱۳۸	۳	وزل	وزدل
۱۴۵	۲	دگر	ذکر
″	۳	اسفل	سافل
″	۷	سے	بسے
″	۹	وصلش است	وصلش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۷	۹	بدہب	بمذہب
"	۱۲	نغزد	لغزد
۱۴۸	۱۳	دیوانگشت	دیوانگیت
۱۶۴	۶	خودرائیم	خوددرآئیم
۱۶۶	۱۰	طنازشوخ	طنازوشوخ
۱۷۴	۸	دشتم	داشتم
"	۱۰	باده	بادا
"	۱۲	پیوشته	پیوسته
۱۷۸	۱۰	سیم وران	سیم و زران
۱۸۲	۳	اگه	آگه
"	۹	ماه	ماہے
۱۸۵	۲	بخانه	بجانب
"	۷	ازوا	اورا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱	۱۱	خواب کن	ترک خواب کن
۱۹۹	۲	بنان	بتان
″	۱۲	مرحمی	مرہمے
۲۰۱	۱۴	تیز	نیز
۲۰۴	۱۱	مشت	مشتی
۲۰۸	۲	پندار	بے پندار
۲۰۸	۷	تا بیا	تا بپا
″	۱۲	بدرسلدجی	بدر الدجی
۲۰۹	۷	دار	دارد
۲۱۳	۲	فگندگی	فگندہ
۲۱۵	۱۲	درے	ورے
۲۱۷	۵	بپاے	پاے
۲۱۸	۱۱	فردس	فردوس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۵	۷	تاکجا	تابکے
۲۲۶	۱۳	برو بیند	برو نبیند
۲۲۷	۹	دل دین	دل و دین
۲۲۸	۱۱	خریدنش	بچیدنش
۲۳۰	۶	دیگر	دهد
۲۳۷	۱۱	سلے شبه	سے شبه
۲۳۸	۱۳	محال	مجال
۲۴۰	۹	کوئین	کونین
״	۹	جان دل	جان و دل
۲۴۴	۸	تخت نه	تخت و نه
۲۴۵	۱۲	پشت پناه	پشت و پناه
۲۴۸	۸	بعزم	بمعزم
״	۹	برائیم	برایم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶۰	۴	ایجادجفا	ایجاد وجفا
۲۶۳	۹	خودی خود	خودی وخود
۲۶۴	۷	دشواره پرخطر	دشوار ره پرخطر
״	۸	ای خواجهٔ	اے خواجه
۲۸۰	۷	نورعین	حورعین
״	۹	نگاهت	نگاه
۲۸۵	۱۲	دل جان	دل وجان
۲۸۸	۶	درنرگس	دو نرگس
۲۹۵	۱۲	بسازی	نسازی
۳۰۰	۱۰	دره	ده ده
۳۱۲	۱۰	تو	فیض
״	۱۱	هلال	بلال
۳۱۴	۳	خورش حس	خورش وحُسن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۴	۱۴	چشم	چشم
۳۲۱	۸	نصفوح	نصوح
۳۲۲	۸	نگاه‌لطف	نگاه لطف
״	۸	ر	به
۳۲۳	۴	حمشه	چشمه
״	۱۲	فرباد	فریاد
۳۲۸	۹	معنی رراوان	معنی را روان
۳۳۱	۱۵	لطیف	لطف

CALL No. ۸۹۱۴۵۱۲۱ / ل ۱۱ ع ACC. No. ۵۰۲۸

AUTHOR عاجز، غلام دستگیر

TITLE مجلۂ گلاب (دیوان عاجز)

ل ۱۱ ع ۸۹۱۴۵۱۲۱

۵۰۵۰

عاجز، غلام دستگیر

مجلۂ گلاب (دیوان عاجز)

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.